دانلود
رمان

بچه مثبت

نویسنده : الف ستاری

-هوی !
-کوفت بی ادب، چته؟-طرف اومد. بدو مِلی، اومدش.
-ایول، من که حاضرم، بشین و تماشا کن.
موهای وحشیم رو با فشار زیر مقنعم فرستادم ولی از اون جا که یه عالمه ژل و تافت
روشون خالی کرده بودم به هیچ صراطی مستقیم نبودن و از جاشون جم نمی خوردن،
بنابرین بی خیال حجاب و این حرفا شدم و به سمت اون که حالا تو یک قدمیم بود،
برگشتم.
صدام رو کمی کلفت تر از حد معمول کردم و گفتم:
-سلام علیکم برادر.
جا خورد و فقط یک ثانیه نه بیشتر نگاهش رو به چشمام دوخت و من تونستم
چشمای خیلی مشکیش رو ببینم. طبق معمول همیشه نگاهش رو به کفش هاش
دوخت و جواب سلامم رو داد و خیلی مودب گفت :
-فرمایشی داشتید؟
با صدایی که از زور خنده کمی بلندتر از لحن اولم بود گفتم:
-بله، می خواستم بدونم شباهت من و کفشاتون چیه که تا منو می بینید یه اونا نگاه
می کنید؟

صدای خنده ی دوستام بلند شد. بدون این که نگاهشون کنم دستم رو به نشونه ی
سکوت بالا بردم و با دست دیگم که تو مسیر نگاه برادرمون قرار داده بودم، شروع به
زدن بشکن کردم و گفتم:
-ببین با حرکت دستم سعی کن نگاهت رو بالا بیاری تا بهت نشون بدم دقیقا کجام.زیر لب "استغفر ا..." گفت. سرش رو بالا آورد البته نه با حرکت دست من که دقیقا
جلوی صورتم قرار داشت، بلکه جهت نگاهش به سمتی بود که می تونم قسم بخورم
حتی یه مگس مونث هم از اون جا رد نمی شد.
پوفی کشیدم و گفتم:
-نه داداش من، این طوری نمیشه. حتما پیش یه متخصص بینایی و یکیم شنوایی برو
چون این بار با صوتم نتونستی پیدام کنی.
و بشکن دیگه ای زدم.
-فرمایشتون رو نگفتید.
در حالی که از این همه متانت و صبرش پوزم در آستانه ی کش اومدن بود، گفتم:
-همین دیگه، می خواستم تستتون کنم ببینم بعد از این دو سالی که با هم
همکلاسی بودیم بیناییتون بهبود پیدا کرده که دیدم انگار خدا هنوز شفاتون نداده.

باز هم بدون این که نگاهم کنه گفت:
-خب اگه تستتون تموم شد، با اجازه.
کیفش رو روی شونش مرتب کرد و از کنارم گذشت. با حرص پام رو روی زمین
کوبیدم و به این فکر کردم که تو این دو سال که چندین بار سعی در اُسکل کردن
طرف داشتم، به هیچ نتیجه ی مثبتی نرسیدم.
یکی محکم زد پس سرم.
-درد بگیری کوروش، دستت قلم شه!
کوروش با لبخند گفت :-خوردی هان؟ هستش رو تف کن.
براش پشت چشمی نازک کردم و گفتم :
-جوجه رو آخر پاییز می شمارن کوری جونم.
قبل از این که جوابم رو بده، نازنین با صدای جیغ جیغوش گفت:
-وای بمیری ملی، کشتیمون از خنده.
-وای راست می گی؟ اگه می دونستم تو با خندیدن می میری و دست از سر ما برمی
داری هر روز برادرمون رو تست می کردیم.
بهروز اومد بزنه پس کله ام که جا خالی دادم و اون با عصبانیت ساختگی گفت :
-هوی، با ناناز من درست صحبت کن.
حالت عق زدن به خودم گرفتم و گفتم :
-نانازش، عق!
-کوفت.

شقایق وسط پرید و گفت:
-بریم کافی شاپ مهمون من.
یلدا که یه نمه فاز مثبت بودنش فعال بود گفت :
-وای نه بچه ها، پنج دقیقه دیگه کلاسمون با سهرابی شروع میشه، این بار اگه نریم
پدرمون رو درمیاره.کوروش گفت :
-نترس بابا، این دیگه دست ملیسا رو می ب*و*سه که باز واسه سهرابی فیلم بازی
کنه و خرش کنه.
هر شش نفرمون به سمت کافی شاپ حرکت کردیم. بچه های دانشگاه به ما اکیپ
شش تایی ها می گفتن. کافی شاپ نزدیک دانشگاه مثل همیشه شلوغ بود و به زور
جایی واسه نشستن پیدا کردیم و حسابی شقایق رو تیغ زدیم.
-ملیسا؟
-هوم؟
-نکنه متین برات دردسر درست کنه .
-متین دیگه کدوم خریه کوری جونم؟
-صد بار گفتم کوری نه و کوروش خان، متینم همین برادرمونه دیگه.
یلدا با دهن پر گفت:
-گناه داره، دیگه اذیتش نکن.
-اَه اَه، هنوز نفهمیدی با دهن پر نباید حرف بزنی؟

و رو به کوروش ادامه دادم:
-نترس بابا، برادرمون اهل لو دادن و اینا نیست. اگه بناش به دردسر درست کردن
بود، دو سال پیش تا حالا این کار رو می کرد.
بهروز گفت :-آره بابا، من شنیدم خرش تو حراست خیلی می ره.
شقایق که قصد داشت بلند شه گفت:
-خدایی خیلی پسر آقاییه.
رو به شقایق با حرص گفتم :
-چیه؟ نکنه پسندیدیش؟
-اولالا، تصور کن شقایق و متین، فتبارک ا... احسن الخالقین.
-شقی بپا بیرون که می رین رو کفشت ضربدر بزنی تا تو رو با دخترایی که کفشاشون
شبیه کفشتن اشتباه نگیره. احتمالا از خونه هم بیرون نمیای مبادا یه مورچه نر نگات
کنه.
شقایق با بی خیالی همیشگیش گفت :
-کم زر بزن. پاشو ببینم چطور می خوای استاد رو امروز راضی کنی؟
رو به شقایق گفتم:
-خودت زر می زنی. می دونی چیه؟ تو حسودیت میشه متین جونت فقط به کفشای
من نگاه می کنه نه تو.
شقایق گفت :

-فعلا که داره ما تحت تو رو می سوزونه.
-بی ادب! اصلا می دونی چیه؟ همین جا اعلام می کنم این بچه مثبت رو هم به
کلکسیون دوست پسرام اضافه می کنم.-نمی تونی ملی، من باهات شرط می بندم.
-می تونم، خوبم می تونم. اگه من اون رو خر کردم، پسرا باید موهای خوشگلشون رو
از ته بزنن و دخترا هم یک هفته با چادر بیان دانشگاه.
شقایق با سرخوشی گفت :
-اگه تو باختی چی جیگر؟
-من، من...
کوروش گفت:
-هر کاری ما گفتیم به مدت یه هفته بکنی.
-تو دوباره پررو شدی؟
-تو ذهنت منحرفه به من چه؟
یلدا گفت:
-نه، اون طوری حال نمی ده. ملیسا باید جلوی تمام بچه های کلاس به متین ابراز
عشق کنه.
همگی با هم گفتن :
-قبوله.
و من به این فکر کردم که چرا دوباره جوگیر شدم و شرط بستم؟
وای، اگه می باختم

آبروم می رفت.
کوروش که دید من جدیم باز ساز مخالف زد و گفت:-ملیسا تو رو خدا بی خیال شو. متین با بقیه فرق داره، بفهم این رو.
-جوش نزن کوری جونم، به جون تو نه، به جون این یلدا، نه به جون دوتاییتون، کاری
می کنم که آقا متین تو روی همه جلوم رو بگیره بگه ملیسا من عاشقت شدم و به
جای کفشام تو جفت چشام زل بزنه.
یلدا با فریاد گفت:
-خفه شو، از جون خودت مایه بذار.
بی خیال جواب دادن به یلدا شدم و مانتوم رو از قسمت آستین جر دادم و کیف قرمز
خوشگلم رو روی زمین مالیدم و بعد انداختم رو شونم و چندتا سیلی کوچولو هم زدم
تو لپای سفیدم که کمی قرمز بشه.
نازنین گفت:
-وا؟ دیوونه شدی؟ خدا شفات بده.
-خفه، همتون دنبالم بیاید.
شقایق گفت :
-آهان، این باز می خواد استاد رو رنگ کنه.
-آهان، آفرین به عقل این بچه.
شقایق با حرص گفت:
-خاک تو سرت، من از تو یه سال بزرگ ترم.-می دونم گلم، تو فقط

از نظر هیکلی و سنی بزرگ تری عقل که حتی در حد این بهزادم نداری.
تا بهزاد و شقایق اومدن جواب بدن، یلدا گفت :
-وای ملی این مانتو که الان آستینش رو پاره کردی، همونی نیست که دیروز خریدی
و به خاطرش چهار ساعت من بدبخت رو تو پاساژ تاب دادی؟
-آره همونه آبجی.
شقایق رو به بچه ها گفت:
-پولداریه و بی دردیه و بی عقلی!
به پشت در کلاس رسیدیم، وگرنه جوابش رو می دادم. از پنجره کوچیک روی در
نگاهی به داخل کلاس انداختم، استاد مشغول درس دادن بود.
در زدم و منتظر شدم. سهرابی با اون صدای کلفتش گفت:
-بفرمایید.
در حالی که پوستم هنوز از سیلی ها سرخ بود، در رو باز کردم و گفتم:
-اجازه هست استاد؟
استاد در حالی که در ماژیک وایت بردش رو محکم می بست، با عصبانیت رو به من
گفت:
-خانم احمدی شما و دوستاتون باز دیر رسیدید. حتما توقع دارید که با این همه
تاخیر باز راهتون بدم؟در حالی که تصنعی گریه می کردم گفتم:

-استاد به جون همین دوستام که برام خیلی عزیزن، من داشتم سر موقع می اومدم
دانشگاه که یه پسره ی عوضی مزاحمم شد و بعد به آستینم اشاره کردم و و کیفم رو
جلوم گرفتم و چند بار به اون ضربه زدم که باعث بلند شدن گرد و خاک شد و شقایق
بیچاره که کنارم ایستاده بود به سرفه افتاد. بی خیال اون، رو به استاد گفتم:
-باز خدا رو شکر من فنون کاراته رو بلد بودم.
استاد که تحت تاثیر اشک هام قرار گرفته بود گفت:
-خیلی خب دلیل شما موجه، دوستاتون چی؟
در حالی که به چهره خندون بهروز نگاه می کردم گفتم:
-طبق معمول یا کافی شاپ بودن یا پارکی یا...
استاد محکم گفت:
-بقیه بیرون، خانم احمدی بشینن، از درس دادن انداختیم.
شقایق بشگونی از بازوم گرفت و در گوشم گفت:
-خیلی نامردی.
در حالی که در کلاس رو به روشون می بستم زمزمه کردم:
-گم شین همتون، من مانتوی نازنینم رو جر دادم که شما بیاید سر کلاس؟ می
خواستید یه کم ابتکار عمل داشته باشید.
و در رو بستم.با بسته شدن در کلاس به سمت بچه ها برگشتم.
اولالا، یه جای خالی درست کنار

متین جونم بود. با لبخند شیطانی که روی لبم نشست به
سمتش حرکت کردم. کیفش
رو از روی صندلی برداشت و من تقریبا روی صندلی ولو شدم و با
لبخند پهنی گفتم:
-سلام.
جوابم رو زیر لبی داد و به استاد خیره شد که یعنی خفه شم و
درس رو گوش کنم.
بچه مثبت برای یاد داشت مطالبی که استاد روی وایت برد نوشته
بود جزوش رو باز
کرد و مثل آدم های مرتب و حال به هم زن، شروع به جزوه
برداری نکته به نکته کرد
و بدتر از همه این بود که چهار رنگ خودکار توی دستاش بود و از
هر کدوم برای
منظور خاصی استفاده می کرد، مثلا قرمز واسه تیتر نوشتن.
توی عمرم فقط یه بار از چهار رنگ خودکار استفاده کردم، اونم
زمانی بود که امتحان
میان ترم داشتیم و چهار گزینه ای بود. ما شش تا رفیق کنار هم
نشستیم و قرار شد
من که از همشون درسم بهتر بود، به بقیه تقلب بدم. چهار رنگ
خودکار برداشتم قرار
گذاشتیم که بلند کردن خودکار آبی یعنی گزینه اول صحیحه،
گزینه دو خودکار سبز،
گزینه سه خودکار قرمز و چهار خودکار مشکی و به این ترتیب یه

امتحان توپ دادیم
و نمره ی هممون هفده شد.
تموم مدت کلاس به جزوه ی متین خیره بودم و کاملا مشخص بود که متین معذب
شده، هم از حضورم کنارش و هم از این که مثل بز زل زده بودم به جزوش. استاد
گفت: "خسته نباشید" و بالاخره من نگاهم رو به استاد دوختم و اون هم شروع به
حضور و غیاب کرد. با خروج استاد از کلاس چند نفر از دانشجوها برای رفع اشکال
مثل جوجه اردک دنبال استاد راه افتادن.
اگه کوروش الان این جا بود، می گفت: "اینا باز جل شدن."رو به متین که برای پسر بغل دستیش که البته دوست صمیمیش بود و به دلیل چهره
بی نمکش بچه ها به اون شیربرنج می گفتن، مسئله ای رو حل می کرد گفتم:
-متین جون؟
یه لحظه چنان جا خورد که گفتم الان با صندلی می افته رو زمین.
خاک تو سرم، انگار
خیلی زیاده روی کرده بودم. آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:
-آقای محمدی میشه من امروز جزوتون رو ببرم خونه؟
دفتر رو بست و بدون این که نگاهم کنه به سمتم گرفت و گفت:
-بفرمایید.

سریع از جا بلند شد و رو به شیربرنج گفت:
-بریم؟
هادی شیربرنج که انگار هنوز تو کف متین جان گفتن من بود، نگاه مشکوکش رو بین
من و متین مثل پاندول ساعت گردوند و گفت:
-بریم.
و از جاش بلند شد.
هنوز متین و دوستش از کلاس خارج نشده بودن که شقایق و پشت سرش بقیه ی
بچه ها به کلاس حمله ور شدن. شقایق رو به من و بی توجه به حضور بقیه گفت:
-می کشمت ملی، اشهدت رو بخون. دختره ی پررو، حالا ما پی خوشگذرونیمون
بودیم و تو در حال مبارزه با مزاحم خیالیت؟به سمتم دوید. جیغ کشیدم و سریع روی صندلیم ایستادم و گفتم:
-یکی این رو بگیره، من پارچه ی قرمز ندارم. اوه، صبر کن.
کیف قرمزم رو برداشتم و مثل گاوبازهای اسپانیایی کنارم تکون دادم و شقایق هم
عین گاو وحشی ها به سمتم حمله ور شد و به جون موهام افتاد و محکم کشیدشون.
در این گیر و دار یه آن نگام به متین افتاد که دم در کلاس ایستاده بود و با تعجب و
تمسخر نگاهم می کرد. تا نگاه منو دید سریع نگاهش رو دزدید و

رو به هادی که با
دهان باز نگاهمون می کرد، محکم و جدی گفت:
-بریم.
تمسخر نگاهش از هزار تا فحش برام بدتر بود. رو به شقایق با لحنی جدی گفتم:
-اَه، بسه دیگه.
دفتر متین رو توی کیفم انداختم و بی توجه به بقیه با بغضی که تو گلوم گیر کرده بود
از کلاس خارج شدم.
شقایق دنبالم اومد و گفت:
-هی ملی چت شد؟ تو که سوسول نبودی. ملیسا با توام، ملیسا؟
بی توجه به قربتی بازیای شقایق از دانشکده بیرون زدم و به سمت پارکینگ رفتم. به
سمت مگان مشکی رنگم رفتم و سوار شدم. هنوز از پارک کامل بیرون نیومده بودم
که فورد سفید رنگ کوروش راهم رو سد کرد.
-کوروش برو کنار، امروز اصلا حوصله ندارم.
-اوه، مگه چی شده؟-هر چی، خدایی بی خیالم شو من برم خونه حالم که بهتر شد بهت زنگ می زنم.
بدون جواب دادن به من سریع گازش رو گرفت و رفت.
و من پشت سرش داد زدم:
-گند دماغ!
وارد خونه که شدم طبق معمول فقط خدمتکارها بودن. می

خواستم به اتاقم پناه ببرم
که سوسن خانم که بیشتر امور مربوط به منو بر عهده می گرفت، صدام کرد.
-ملیسا جان؟
-بله چشم عسلی؟
لبخندی زد و گفت:
-غذاتون.
-نمی خوام، با بچه ها بیرون یه چیزی خوردم.
-مامانتون فرمودن که واسه ساعت هفت آماده باشید مهمونی دوره ای...
-اَه، دوباره شروع شد. بهشون بفرمایید من نمیام. آ راستی، مگه قرار نبود یه هفته
کیش باشه؟
-نمیشه، خودتونم می دونید اصرار فایده نداره و فقط اعصاب خودتون به هم می
ریزه. مامانتون الان برگشتن و تو راه خونن.
-اوکی اوکی، حالا مهمونی کجا هست؟
-خونه ی مهلقا خانوم.ادای عق زدن رو درآوردم و گفتم:
-آدم قحط بود؟
-ملیسا؟
-اوه سلام مادر عزیزتر از جانم. از این طرفا؟ راه گم کردید؟ منزل این حقیر را منور
کردید.

-منظور؟
-منظوری ندارم، گفتم شاید هنوز سفر کیشتون با دوستای عزیزتون تموم نشده.
-آره، به خاطر مهمونی مهلقا اومدم.
با حرص گفتم:
-حدس می زدم.
در حالی که سوهان ناخن هاش رو تو کیفش می انداخت گفت:
-واسه عصر آماده شو.
-لباس ندارم، نمیام.
-از کیش واست خریدم، خیلی نازن.
-حتما لباس مجلسی که یه عالمه سنگ دوزی هم داره.
-البته، خیلیم ماهه.
-من این لباسا رو نمی پوشم. ب*و*س، بای.-کجا؟ دارم باهات صحبت می کنم.
-به قدر کافی مستفیض شدم.
-ملیسا رو اعصابم راه نرو. باید ساعت هفت آماده باشی و دم در منتظرم. شیر فهم
شد یا جور دیگه ای حالیت کنم؟ تو که نمی خوای با عباس آقا بری دانشگاه؟
عباس آقا رانندمون بود و شوهر سوسن خانم ابرو کمون خودم.
-باشه، هفت آمادم. حالا اجازه می فرمایید برم استراحت؟
با دست اشاره کرد برم و منم با عصبانیت به اتاقم رفتم و تمام حرصم رو سر در اتاق

خالی کردم.
ساعت حدود شش بود که سوسن با یک ساندویچ کره ی بادوم زمینی و عسل به
اتاقم اومد. عصرانه مورد علاقم رو خوردم و یه دوش سریع گرفتم.
لباسم روی تخت آماده بود و مامان در حالی که روی مبل راحتی های کنار تختم لم
داده بود و با اون سوهان کذایی باز ناخن هاش رو مانیکور می کرد، نیم نگاهی به من
انداخت و گفت:
-ببین از این لباس خوشت میاد؟
بی توجه به لباس به سمت آینه رفتم و موهام رو با سشوار خشک کردم. از درون آینه
نگاهش کردم، حالا دست به سینه نشسته بود و تمام حرکات منو زیر نظر داشت.
-چیه مامان؟ خوشگل ندیدی؟
شونه هاش رو بالا انداخت و از جا بلند شد و دریا رو صدا زد.دریا آرایشگر مخصوص مامان بود که ماهی چندبار مامانم رو تیغ می زد، ولی کارش
عالی بود و حرف نداشت.
با حرص گفتم:
-من به دریا خانوم احتیاج ندارم.
-اونش رو من تعیین می کنم.
-مامان مگه امشب چه خبره؟ اینم یه مهمونیه مثل بقیه.

-اگه مثل بقیه بود من از مسافرت می گذشتم تا بهش برسم؟
-نخیر، همین واسم شده بود جای سوال.
-خب بپرس.
-چی رو؟
-سوالت رو؟
پوفی کشیدم و قبل از حرف زدن دریا خانم با زدن تقه ای وارد اتاق شد. مامان با
دیدنش به سمت لباس رفت و اون رو بلند کرد.
لباس طلایی رنگ با سنگ دوزی فراوون چنان جلوه ای داشت که تو ذهنت فرشته
ای رو توش تصور می کردی.
-نظرت چیه؟
-عالیه الینا جون، ملیسا تو اون مجلس بی رقیب میشه.
با تعریف دریا تازه یاد مهمونی افتادم و گفتم:-وای، مامان من این رو نمی پوشم.
مامان بی توجه به حرف من رو به دریا گفت:
-یه تیکه از موهاش رو با اسپری طلایی رنگ، راستی اصلا آوردیش؟
-آره.
-خوبه، سریع شروع کن ببینم چه می کنی .
خودش هم بالای سرم ایستاد که مبادا کاری خلاف خواستش انجام بشه. بعد از یک
ساعت لباس رو پوشیدم و به دختر درون آینه نگاه کردم. بیشتر

شبیه عروسکا شدم
تا یک آدم. دریا موهای مشکیم رو با نظم خاصی مش موقت کرده بود و با این کار
جلوه ی لباس صد برابر شد. شنل طلایی رنگم رو پوشیدم و با اون صندل ها به زور از
پله ها پایین رفتم. بابا پایین آماده ایستاده بود.
-سلام.
-سلام خانم، چه عجب! زود باشید دیر شد.
روابطم با پدر و مادرم در همین حد خلاصه می شد. هیچ وقت با هم صمیمی نبودیم و
با هم رسمی برخورد می کردیم شاید تعداد روزهایی که جمع سه نفره داشتیم و من
به یاد دارم از انگشتان دست هم تجاوز نکنه. بابا که همیشه سفرهای تجاری خودش
رو داشت و مامان هم یا مسافرت بود یا مهمانی. داخل ماشین نشستم و سرم رو به
شیشه چسبوندم.
***
-ملیسا خوب گوشات رو باز کن، امشب تمام شیطنتات رو کنار می ذاری و سنگین و
متین رفتار می کنی.با این حرف مامان یاد متین افتادم؛ اما سریع افکارم رو پس زدم و گفتم:
-واسه چی؟

-یعنی چی واسه چی؟ ناسلامتی سه ماه دیگه بیست سالت میشه. ملیسا رفتارت
مثل بچه هاست.
-مامان قضیه چیه؟ این همه رسیدگی به سر و وضعم و...
-باشه، باشه. پسرخواهر مهلقا رو یادته؟ آرشام رو می گم.
-خب آره، یه چیزایی یادمه. همونی که مهلقا همش میگه خاله قربونش بره و فقط
ازش تعریف می کنه که اله و بله!
-بیست و پنج سالشه، دکترای بیو تکنولوژی داره، یه هفته ای هست که از کانادا
اومده.
-خب به من چه؟ خیرش رو خالش ببینه.
-مودب باش دختر. مهلقا پیشنهاد داد تو رو باهاش آشنا کنم، یه دو سه ماهی میشه.
-که چی بشه؟
-اونش دیگه به زرنگی تو بستگی داره!
-وای مامان تو رو خدا! من تازه بیست سالمه. اصلا اگه می دونستم هدفتون از آوردنم
به این مهمونی پیدا کردن شوهر واسم بود، صد سال باهاتون نمی اومدم.
-باشه، آرشامم مفت چنگ افسانه و آتوساش باشه!
با شنیدن اسم آتوسا اخمام در هم رفت و با تنفر گفتم:-آتوسا این وسط چی کاره س؟

-آرشام لقمه چرب و نرمیه!
-اوه نه بابا؟ یه وقت تو گلوش گیر نکنه، بوفالو!
بابا در حالی که نگاهش به بیرون بود و هنوز رانندگی می کرد گفت:
-ملیسا هر چی تو کلت می گذره به زبون نیار.
بیا، اینم دو کلوم از پدر عروس!
-چشم بابا.
ساکت شدم اما تمام افکارم پیرامون آتوسا، دختر افسانه، دخترخاله ی مامانم می
گشت. دختری که اندازه ی تمام دنیا ازش بیزار بودم و حتی یک بار هم نشده بود که
بدون بار کردن حرف کلفت به هم، همدیگه رو ببینیم. این مامان هم خوب نقطه
ضعفم رو فهمیده بود. همون لحظه تصمیم گرفتم حال آتوسا رو تو این مورد هم
بگیرم.
مامان تا خود خونه ی مهلقا از آرشام و تیپ و قیافش و موقعیت مالیش گفت و گفت،
غافل از این که من از تمام افراد و اشیایی که مورد پسند مامان باشه بیزارم، چون از
تمام علایقش بیزار بودم. تمام فکرم در اون لحظه پیچوندن این آقا آرشام بود تا طرف
اون بوفالو نره. البته این کار بیشتر به نفع خود آرشام بود و برای

جلوگیری از رویا
پردازی بوفالو لازم بود. داخل ساختمان که رفتیم، بابا جلوتر از ما رفت و ما به اتاقای
تعویض لباس رفتیم. مامان اول یه دستی به موهای مدل مصری و هایلایتش که تا
روی شونش می رسید کشید. ماکسی سبز رنگش که با پرهای طاووس تزیین شده
بود، واقعا برازنده ی هیکل مانکنش بود و باعث شد بی اختیار در دلم اعتراف کنم که
مامانم هنوز هم فوق العاده س. من شنل طلاییم رو درآوردم و برای آخرین بار بهسفارش های مامان مبنی بر سنگین بودن و متانت گوش کردم و بی حوصله وارد
سالن شدم.
-وای الینا جان!
با صدای فریاد مهلقا که بیشتر شبیه قارقار کلاغ بود، به سمتش برگشتم و مامان هم
در آغوشش جای گرفت. واقعا که حتی دنیای دوستیای من و مامان متفاوت بود. برای
مامان شرط اول دوستی اصالت و پول بود و برای من مرام و صفا. با این فکر پوزخندی
زدم و به مهلقا خیره شدم. در اون لباس پر از پولک و رنگارنگش یاد داستان کلاغی
در لباس طاووس افتادم و پوزخندم عمیق تر شد، مهلقا منو هم

در آغوشش فشرد و
در گوشم زمزمه کرد:
-چقدر ناز شدی.
-ممنون، شما هم...
حرفم رو ادامه ندادم. مقصودم این بود که بگم شما هم مثل بوقلمون شدید، ولی
بیچاره این طور برداشت کرد که شما هم ناز شدید و لبخندی دندون نما زد.
مامان تا میزی که بابا نشسته بود صد بار ایستاد و با شونصد نفر سلام و احوالپرسی
کرد و من بی خیال دنبالش راه افتاده بودم و عین لک لک سرم رو بالا پایین می کردم
و زبونم رو آکبند نگه می داشتم. بالاخره آتوسا جونم رو دیدم، کنار یه پسر خوشتیپ
نشسته بود و همین که دیدمش یاد هنرپیشه های ایتالیایی افتادم. پسره هم به سمتم
برگشت و با دیدنم از جاش بلند شد و کنارمون اومد، انگار نه انگار که آتوسای بیچاره
با اون لباس دکلته ی کوتاهش داشت دو ساعت براش فک می زد. مامان با دیدنش
گفت:
-وای آرشام جان، خوبی خاله؟اُ اُ، پس آرشام اینه؟ استثنائا مامان یه بار در مورد تیپ و قیافه سلیقش با من یکی

شد. مامان با خوشحالی اون رو تحویل می گرفت و من مشغول دید زدن آتوسا بودم
که داشت از حرص منفجر می شد. پوزخندی به روش زدم و رو به مامان گفتم:
-مامان من رفتم پیش بابا، تنهاست.
مامان عین ماست وا رفت و رو به من از اون اخم عمیقا کرد که معنیش این بود:
"خونه که رسیدیم پوستت رو می کنم و فردا هم با عباس آقا می ری دانشگاه." آ آ،
این رو اشتباه اومد. فردا که پنجشنبه س و کلاس ندارم. با این فکر نیشم باز شد که
آتیش مامان شعله ورتر شد و با حرص گفت:
-ملیسا جان، ایشون آقا آرشامه پسرخواهر...
برای این که کمی از گندی رو که زده بودم ماست مالی کنم، وسط حرف مامان پریدم
و گفتم:
-وای شما آقا آرشامید؟ پسرخواهر مهلقا جان؟ واقعا که تعریفتون رو خیلی شنیدم.
نفس عمیق مامان نشان داد که از خیر کندن پوستم گذشته. با لبخند گفت:
-من می رم پیش بابات. با اجازتون آرشام خان.
رو به من چشمک نامحسوسی زد و رفت. رو به آرشام که به من خیره شده بود گفتم:

-لطفا چند دقیقه منو تحمل کنید تا این مامانم بی خیال من بشه و بعد...
-متوجه منظورتون نمی شم.
لبخند نازی زدم و گفتم:
-بریم اون جا بشینیم تا کامل توضیح بدم.و به میز دو نفره ی گوشه سالن اشاره کردم. همراهم اومد و از جلوی چشم های پر خشم آتوسا گذشتیم و به میز مورد نظر رسیدیم. صندلی رو برام جلو کشید. اصلا از
این سوسول بازی ها خوشم نمی اومد، برای همین میز رو دور زدم و روی صندلی
مقابلش نشستم. در حالی که با تعجب نگاهم می کرد، خودش روی صندلی نشست.
سریع اون چه رو در مغز فندقیم می گذشت به زبون آوردم.
-ببین آرشام، می دونم پیش خودت فکر می کنی دیوونم، ولی من کلا از این
شعارهای فرست لیدی و صندلی عقب کشیدن و در ماشین رو باز کردن و چه می
دونم هر کاری که احساس کنم بین دخترا و پسرا فرق می ذاره خوشم نمیاد، اوکی؟
منتظر جوابش نشدم و ادامه دادم:
-و اما برای این بهت گفتم بیای این جا تا راحت حرفام رو بهت بزنم. مثل این که
مامان من و خاله مهلقات واسه ما دوتا نقشه های فراوون در سر

دارن، نمی خوام
امشب دل کوچولوشون بشکنه. می فهمی که؟ من اهل ازدواج و این حرفا نیستم و به
قول بچه ها، منظورم دوستامن، دهنم هنوز بوی شیر می ده، شما هم که سنی نداری،
فعلا باید از زندگی مجردیت استفاده کنی.
مثل این که خیلی تند رفتم. بیچاره با دهن باز نگاهم می کرد، چشماشم مثل دوتا
گردو شده بود. انگار زبونشم موش خورده بود، چون فقط نگاهم می کرد و حرفی نمی
زد. نفس عمیقی کشیدم و گفتم:
-من دیوونه نیستم این طوری نگاهم می کنی، فقط یه کم رکم.
از بهت دراومد و لبخندی زد و گفت:
-فقط یه کم؟ جالبه!و بلند زد زیر خنده. انقدر خندید که اکثر مهمونا سرشون صد و هشتاد درجه چرخید
و به ما خیره شدند. با حرص گفتم:
-زهر مار! مگه واست جوک گفتم؟
از بس خندیده بود اشک قطره قطره از چشماش می چکید. بریده بریده گفت:
-وای خدا ... مردم از خنده ... دختر تو فوق العاده ای!
انقدر خندید تا آخر مهلقا هم کنارمون اومد و در حالی که به خنده های آرشام که به
خاطر بد و بیراهای من کمی ولومش کم شده بود نگاه می کرد،

گفت:
-خاله جان پا شید با ملیسا یه خودی نشون بدید.
و به پیست رقص اشاره کرد .
آخ قربون دهنت یه دفعه تو عمرش یه پیشنهاد درست و حسابی داد. اولا من خیلی
عاشق رقص بودم و دوما این جوجه فوکولی که داشت با دستمال اشکاش رو پاک می
کرد خندش قطع می شد. هم زمان با هم از جا بلند شدیم و به سمت پیست رفتیم.
زیر گوشش گفتم:
-واقعا الکی خوشیا.
اونم گفت:
-بیا بریم تا دل کوچولوشون نشکسته!
و دوباره هرهر کرد. با حرص گفتم:
-سرخوش! رو آب بخندی!شانس خوبم همین که رسیدیم وسط آهنگ لاو یوی مهرزاد رو پخش کرد.
"امشب تو مهمونی رو به رومی تو فاز رقصم
دلم می خواد بیام ماچت کنم ازت می ترسم"
آره! حالا یکی بیاد منو کنترل کنه، به قول کوروش جمم کنه!
کلاس رقصای متعددی
که مامان واسه کلاس گذاشتن فرستاده بودم خیلی خوب بود، به طوری که الان من یه
رقصنده حرفه ای بودم. آرشامم کم نمی آورد و منو همراهی می

کرد. رقصمون که
تموم شد، مهلقا خودش رو انداخت وسطمون و گفت:
-وای خدا عالی بود. انگار ماه ها با هم تمرین داشتید.
بعد من و آرشام رو تف مالی کرد و رفت. زیر لب گفتم:
-خدا خانوادگی شفاتون بده.
-آمین!
به چهره ی خندان آرشام نگاه کردم و گفتم:
-خب آقای دکتر، من دیگه می رم پیش مامانم. امیدوارم دفعه ی اول و آخری باشه
که زیارتتون می کنم.
باز خندید و گفت:
-می بینمتون.
-خدا نکنه! بای هانی.به سمت میز مامان و بابا رفتم. مامان که مشغول صحبت با یه خانم تپل بود و بابا هم
طبق معمول با شوهر مهلقا خانم مشغول به لاف زدن از تجارتاشون بود. سلامی کردم
که یعنی من اومدم، یکی بلند شه من جاش رو صندلی بشینم؛ اما انگار نه انگار. منم
رفتم یه صندلی بیارم. از دوستای مامانم تا حد مرگ متنفر بودم. یک مشت آدم
تجملگرای افاده ای و در عوض مامان هم از دوستای من به جز کوروش که به قول
مامان سرش به تنش می ارزید و مال یه خونواده ی پولدار بود و

از قضا مامانش با
مامانم دوست بود، متنفر بود. اگه با دوستام می دیدم خر بیار و باقالی بار کن، تا دو
روز زندگی به کامم زهر می شد، اما من عاشق دوستام بودم و مامانم هم ایضا. در
همین فکرا بودم که سروش طبق معمول خودش رو نخود هر آشی کرد و کنارم اومد و
گفت:
-نبینم تنها نشستی خوشگله، مگه سروشت مرده؟
یهو با هیجان گفتم:
-واقعا!
-چی؟
-همین که سروش مرده.
اخماش رو تو هم کشید و گفت:
-هنوز این زبونت مثل نیش ماره؟
-آره هانی، می خوای دوباره نیشت بزنم؟
-می دونی، گاهی وقتا آرزو می کنم که لال بشی. اون وقت با این چهره خواستنی
تری.-خوبه خوبه. آرزو بر جوانان عیب نیست.
سروش با حرص از من جدا شد و رفت.
-کنه!
-باز چی شده؟
-وای کوروش جونم تو این جا چه می کنی؟ کی اومدی من

ندیدمت؟
-اوه پیاده شو با هم بریم. اول این که من الان رسیدم. دوم این که مگه میشه مامانت
یه مهمونی بره که مامان من نباشه؟ سوم این که چی شده شدم کوروش جونت؟
-آ، قربون دهنت! همون کوری بهتره. هم من راحت تر تلفظش می کنم، هم تو باهاش
آشنایی داری و گوشت...
-خیلی خب بابا. اون وقت تعجب کردم گفتم یه ملیسای دیگه ای، حالا مطمئن شدم
خود بی لیاقتتی.
-جوش نزن عزیزم، پوستت جوش می زنه.
-بی خیال. نگفتی چرا امشب این همه خوشگل کردی؟ می خوای کار دست دل
پسرای مردم بدی؟
-برو بابا دلت خوشه. مامانم گیر سه پیچ داد.
-بی خیال، بیا بریم با هم بترکونیم.
همراهش دوباره به سمت پیست رفتم و با هم شروع به رقصیدن کردیم. توی رقص
وقتی با آهنگ یه چرخ خوردم، آتوسا رو دیدم که با آرشام مشغول رقص بود و جوریآرشام رو تو بغل گرفته بود که انگار دزد گرفته. انگار آرشامم تازه منو دیده بود. با
اخم نگاهم کرد و باز دل آتوسا رو شکوند و به سمتم اومد. به من

که رسید گفت:
-ملیسا جان معرفی نمی کنی؟
و با سر به کوروش اشاره کرد .
گفتم:
-ایشون کورش جان هم کلاس و دوست بنده هستند. کوروش ایشونم آقا آرشام
پسرخواهر مهلقا خانم هستند.
کورش دستش رو دوستانه فشار داد و گفت:
-از آشناییتون خوشبختم.
آتوسا بدون این که به من نگاه کنه، خودش رو انداخت وسط ما و گفت:
-آرشام، عزیزم این جا جای رقصه بیا بریم به...
آرشام بدون توجه به بقیه حرفاش گفت:
-میاید بریم بشینیم؟
برای ضایع شدن بیشتر آتوسا گفتم:
-البته.
و هر سه به سمت میزهای ته سالن رفتیم. در کمال تعجبم آتوسا از رو نرفت و همراه
ما اومد.کوروش آدمی بود که سریع با همه صمیمی می شد، دقیق بر عکس من. سریع با
آرشام رفیق شد و همون موقع یه پیامک براش اومد که باز یه موضوع جدید برای
معرکه گیری دستش داد. پیامش رو سریع خوند و گفت:

-وای آرشام گوش کن. "مزیت مذکر بودن. یک، دختر نیستید. دو، همیشه خودتون
هستید "صد مدل آرایش نمی کنید." سه، فقط شما می تونید رییس جمهور بشید.
چهار، فقط شما می تونید برید ورزشگاه آزادی و فوتبال ببینید.
پنج، برای دعوا
کردن به بابا یا داداش بزرگ تر احتیاج ندارید. شیش، توی اتوب*و*س جای بیشتری
نسبت به دخترا دارید. هفت، در کمتر از ده دقیقه می تونید دوش بگیرید. هشت، هر
جور که حال کنید لباس می پوشید. نه، در کمتر از دو دقیقه لباس می پوشید و آماده
می شید. ده، مهم تر از همه این که شما هیچ وقت نمی ترشید."
-هر هر! زهر مار، اصلا جالب نبود. می دونی چیه، شما پسرا خیلیم دلتون بخواد مثل
ماها باشید. دخترا خودشون رو خوشگل می کند، چون خوب فهمیدن که چشم پسرا
تکامل یافته تر از مغز اوناست!
-اوه اوه، زیر دیپلم حرف بزن بفهمم!
-مهم نیست، تو همیشه نفهم بودی.
-مرسی؛ ولی از تو عاقل ترم.
-کوری جون، پسرم تو دوباره جوش آوردی؟ جوش می زنیا!
آرشام به حرفای ما می خندید. هر دو به سمتش برگشتیم و

گفتیم:
-چته؟ مگه داریم جوک می گیم؟
-نه، ولی ملیسا تو خیلی باحالی.کوروش با حرص گفت:
-زهر مار! من جوک براش خوندم و با این ورپریده دهن به دهن گذاشتم، اون وقت
ملیسا باحال شد.
آتوسا که تا اون موقع خیلی جلوی خودش رو گرفته بود حرفی نزنه، از جاش بلند شد
و گفت:
-آرشام جان من برم کنار مامانم، تنهاست.
آرشام سری تکان داد و آتوسا با نگاهی خفن به من دور شد.
-آره برو خاله قربون قدت. حوصلت رو من یکی ندارم.
آرشام گفت:
-واقعا که خیلی رکی.
کوروش با خنده گفت:
-تازه کجاش رو دیدی! ملی در نوع خود بی نظیره، مثل یه گورخری که راه راه نباشه.
-خفه عزیزم. تو هم مثل یه الاغی که صدای کلاغ می ده هستی.
اصلا شعر معروف
"کوری کلاغه با ملاقه زد تو سر خود الاغش" در وصف تو بود بی نظیرم!
آرشام رو به کوروش که قصد جواب دادن به مرا داشت گفت:
-بسه تو رو خدا، تا صبحم این جا بشینیم شما با هم کل کل می

کنید.
کوروش گفت:
-امروز ملی حالمون رو گرفته، باید یه جوری حالش رو بگیرم.و قضیه ی کلاس امروز و دور زدن استاد رو برایش تعریف کرد.
آرشام در تمام مدت
فقط قهقهه زد، به قدری که من از دستش حرصی شدم و پیش مامان رفتم .
***
تا ساعت دو ظهر خواب بودم. سوسن جون با تهدید منو بیدار کرد. همین که بیدار
شدم، ناهار و صبحونم رو یه جا لازانیا خوردم و بعد اون به اتاقم برگشتم. خیر سرم
می خواستم فقط برای یه بارم که شده به درس و دانشگاهم برسم. همین که کیفم رو
باز کردم، دفتر متین رو دیدم و بازش کردم. تو صفحه اول بزرگ نوشته بود: "به نام
او" و زیرش با خط ریز نوشته بود: "خدایا این ترمم مثل ترم های پیش کمکم کن،
من محتاج کمکتم." اوه اوه پس بگو چرا هر ترم شاگرد اول میشه.
خب خدا جون از
این کمکا به ما هم بکن. صفحات بعدی همه جزوه بود و خیلی تمیز و مرتب نوشته
شده بود. سریع همه جزوش رو کپی گرفتم و دوباره داخل کیفم

گذاشتم تا فراموشش
نکنم. حالا وقت کشیدن یه نقشه درست و حسابی برای این آقا پسر بود.
مامان بدون در زدن وارد اتاقم شد و رو به من ایستاد.
-جونم مامانم؟
-مهلقا الان زنگ زد.
-خب بزنه، به من چه؟
-ملیسا مودب باش. گفت آرشام از تو خیلی خوشش اومده و خواسته بیشتر باهات
آشنا بشه.
-مامان من دلت خوشه ها. پسره افسردگی داره، فکر کرده من دلقکم و فقط می تونم
بخندونمش.
-بسه چرت نگو. اون برای بحث ازدواج می خواد باهات بیشتر آشنا بشه.-اینا فیلمشه.
مامان که از این طرز جواب دادن من حسابی کفری شد داد زد:
-اَه، بسه. هر چی من می گم تو یه چیز دیگه می گی.
-عجب جمله ای گفتی، چیز!
-ملیسا به خدا اگه بخوای با آبروی من جلوی آرشام بازی کنی، من می دونم و تو.
-اوه، باشه بابا، چرا انقدر سرخ شدی؟ حالا انگار کی هست این آرشام خان. اصلا من
به آبروی شما چی کار دارم؟

-همین که گفتم.
از اتاقم بیرون رفت و در رو محکم بست.
***
دم در کلاس منتظرش ایستادم. هنوز با شقایق کمی سر و سنگین بودم؛ اما به هر
حال از امروز باید عملیات تور کردن بچه مثبت رو انجام می دادم. این رو خوب می
دونستم که متین با همه پسرای دور و برم فرق داره. نمی شد با دادن یه شماره
موبایل یا یه نخ دیگه منتظر واکنش ازش باشم.
-سلام.
متین بدون این که سرش را بالا بیاره جوابم رو داد.
-آقا متین من چند جای جزوتون مشکل داشتم، میشه راهنماییم کنید؟
نگاهی به ساعتش کرد و گفت:-بعد از کلاس بعدی ربع ساعت وقت اضافه دارم.
دلم می خواست خفش کنم. واسه من زمان تعیین می کنه. من، منی که پسرا واسه
دادن یه لحظه قرار ملاقات باهاشون خودشون رو می کشن. نفس عمیقی کشیدم تا
خشمم را کنترل کنم.
-خیلی خب بعد از کلاس می بینمتون.
داخل کلاس رفتم و کنار یلدا نشستم. کلاس شروع شد و استاد

شروع کرد به ور ور
کردن و من فقط به دهانش چشم دوخته بودم و گاهی هم دو
سه خط یادداشت برمی
داشتم، اونم واسه این که استاد شک نکنه. استاد با گفتن
خسته نباشید از کلاس
خارج شد و من بدون توجه به حرفای یلدا از جا بلند شدم و با
جزوه زیراکسی متین
که دیشب برای نقشه امروز قشنگ مطالعش کرده بودم و به قول
سوسن خانم از
عجایب هفتگانه بود که من تو اتاقم مشغول درس خوندن باشم،
به سمت متین رفتم.
فقط یه لحظه سرش رو بالا آورد و من تونستم رنگ جذاب
چشماش رو ببینم.
-بفرمایید این جا بشینید.
به صندلی کناریش اشاره کرد. کنارش نشستم و زیر نگاه سنگین
همکلاسی هام که
گاهی با تعجب و گاهی با شیطنت بود، جزوه رو باز کردم و یک به
یک اشکالاتم رو
پرسیدم. متین با طمانینه همه رو توضیح داد و من کاملا تموم
اون قسمتا رو متوجه
می شدم. توضیحاتش چه بسا کامل تر از استاد هم بود و اون
تاکید می کرد این رو از
فلان کتاب خوندم. به ساعتش نگاهی انداخت و گفت:

-وای نیم ساعت شد. کلاس بعدیم الان شروع میشه. با اجازه.
-ممنون که وقتتون رو در اختیارم قرار دادید.
اوه اوه چه غلطا، من و این حرفا؟-خواهش می کنم. با اجازه.
خاک تو سر بی احساسش، نه یه لبخندی نه یه احساسی. مثل مجسمه می مونه این
پسر، ولی من آدمش می کنم. با خروج متین از کلاس که خیلی با عجله صورت گرفت،
بچه ها وارد کلاس شدن.
-مارمولک چی شد؟ مخش رو زدی؟
-نه بابا، این خیلی پاستوریزه س.
***
ذهنم بدجور درگیر رام کردن متین شده بود، به طوری که بچه ها هم متوجه سکوتم
شده بودن، از طرفی هم مجبور بودم هر روز مامان و آرشام رو بپیچونم. تو کافی شاب
مشغول هم زدن شکلات داغم بودم که یلدا محکم با آرنجش توی پهلوم زد.
-هان؟ چته وحشی؟
-ملی دو ساعته داریم باهات حرف می زنیم اصلا تو این دنیا نیستی، معلوم هست
کجا سیر می کنی؟
-هیچ جا، یه کم فکرم درگیره.
-اُ اُ، چی ذهن ملی خانم رو درگیر کرده؟

نگاهم به سمت کوروش کشیده شد. آهی کشیدم و گفتم:
-اول از همه باید این آرشام رو از سرم باز کنم. مامان بدجوری پیله کرده.
کوروش خندید و گفت:-نگو به زور می خواد شوهرت بده که باور نمی کنم. ملیسا و چشم گفتن به بابا و
مامانش؟!
-ببند اون نیشت رو. تو که رفیق فابریک اون پسره شدی و...
-ملی باور کن از سرتم زیاده. انقدر باحاله. اوه اوه حلال زاده هم که هست.
و گوشیش رو از روی میز برداشت و گفت:
-به به، آرشام خان!
- ...
-ممنون.
- ...
-کجایی الان؟
- ...
-واقعا؟
- ...
-پس بیا کافی شاپ آخر خیابون.
-...
-منتظرتم.
گوشی رو روی میز گذاشت و گفت:
-الان میاد.-کوروش واقعا خری یا خودت رو به خریت می زنی؟ من

می گم از این پسره خوشم
نمیاد، تو...
-می دونم بابا، جوش نیار. من به خاطر تو دعوتش کردم. اول این که رو به روی
دانشگاهمون بود و دوم این که وقتی بیاد تو جمع ما می فهمه چقدر تو بچه ای و حالا
حالاها به درد ازدواج نمی خوری.
نازنین گفت:
-راست میگه. اون جوری دیگه خودش کنار می کشه و تو هم مجبور نیستی به خاطر
این موضوع با خونوادت درگیر بشی.
با ورود آرشام شقایق سوت آهسته ای کشید و گفت:
-اولالا، عجب تیکه ایه!
با حرص گفتم:
-زهر مار! تابلو!
کوروش به آرشام اشاره کرد و شقایق با تعجب به سمتم برگشت و گفت:
-این آرشامه؟ خاک تو سر بی لیاقتت ملی.
تا اومدم جواب بدم آرشام به میز ما رسید و با همه احوالپرسی گرمی کرد و کورش
همه رو به او معرفی کرد و در آخرم گفت:
-اینم ملیسا خانوم ما.
-به، سلام ملیسا خانم. پارسال دوست امسال...نذاشتم حرفش

تموم بشه و در حالی که چشم غره ای به کوروش می رفتم گفتم:
-سلام، حال شما؟ خانواده خوبن؟ خاله مهلقا خوبه؟
-همه خوبن، از احوالپرسیای شما.
کنار بهروز نشست و کوروش هم گارسون رو صدا زد.
-چی می خوری آرشام جان؟
-قهوه اسپرسو.
شقایق با دیدن آرشام آب از لب و لوچش آویزون شد. محکم زدم رو پاش و چشم
غره ای بهش رفتم که حساب کار دستش اومد و خودش رو کمی جمع و جور کرد.
بالاخره به بهونه ی داشتن کلاس آرشام رو دک کردیم.
***
با این همه فکر کردن باز هم به نتیجه ای نرسیدم. متین واقعا از نظر من فوق العاده
ناشناخته بود. کسی که با تمام پسرهای اطرافم فرق می کرد. توی این شرط بندی
مسخره نمی خواستم و نباید شکست می خوردم. انگار این شرط بندی المپیک
جهانی بود و من و متین تنها شرکت کننده هاش. بیچاره متین، حتی روحشم از وجود
چنین شرطی خبر نداشت. بدتر از همه این که اگه شکست می خوردم آبروم نه تنها
جلوی دوستانم، بلکه جلوی تمام بچه ها می رفت. وای تصور این

که جلوی متین
بایستم و بگم عاشقش شدم دیوونم می کنه. مطمئنم پوزخند مسخرش رو به لب
میاره و بدون هیچ حرفی از کنارم می گذره.
توی همین فکرا بودم که نازنین بلند توی گوشم داد زد. دستم رو روی گوشم گرفتم و
با عصبانیت نگاهش کردم.-چیه؟ چرا این طوری نگاه می کنی؟
دارم کم کم به این نتیجه می رسم که عاشق
شدی.
-برو بابا دلت خوشه. مگه همه مثل تو و بهروز خرن؟
کوروش خندید و گفت:
-دور از جون خر!
بهروز یه پس گردنی محکمی به کوروش زد و گفت:
-تو دوباره زر زدی؟
هنوز بچه ها مشغول کل کل با هم بودن که شقایق رسید.
-بچه ها برنامه اردو رو دیدید؟
به اون که خم شده بود و دو دستش رو روی زانوش گذاشته بود و نفس نفس می زد
نگاه کردم و گفتم:
-علیک سلام. ممنون ما هم خوبیم، تو چطوری؟
شقایق ایشی گفت و بعد گفت:
-مگه دامپزشکم که حال شما رو بپرسم؟
-راست می گی فقط ما دامپزشکیم و باید حال تو رو بپرسیم.

-اَه، ملی کوفت بگیری بذار حرفم رو بزنم. جمعه می برنمون توچال پیست اسکی.
-خب این همه هیجانش کجا بود؟ ما که ده بارم بیشتر رفتیم.-دِ نه دِ، این بار حدس بزنید کی نماینده نام نویسی شده و می خواد همراهمون بیاد؟
-خب معلومه، بچه های انجمن علمی.
-آفرین یلدا، ترشی نخوری یه چیزی می شی اما کدومشون؟
-چه می دونم ریاحی یا...
-نه بابا، بچه مثبتمون آقا...
با هیجان گفتم:
-متین؟
-آره دیگه.
-پس چرا نشستید؟ من که رفتم ثبت نام کنم.
همگی با هم به سمت انجمن رفتیم. متین همون طور که سرش پایین بود، مشغول نام
نویسی چند تا از دخترای گروه بود. نمی دونم چرا بی اختیار تمام حواسم رو داده
بودم به این که ببینم متین به فرناز که داشت با لحن پر عشوه ای براش از امکانات کم
گروه برای اردوها می گفت نگاه می کنه یا نه. اما در کمال تعجبم با گفتن "حق با
شماست، این بار سعی می کنیم بهتر باشیم." فرناز رو دک کرد، بدون این که حتی

یک نگاه به صورت غرق در آرایشش بندازه. همین که فرناز از کنارمون رد شد، صدای
جون گفتن کوروش رو شنیدم و لبخند پهن فرناز که یک آن بهش خیره شد. البته
این ها برای من عادی بود و رفتار متین بود که تازه و مهیج بود. شقایق اسم همه رو
نوشت و طبق معمول منو تیغ زد تا هزینه های اردو رو مهمون من باشن. اینا برام مهم
نبود، مهم این بود که شاید تو این اردو یک قدم به متین نزدیک شم.به تیپ بژ رنگم نگاه کردم و در آینه به خودم چشمک زدم. هیچ آرایشی جز رژ گونه
نکردم، چون در این مدت پی برده بودم متین از این کارها خوشش نمیاد. عباس آقا
منو تا در دانشگاهمان رسوند و رفت. کیف پر از تنقلات و دوربینم رو روی شونم جا به
جا کردم و به سمت بچه ها راه افتادم. متین مشغول توضیح موارد ایمنی بود. نگاهش
رو بدون منظور روی تمام بچه ها می گردوند و خیلی جدی مشغول توضیح بود. در
کسری از ثانیه نگاهش به من افتاد و رشته کلام از دستش در رفت. سریع نگاهش رو
از من گرفت و گفت:
-خب کسی سوالی نداره؟

فرناز با عشوه فراوون گفت:
-میشه شماره موبایلتون رو بدید؟ ممکنه لازم بشه.
متین پوفی کشید و شمارش رو که از قضا رند هم بود گفت و من فقط نگاهش کردم. با
گفتن "بفرمایید، سوار اتوب*و*سا بشید" خودش جلوتر از همه راهی شد. از پشت
سر بر اندازش کردم، قد بلند و چهارشونه و به احتمال نود و نه درصد ورزشکار بود.
هنوز در افکارم دست و پا می زدم که یکی محکم زد پس سرم.
-آخ!
برگشتم و به بهروز که باز مثل کنه به نازنین چسبیده بود نگاه کردم و گفتم:
-الهی دستت بشکنه که مخم رو ناکار کردی.
-مخ تو همین طوریشم داغون بود.
کل کل من و بهروز ادامه داشت تا بقیه بچه ها هم به ما رسیدن و همگی با هم سوار
اتوب*و*س دوم شدیم. شقایق با لحن کاملا جدی گفت:-ای بمیری ملی که بدون آرایشم انقدر نازی.
کوروش با خنده گفت:
-الان دقیقا ازش تعریف کردی یا فحشش دادی؟
-هر دو!
من و یلدا کنار هم نشستیم و شقایق و کوروش هم جلومون و بهروز و نازنین هم

پشت سرمون. با ورود متین به اتوب*و*س همه ساکت شدیم و نگاهش کردیم.
لیستی رو که در دستش بود بالا آورد و مشغول خواندن اسامی شد. همه با متلک و
مسخره بازی جواب حضور غیابش رو دادن به اسم من که رسید بدون این که سرش را
بلند کند نامم رو خوند و منتظر پاسخم شد و این طوری بود که من فهمیدم هنوز
نتونستم جایی تو قلب بچه مثبتمون باز کنم که حتی متوجه حضور من هم نشده.
دوباره نامم رو خوند و این بار با خودکار روی اسمم رو خط کشید و من فهمیدم که
هنوز خیلی کار باید روی او انجام بدم.
-ای بمیری، چرا نمی گی حاضرم؟
بدون این که جواب یلدا روبدم با اخم به متین خیره شدم و در دل گفتم: "آدمت می
کنم، حالا ببین."
***
نازنین که با بهروز قهر کرده بود کنار من و یلدا به زور خودش رو جا داد که این کارش
مصادف با له شدن رون های پاهامون بود. بهروز با حرف های لوسش سعی در رام
کردن نازنین داشت غافل از این که هر لحظه به حالت تهوع من و

یلدا اضافه می کرد
و از همه بدتر ناز کردن های نازنین بود که مرتب مثل دختر بچه ها می گفت "دیگهدوستت ندارم." شقایق و کورش هم که سر هندزفری موبایل کورش توی سر و مغز
هم می زدن. واقعا دیگه به نقطه انفجار رسیدم و بلند داد زدم :
-ساکت!
همه ی نگاه ها به سمتم چرخید و از همه خنده دارتر نگاه یلدای بیچاره بود که همراه
با اون چشمای ورقلمبیدش دستش رو هم روی قلبش گذاشته بود و تند تند نفس می
کشید. از دیدن چهرش خندم گرفت و گفتم:
-چی شدی؟
با حرص گفت :
-زهرمار، با اون صدای خرس مانندت همچین داد زدی تمبونمو خیس کردم.
-خوبه تو هم...
بهروز گفت:
-ملی خدا وکیلی یه لحظه فکر کردی تو اَمریکن ایدل هستی و صدات رو ول دادی؟
-نخیرم آقای نسبتا محترم، به خاطر منت کشی شما و ادا و اصول بانوتون این طوری
شدم. واقعا که! تو غرور نداری؟ اصلا چرا یه چیزی بهش می گی که بعدش بخوای

منت کشی کنی؟
بهروز با لودگی گفت:
-نازی کیف کردی ملی چی گفت؟ هان؟ نازی خانم؟ نازی جونم؟
نازنین ایشی گفت و من و یلدا پوفی کشیدیم.-باز شروع کردن، بیا بریم ملی.
-باشه یلدا جونم. آ، بهروز من چی گفتم مگه بهت که نازی باید کیف کنه؟
-همین که من وقتی دارم ناز نازی رو می کشم برم اَمریکن آیدل تا صدای جوونای
مردم شکوفا بشه.
با کولم زدم تو سرش و گفتم:
-خاک تو سرت، حال به هم زن! من که اگه جای نازی بودم عمرا با توی...
نازی با ناز گفت :
-وا، ملی دلتم بخواد.
بهروز و نازنین نگاه عمیقی به هم کردن و نازنین باز کنارش برگشت.
-خاک تو سرتون که قهر و آشتیتونم مثل آدم نیست.
خدا رو شکر متین توی این اتوب*و*س نبود وگرنه هر چی رشته بودم پنبه شده بود.
اوه، حالا همچین می گم انگار طرف کشته مُردمه. خاک تو سرم که با خودم هم
درگیری دارم، اَه.

با پیاده شدنمون از اتوب*و*س نفس عمیقی کشیدم و هوای سرد رو به ریه هایم
فرستادم. کوروش باز به فرناز گیر داده بود و کنار هم راه می رفتن و فرناز بی دلیل یا
با دلیل، هر چند لحظه یک بار قهقهه های مسخره ای سر می داد.
نازی و بهروز هم
زودتر جیم زدن.
یلدا گفت:
-ملی حالا تصمیمت چیه؟-در مورد؟
-چه می دونم، همین شرط بندی و اینا.
-نمی دونم.
شقایق با هیجان گفت:
-من می دونم. برو پشت سرش و لیز بخور تا اون مجبور شه کمکت کنه، بعدم نگاه
بی قرارت رو تو چشماش...
-عـق، خاک تو سرت با این فکر کردنت! تو یا فیلم هندی زیاد می بینی یا بازم گیر
دادی به این رمانای حال به هم زن عاشقانه.
-گمشو بی احساس، من مطمئنم این راه جواب می ده.
-بی خیال گلم من حاضرم زیر کامیون برم و تو بغل این یارو نرم، ضمنا نگاه بی قرار
از کجام بیارم؟
یلدا با خنده گفت:

-می خوای به جای تو شقایق بره؟ بچم استعداداش داره هرز می ره.
-خودت رو مسخره کن.
-باشه بابا بد اخلاق، جنبه شوخیم نداری.
همین طور که با شقایق کل کل می کردیم سوار تویوپ شدیم و با جیغ به پایین سر
خوردیم. پایین که رسیدیم از بس جیغ کشیده بودیم نفس نفس می زدیم.
-خاک تو گورت ملی، باز که دماسنجت به کار افتاد.-دماسنج؟
بینیم رو فشار داد و گفت:
-منظورم نوک بینیته، عین دلقکا قرمز شده.
-بینی من الان از سرما سرخه، اما بینی تو کلا همیشه عین دلقکا خنده داره.
-مار زبونت رو بزنه.
با خشم نگاهش کردم و ازش رو برگردوندم.
من زیاد اهل قهر کردن نبودم، اما تازگی ها شقایق رفتار جالبی نداشت و این باعث
می شد نتونم مثل قبل از کنار شوخی هامون بگذرم. شقایق بلند، طوری که من
بشنوم گفت:
-اَه، باز خانم قهر کرد دیگه واقعا خیلی بچه ننه بازی درمیاره.
بی توجه به حرف های اون به یلدا، به طرف بالا برگشتم.
از داخل اتوب*و*س چوب اسکیم رو که پارسال مامان از سوئیس

برام آورده بود
برداشتم. می دونستم که دوستام هیچ کدوم تبحر من تو اسکی رو ندارن، برای همین
تنها شروع کردم. بچه های کلاس که یک گوشه جمع شده بودن با شنیدن صدای
"یوهوی" من به سمتم برگشتن. من هم به سمت اون ها تغییر مسیر دادم. با رسیدن
به اون ها هر کدوم چیزی گفتن و من در مقابل تعریف هاشون فقط تشکر کردم.
فرهاد شیربرنج با صدای نکرش گفت:
-عالی بود، ولی فکر نکنم که تو اسکی به پای متین برسید.
انقدر تعجب کردم که دهنم باز موند.-واقعا؟! چه جالب.
متین چشم غره ای به شیربرنج رفت و گفت:
-فرهاد اغراق می کنه.
مریم یکی از دخترای محجبه ی کلاس گفت:
-آخ جون بچه ها مسابقه آقا متین و ملیسا جون دیدنیه.
و قبل از این که ما جواب بدیم شروع به تشویق کردن. جالب این بود که اکثر دخترا
متین رو تشویق می کردن و همه ی پسرا جز شیربرنج هم منو.
رو به متین گفتم:
-سوسکت می کنم.
بدون این که نگاهم کنه پوزخند زد و گفت:
-باشه، من آمادم.

و کلاهش رو پایین تر کشید.
لعنتی حتی یک درصد هم احتمال نمی دادم که طرف انقدر تو اسکی وارد باشه که
من به گرد پاش هم نرسم. صبر کن ببینم، مگه بچم به جز درس و خوندن کتابای
مذهبی و اینا کار دیگه ای هم انجام می داده؟ نه، حتی اگه می مردم هم نباید کم می
آوردم. صدای داد و تشویق های بچه ها اون قدر دور شده بود که به زور به گوش می
رسید، پس وقت تمارض بود. تو یه ایست ناگهانی، با صورت پخش زمین شدم.
و کولی بازی درآوردم که بیا و ببین.-آی خدا ... مُردم ... وای دستم شکست ... وای خدا...
-چی شدید؟
-چی شدم؟ واقعا که، من داغون شدم اون وقت تو می پرسی چی شدم؟
کنارم زانو زد و گفت:
-دستتون طوری شد؟
-دست کی؟
سرش رو یک آن بالا آورد و نگاه سیاهش رو حواله ی صورتم کرد، اما سریع به حالت
قبل برگشت و گفت:
-دستت، دست...

-آهان دست منو می گی؟ آخه گفتی دستتون فکر کردم من و یکی دیگه و...
وسط چرت و پرتایی که می گفتم جفت پا پرید و گفت:
-خیلی خوب، حالا اوضاعش چطوره؟
آستینم رو تا آرنج بالا زدم و گفتم:
-درد داره.
نگاهش رو از دست تا آرنج عریانم گرفت و گفت:
-لا ا... الا ا...
از جاش بلند شد. با لحن طلبکاری گفتم:-کجا؟
درحالی که نگاهش به طرف دیگه ای بود گفت:
-برم کمک بیارم.
-خوب کاری می کنی، برو.
با دور شدن متین از من، زمینه ی بردم مهیا شد. سریع چوب هام رو پا کردم و برو که
رفتیم. به بچه ها که رسیدم به عنوان برنده دست هام رو بالا بردم و بعد از یکی دو
دقیقه متین هم رسید. صورتش دیدنی بود.
نگاهش رو برای شش یا هفت ثانیه به چشم هام دوخت و چنان چشم غره ای رفت که
خودم رو خیس کردم. وای مامان، چقدر بچم جذبه داشت!
با گلوله ی برفی که محکم به پهلوم خورد به سمت بهروز برگشتم. ابروهاش رو چند
بار بالا و پایین انداخت و گفت:

-نشونه گیری رو حال کردی؟
سریع گلوله ای برفی درست کردم و به سمت صورت نازی پرت کردم. جیغ نازی همانا
و وسط ریختن بچه ها و پرت کردن گلوله ها به هم همانا. در این گیر و دار دنبال متین
می گشتم که دیدم داره آروم آروم به سمت خروجی پیست می ره. سریع گلوله
نسبتا بزرگی درست کردم و زدم پس سرش. یک آن ایست کرد و به سمت ما
برگشت. دستم رو بالا بردم و با حرکت انگشتام نشون دادم کار من بوده. بدون این که
جبران کنه به راهش ادامه داد و من از عصبانیت پوفی کشیدم و با حرص دنبالش به
راه افتادم. خیر سرم اومده بودم که امروز هر طور شده این بچه مثبت رو تور کنم، اما
متین حتی یه ذره هم تغییر نکرده بود."لعنتی آدمت می کنم."
-داداش، برادر من، آقا متین ... یه لحظه.
-ایستاد و به سمتم برگشت، اما باز هم نگاهش به کفش های لعنتیش بود.
-تو چرا...
-ملیسا؟
با تعجب به سمت صدا برگشتم:
-وای خدا نه...

این جمله بی اختیار با دیدن آرشام از دهانم خارج شد. متین آروم گفت:
-اتفاقی افتاده؟
با نزدیک شدن آرشام که مشکوک به من و متین نگاه می کرد، حتی نتونستم جوابش
رو بدم.
-به به ملیسا جون، پارسال دوست امسال آشنا، از این طرفا؟
با حرص گفتم:
-یعنی می خوای بگی امروز تصادفا اینجا اومدی و احتمالا مامانم بهت چیزی نگفته.
با پررویی گفت:
-دقیقا، از کجا این قدر درست حدس زدی؟
-واقعا که خیلی...-خیلی چی؟
به سمت متین که متفکر به آرشام نگاه می کرد برگشتم و گفتم:
-متین جان ایشون آقا آرشام هستن، دوست خانوادگی ما.
و رو به آرشام هم گفتم:
-ایشون هم همکلاسی بنده هستن.
و به متین اشاره کردم.
متین از این که با آرشام سر و سنگین حرف زدم و با اون صمیمی، کاملا جا خورده
بود. آروم گفت:
-از آشناییتون خوشبختم.
و اما آرشام نگاه سر تا پا تحقیر کننده ای به متین و دستش که

به نشان دست دادن
جلوش دراز بود انداخت و در حالی که دستش رو درون دست متین می گذاشت
گفت:
-خیلی جالبه ملیسا، نه؟
-چی جالبه؟
-این که تو با این تیپ آدما دوست بشی.
متین دستش رو از دست آرشام بیرون کشید و گفت:
-ما فقط با هم همکلاسی هستیم.
آرشام نگاهی به دورو برش انداخت و گفت :-کاملا مشخصه این که تنها اومدید این طرف و...
-بسه آرشام. می دونی مشکل تو چیه؟ این که همه رو به کیش خود پنداری.
-بله ملیسا خانم، شما درست می گید.
متین با اجازه ای گفت و رفت.
با نگاهم اون رو دنبال کردم و بعد به سمت آرشام که با اخم نگاهم می کرد برگشتم و
گفتم:
-چیه؟ حالت جا اومد جلوی اون منو ضایع کردی؟
-واقعا که ملیسا! یعنی اون واقعا واست مهم بود؟
-هیچ پسری واسه من مهم نیست، مخصوصا تو.
انگشتش رو به نشونه ی تهدید بالا آورد و گفت:
-بهت گفتم یا نه؟ من هر چیزی رو که تا حالا خواستم به دست

آوردم، تو رو هم می
خوام و به دستت هم میارم.
-هه، خواب دیدی خیر باشه.
-خواهیم دید.
-می دونی چیه؟ چرا حالیت نیست من دوستت ندارم؟ اصلا من حالا حالاها قصد
ازدواج ندارم.
-بای هانی. منتظر حرکت بعدی من باش.
با حرص رفتنش رو نگاه کردم، احمق روانی.همون وقت گوشیم رو از جیب پالتوم درآوردم و با مامان تماس گرفتم.
-الو؟
-سلام ملیسا جان. چطوری؟ خوش می گذره ؟ مهلقا جان ملیسا بهت سلام می
رسونه.
-گفتم چطور شد حالم رو پرسیدی و برات مهم شد که بهم خوش می گذره یا نه، پس
پیش دوستاتی و داری ظاهر سازی می کنی؟
-جانم مامان؟ بگو گلم.
-خدا رو شکر نمردیم و این طور حرف زدنت رو هم شنیدیم. اوکی من زیاد مزاحم
وقت شریف و گران بهاتون نمی شم، فقط می خواستم بهت بگم پات رو از کفش من
بکش بیرون و تو زندگی من دخالت نکن. اگه یه بار دیگه آرشام

رو دور و برم ببینم بد
می بینی و به قول خودت آبروت جلوی مهلقا جونت می ره.
مامان که کاملا مشخص بود نمی تونه درست صحبت کنه و مثل یه آتشفشان خاموشه
گفت:
-باشه، بعدا در موردش صحبت می کنیم، بای.
حتی منتظر نشد جوابش رو بدم و قطع کرد و من با سردردی که ناگهانی سراغم اومد
به سمت کولم تو اتوب*و*س حرکت کردم تا یه قرص نوافن بخورم.
همین که وارد اتوب*و*س شدم یه راست سمت کیفم رفتم و یه نوافن انداختم بالا و
با چای توی فلاکس یلدا قورت دادم. در مسیر برگشت پیش بچه ها، با دیدن متین که
داخل کافی شاپ نشسته بود وارد شدم و مثل دخترای مؤدب گفتم:
-اجازه هست این جا بشینم؟متین که تازه متوجه حضور من شده بود کمی خودش رو جمع و جور کرد و گفت:
-بفرمایید.
روی صندلی مقابلش نشستم و به او که به فنجون مقابلش خیره شده بود نگاهی
انداختم. بدون بلند کردن سرش گفت:
-چی می نوشید که واستون سفارش بدم؟

-شکلات داغ لطفا.
گارسون رو صدا زد و سفارش من رو گفت.
یکی دو دقیقه ای در سکوت گذشت تا سفارش من هم آماده شد، حالا هر دو به
فنجون هامون خیره شده بودیم. سکوت رو شکستم و گفتم:
-من بابت رفتار آرشام ازتون معذرت می خوام.
نمی دونم چرا دلم می خواست اون راجع به من فکر بدی نکنه بنابراین سریع ادامه
دادم:
-تازه از اون ور آب اومده، هنوز نمی دونه این جا چه خبره.
-مهم نیست، من ناراحت نشدم.
برای این که عکس العملش رو ببینم مستقیم به اون خیره شدم و گفتم:
-خواستگارمه، خانوادمم بد جور موافقن.
بدون هیچ عکس العمل خاصی فنجونش رو برداشت و یک جرعه از قهوش رو خورد.
-خب مبارک باشه.ای لال بمونی، ببین چطور زد تو پرم! لااقل یه اخمی، یه عصبانیتی، گندت بزنن که
هیچیت شبیه آدمیزاد نیست.
-چی مبارک باشه؟ من ... من...
یه کم طول دادم تا مشتاق شنیدن بشه. مثل این که موفق شدم، چون نگاهش رو یه
لحظه به چشمام دوخت و سریع گرفت.

-من دوستش ندارم.
-خب امیدوارم به کسی که دوستش دارین برسین.
وای که من کشته مرده این ری اکشناشم، نه تو رو خدا!
به گارسون اشاره کرد تا صورت حساب رو بیاره بعدم چندتا ده تومنی روی میز
گذاشت و گفت:
-خب، بهتره بریم پیش بقیه.
بی هیچ حرفی بلند شدم و دنبالش راه افتادم، فقط گفتم:
-بابت شکلات داغ ممنون.
فقط سرش رو تکون داد، همین. خاک بر سر بی نزاکتت کنن.
هنوز از در خارج نشده بودم که یک پسر اِوا مامانم اینا اومد جلو و با لحن چندشی
گفت:
-اِوا خوشگل خانوم کجا؟زیر لب خفه شوی آرومی گفتم و به سمت متین که در رو برام باز نگه داشته بود
رفتم.
-ببین خوشگل با ادب، من رامتینم، اینم شمارم.
به کارتی که جلوم گرفته بود نگاهی کردم و بعد از دستش کشیدم و پرت کردم تو
صورتش.
-شمارت رو بده به عمت.
با لحن حال به هم زنش گفت:
-به اونم می دم.

-مشکلی پیش اومده؟
به متین که با اخم به رامتین نگاه می کرد نگاه کردم و گفتم:
-نه عزیزم، این کوچولو داره دنبال مامانش می گرده.
رامتین نگاه متعجبی به متین انداخت و گفت:
-خب خانم پلیسه، مثل این که بی افت مال گشت ارشاده، نه؟
متین جوش آورد و گفت:
-ملیسا برو بیرون تا من بیام.
چی شد؟ وای، خدا هنگ کردم گفت ملیسا، نه بابا! با دهان باز نگاهش کردم که با
صدای نسبتا بلندی گفت:
-مگه با تو نیستم؟-هان؟ چی؟
با دیدن اخمش نزدیک بود دوباره خودم رو خیس کنم، برای همین سرم رو انداختم
پایین و سریع رفتم بیرون.
با دمم داشتم گردو می شکستم. پس طرف اسمم رو می دونه.
یعنی، یعنی من ... . با
صدای داد و بیدادی که از تو کافی شاپ بلند شد رشته افکارم از دستم در رفت.
صبر کن ببینم، چی شد؟ یعنی باور کنم پسر آروم و سر به زیر دانشگاه که آزارش به
یه مورچه هم نمی رسید با اون بچه سوسول و دوستاش درافتاده و مردم در پی جدا
کردن اون ها از همن؟ وای خدا، متین عجب قلدری بود و من نمی

دونستم.
بالاخره رضایت داد و زودتر از اون سوسولا از کافی شاپ بیرون اومد و گفت:
-زود راه بیفت.
حیف که هنوز تو کف حرف زدنش بودم وگرنه منم حسابی باهاش در می افتادم تا
دیگه به من دستور نده. کنار هم راه افتادیم که دیدم داره چندتا نفس عمیق می
کشه. انگار کمی آروم شد و متاسفانه به روال قبل برگشت.
-شما حالتون خوبه؟
-بله و شما؟
-خوبم. باید حال اون بی ... لا ا... الا ا!...
-چی گفتن که جوش آوردی؟
-بگو چی نگفتن.
یهو به سمت من برگشت و گفت:-البته شما هم مقصر بودید.
با تعجب گفتم:
-من؟
-بله، شما با نوع پوششتون این اجازه رو به بقیه می دین که راجع به شما جوری که
در خور شان شما نیست قضاوت کنن.
با عصبانیت نگاهی به سر تا پام انداختم و با صدایی که به زور داشتم کنترلش می
کردم تا بلند نباشه، گفتم:

-اون وقت میشه بگین تیپ من چشه؟ ضمنا فکر نکنم به شما مربوط باشه. اصلا ...
اصلا تا حالا به تیپ خودت نگاه کردی؟ دکمه ی بالای لباست رو همچین بستی که
آدم وقتی نگاهت می کنه احساس خفگی می کنه، یا ریشات مثل ... مثل...
به ریش های مرتب و کم پشتش نگاه کردم تا مثالی برای اون پیدا کنم، اما با این همه
فسفر سوزوندن بی نتیجه موندم، برای همین با عصبانیت ترکش کردم و اون مثل
همیشه فقط صبوری کرد و پاسخم رو نداد. لعنت به هر چی شرط و شرط بندیه!
***
سالاد الویه ای که مادر یلدا درست کرده بود فوق العاده بود.
همراه شقایق و یلدا و
نازی و بهروز نشسته بودیم و شکمی از عزا درمی آوردیم که کورش با آرشام اومدن.
با اخم به کوروش نگاه کردم و بهش فهموندم که آرشام رو دنبال خودش راه نندازه،
اما کوروش فقط شونه هاش رو بالا انداخت. اون قدر اعصابم از دست متین خرد بود
که دنبال یه بهونه می گشتم سر کسی خالی کنم، ولی هنوز موقعیتش جور نشده بود.

یلدا با لبخند چندتا ساندویچ جلوی آرشام و کوروش گذاشت و گفت:
-بخورید، تعارف نکنید.آرشام هم ممنونی گفت و افتاد به جون ساندویچ بخت برگشته.
دلم می خواست بهش بگم "حالا این یه تعارفی زد، تو چرا خودت رو خفه می کنی؟"
اما از اون جایی که من خیلی خانوم بودم، خانومی کردم و سکوت کردم. عق، حالم از
فکرام هم به هم می خوره. کوروش در حالی که گاز بزرگی به ساندویچش می زد
گفت:
-ملی چطور زدی تو پر این پسره که این قدر دمغ بود؟
-کدوم پسره؟
-همین بچه مثبته، متین جان.
-هیچی، بی خیال.
کوروش سریع رو به آرشام گفت:
-راستی، از قضیه ی شرط بندی خبر داری؟
آرشام گفت:
-نه.
قبل از این که کوروش حرفی از اون دهن لقش خارج بشه، با حرص گفتم:
-کوروش اون قضیه بین خودمونه و...
کوروش پرید وسط حرفم و گفت:

-بابا سخت نگیر، آرشامم از خودمونه.
و بدون توجه به اخم و تَخم من شروع کرد به گفتن ماجرای شرط بندی.زیر لب گفتم:
-ای لال بمیری کوروش!
کوروش تمام جریان شرط بندی رو مو به مو برای آرشام تعریف کرد و آخر هم گفت:
-ولی می دونی؟ مثل این که ملیسا باید کم کم اعتراف کنه که باخته و...
دیگه در حد مرگ عصبانی بودم. با اعصابی داغون ساندویچ نصفه نیمم رو پرت کردم.
شاید حالا بهترین موقع برای تموم کردن این شرط مسخره ی اعصاب خرد کن بود.
گفتم:
-من...
هنوز کلمه ی دیگه ای از دهنم خارج نشده بود که صدای متین از رو به روم خفم
کرد.
-خانوم احمدی میشه یه لحظه وقتتون رو بگیرم؟
نفس عصبی کشیدم. تازه با دیدنش یادم افتاد که در مورد لباسم چی گفته بود.
با ناراحتی نگاهم رو از اون گرفتم و به بچه ها که در واقع هر کدوم از تعجب یکی دو
بار سکته ی خفیف زده بودن، خیره شدم. نزدیک بود با دیدن

قیافه هاشون پقی بزنم
زیر خنده. زیر لبی به کوروش گفتم :
-دهنت رو ببند، اَه لوز المعدتم دیدم.
بعد به سمت متین برگشتم و در حالی که دوباره حالت چهرم اخم آلود شده بود،
گفتم:-ببیند آقا، شما چند دقیقه ی پیش حرفاتون رو زدین، فکر نکنم حرف دیگه ای باقی
مونده باشه.
متین در حالی که هنوز نگاهش به کفش هاش بود گفت:
-بیشتر از دو دقیقه وقتتون رو نمی گیرم.
-ببین، موضوع یه دقیقه دو دقیقه نیست، من سردرد بدی گرفتم و می خوام سریع
برگردم خونمون. بذارین واسه یه وقت دیگه.
متین سرش رو بلند کرد و برای چند ثانیه به چشمام خیره شد و من شرمساری رو تو
نگاهش خوندم.
-پس من یه وقت دیگه مزاحمتون می شم، با اجازه.
جوابی بهش ندادم و اون سریع رفت. با خونه تماس گرفتم و به سوسن گفتم شوهرش
رو بفرسته دنبالم، چون واقعا سر درد بدی داشتم. آرشام گفت:
-خودم می برمت، می خوام یه سری به الینا جونم بزنم.
با حرص نگاهش کردم و گفتم:
-یعنی تو نمی دونی مامانم پیش خاله جانته و تو هم هنوز داری

می گی تصادفا
اومدی این جا؟ عجب رویی داری.
بچه ها تازه یکی یکی از بهت خارج می شدن. بهروز گفت:
-خاک تو سرت ملی! پسره رو که پروندی، تازه بعد این همه وقت روی خوش نشونت
داده بود.
یلدا ادامه داد:-ناقلا، ما که نبودیم چی بهت گفته که...
دوباره به آرشام که انگار نه انگار که به طور غیر مستقیم بهش گفتم شرش رو کم کنه
و مشغول صحبت با شقایق بود، نگاهی کردم و گفتم:
-چیز مهمی نبود. خیلی خب، من کم کم می رم پایین تا رانندمون بیاد دنبالم،
سردردم بدتر شده.
آرشامم خدا رو شکر دیگه گیر نداد و من به سمت اتوب*و*س ها راه افتادم.
کولم رو که برداشتم با چندتا از بچه ها که دیدمشون خداحافظی کردم و به سمت
پارکینگ که عباس آقا اون جا بود رفتم.
-سلام .
-سلام خانم. کجا تشریف می برید؟
-خونه دیگه.
-بله، ولی مادرتون گفتن برید خونه مهلقا خانوم.
-بگه، من می رم خونه.

از آینه نگاهی به من و حالت تهاجمیی که گرفته بودم کرد و گفت:
-چشم.
برعکس سوسن که مهربون و دوست داشتنی بود، شوهرش نچسب و رسمی بود، اما
این رو خوب می دونست که رو دم من نباید پا بذاره چون اون وقت مثل سگ پاچش
رو می گیرم. تو همین فکرا بودم که گوشیم زنگ خورد و با دیدن شماره ی مامان
سریع گوشیم رو خاموش کردم، چون کاملا مشخص بود چی می خواد بگه.تا به خونه رسیدم سوسن جلوم ظاهر شد و گفت:
-سلام عزیزم. خوش گذشت؟ ناهار خوردی؟
-سلام سوسن جون. آره ممنون، ناهارم خوردم، فقط می خوام بخوابم، سرم درد می
کنه .
-چرا؟ نکنه یخ کردی؟
-نه بابا، از بس از دست این مهلقا خانم با اون لقمه گرفتنش واسم حرص خوردم،
مامانمم که دیگه نور علی نور.
سری تکان داد و گفت:
-قرص واست بیارم؟
در حالی که به سمت اتاقم می رفتم "نوچی" گفتم.
تنها کاری هم که کردم کشیدن تلفن اتاقم از پریز و سایلنت کردن موبایلم بود. حال

لباس عوض کردنم نداشتم، اما با اون پالتو و کلاه کم کم داشتم به یه کباب خوشمزه
تبدیل می شدم. مجبوری بلند شدم و خواستم لباس هام رو دربیارم که یاد حرف
متین افتادم و جلوی آینه رفتم و با دقت به خودم چشم دوختم. پالتوم تا بالای زانوهام بود، اما خدایی نسبت به پالتویی که فرناز پوشیده بود خیلی
خیلی با حجاب بود.
یقه اسکی کرم رنگم هم فقط یقه اش از زیر پالتو معلوم بود، اونم برای این که نمی
خواستم گردنم مشخص باشه، کلاهم هم که ... . آهان، حتما منظورش همین موهای
خوشگلمه که از جلوش بیرون زده.پوفی کشیدم و همه لباس هام رو درآوردم و در حالی که مشغول پوشیدن لباس
راحتی بودم با خودم گفتم: "به جهنم که پسره ی احمق خوشش نیومد. اصلا ببینم،
این که انقدر ادعا داشت اصلا به ماها نگاهم نمی کنه، طبق روال همیشه باید فقط
چکمه هام رو دیده باشه پس ... پس ... وای خدا، اون که گفت تیپم پس ... چقدر چرت
و پرت فکر می کنم. اگه دیده باشه هم فقط یه نگاه بوده که اونم حلاله و حتما بعدش
گفته استغفرا.!.." از تصور قیافش در این وضع پقی زدم زیر خنده

و به سمت تختم
شیرجه زدم و به ثانیه نکشید که غش کردم.
***
مامان مثل شمر این طرف و اون طرف می رفت و بعد بالای سرم می ایستاد و فقط غر
می زد.
-نه من می خوام بدونم چی کار کردی که این پسره از وقتی از پیست برگشت تا اسم
تو می اومد شروع به خندیدن می کرد و می گفت "وای الینا جون واقعا که دختر با
مزه ای دارید."؟
-اِ، به من چه؟ اون می خنده، من جواب باید پس بدم؟ اصلا یارو منگوله که الکی می
خنده. بعدم به جای این که من از شما طلبکار باشم که چرا اون پسره رو دنبال من راه
انداختید، شما دست پیش رو گرفتید پس نیفتید؟
بدون این که به روی خودش بیاره کنارم نشست و گفت:
-ملیسا من صلاحت رو می خوام. آرشام همه چیز تمومه. می تونه خوشبختت کنه.
اون با این که هنوز سنی نداره از باباتم بیشتر پول داره.
-اولا اون کامل و به قول شما همه چیز تموم، من ناکاملم و برای من ازدواج زوده،
بعدشم من هیچ علاقه ای به این بشر ندارم.-آخه دختره بی مغز،

مگه من می گم همین الان عروسی کن و برو خونش و تا سال دیگه هم بچه بیار؟ دارم می گم نامزد بشید تا تو آماده بشی و این کیس خوبم از
دستت نپره. بعدم علاقه و این حرفا همش کشکه.
-مامان من، زندگی خودمه، خودمم تصمیم می گیرم و هر کسیم دلم بخواد انتخاب می
کنم و اون شخصم مطمئنا آرشام نیست.
مامان پوفی کشید و گفت:
-واقعا که احمقی.
-آره من احمق و شما هم عقل کل، لطفا دست از سر این احمق بردارید.
مامان با عصبانیت به سمت اتاقش رفت و در رو محکم بست. بی توجه به عکس العمل
همیشگی مامان در هنگام کم آوردن مقابل من، به سمت آشپزخونه راه افتادم تا
شرمنده شکم خوشگلم نشم. سوسن مشغول پختن شام بود. با دیدنم لبخندی زد و
گفت:
-باز که با مامانت دهن به دهن گذاشتی.
-الیناست دیگه، اگه به یه چیزی پیله کرد ول کن نیست.
سوسن اخمی تصنعی کرد و گفت:
-راجع به مامانت درست صحبت کن.
با لبخند گفتم:

-چشم خانم معلم. حالا اینا رو بی خیال، به فکر شکم من بدبخت باش، الاناس که
دیگه صدای قار و قورش سر به فلک بذاره. بدو هانی.مامان دوباره پیله کرد روی ازدواجم. بابا هم هیچ حرفی نمی زد، مثل همیشه. بالاخره
با هم فکری مغز متفکر گروه، یعنی یلدا خانم تصمیم گرفتم که با خود آرشام مرد و
مردونه صحبت کنم و ازش بخوام دور من یکی رو خط بکشه. با ورودم به خونه باز
مامان شروع کرد به نصیحت و موعظه. دیگه داشتم مثل آتشفشان وزوو تو ایتالیا به
نقطه انفجار می رسیدم. نفس عمیقی کشیدم و گفتم:
-بسه مامان، تو رو خدا بسه. باشه، هر چی تو بگی.
مامان با تعجب نگام کرد و گفت:
-واقعا؟
-آره ولی تو را خدا دست از سرم بردار، باشه؟ تا چند روز کاری به کارم نداشته باش.
مامان چشماش رو ریز کرد و به من خیره شد.
-چیه؟ چرا این طوری نگام می کنی؟
-از کجا بدونم نمی خوای منو سر بدوونی؟
-مادر من خودت خوب می دونی من از این عرضه ها ندارم. اصلا امروز زنگ می زنم به
آرشام واسه فردا قرار می ذارم برم خونشون، خوبه؟

مامان لبخند عمیقی زد و گفت:
-عالیه.
مامان به ثانیه نکشید که با مادر آرشام تماس گرفت و واسه فرداش قرار گذاشت.
ترسیده بود تا فردا بزنم زیرش. آی حرصم می گیره که مامان خانوم فقط تو این موارد
سریع زرنگ میشه. بعد از تلفن هم رو به من گفت:-حاضر شو سریع بریم خرید.
-خرید واسه چی؟
-واسه فردا دیگه.
وای مامان من به چه چیزایی فکر می کنه و من تو چه فکریم.
اخمام رو تو هم کشیدم
و گفتم:
-لازم نکرده، من نمیام. اون صد دست لباس رو ول کردی می خوای بری برام لباس
بخری؟
-خیلی خب بریم ببینم چی داری که واسه فردا مناسب باشه.
تمام مدتی که مامانم لباسا رو جلوم می گرفت و از توی آینه نگاهم می کرد، مثل
مجسمه ایستاده بودم و با دندونام به جون پوست لبای بیچارم افتاده بودم. مامان هم
بی توجه به من و حتی پرسیدن نظرم کار خودش رو می کرد و انگار نه انگار که من

بیچاره هم این وسط آدمم. خدایا خودت بخیر بگذرون!
***
توی دانشگاه بودم که ده باری مامان زنگ زد و قرار امروز رو یادآوری کرد. این که
بعد کلاسم سریع برم خونه تا خودم رو برای دیدن شاهزاده رویاهام، آرشام البته از
دید مامانم آماده کنم. قضیه رو فقط واسه یلدا سر کلاس آروم آروم تعریف کردم و
اون هم از این کار استقبال کرد. بعد کلاس می خواستم سریع برم خونه که کسی از
پشت سر صدام زد.
-خانم احمدی، یه لحظه لطفا صبر کنید؟ باهاتون کار دارم.
برگشتم و با دیدن متین پوفی کشیدم و زیر لب زمزمه کردم:-تو رو دیگه کجای دلم بذارم؟
خودش رو به من رسوند و سر به زیر سلام کرد.
-علیک سلام.
-ببخشید من می خواستم زودتر بیام باهاتون صحبت کنم؛ اما دیدم چند روزه تو
خودتونید گفتم مزاحم نشم.
اولالا، چی شد؟! من که هنگ کردم. اصلا متین رو به طور کل فراموش کرده بودم. از
بس ذهنم درگیر آرشام و غرغرای مامان شده بود، هر چی شرط و شرط بندی بود از

سرم پریده بود. با به یاد آوردن قضیه پوششم و حرفای متین اخمام رو تو هم کشیدم
و گفتم:
-من با شما صحبتی ندارم آقای به اصطلاح محترم.
متین با شنیدن این حرفم سرش رو بالا آورد و مستقیم به چشمام خیره شد و گفت:
-من بابت حرفای اون روزم تو کافی شاپ از شما معذرت می خوام. راستش اون قدر
از دست اون پسره عصبانی بودم که نفهمیدم چی می گم و ضمنا حق با شماست؛ نوع
پوشش شما به من ربط نداره، یعنی به جز خودتون به هیچ کس ربطی نداره. شما
دختر باهوش و عاقلی هستید و مسلما صلاح کار خودتون رو خیلی بیشتر از هر کسی
می دونید. من بابت این که باعث ناراحتیتون شدم واقعا متاسفم و امیدوارم بتونید
منو ببخشید.
نگاهش رو از چشمام گرفت و گفت:
-خدانگهدار.
و رفت. نفس حبس شدم رو به زور بیرون دادم و گفتم:-پدر سوخته عجب چشمایی داره!
اوه مای گاد! رنگ سیاه چشماش جذاب ترین رنگی بود که تا حالا دیده بودم. بیخود

نیست که به کسی مستقیم نگاه نمی کنه. آخه با این چشمایی که این داره نفس یارو
رو بند میاره. یکی پس کله خودم زدم تا از این فکرا بیام بیرون. به سمت خونه می
رفتم و تمام ذهنم درگیر حرفاش شده بود. سیاست عجیبی داشت. در حالی که
خودش رو متاسف نشان می داد، خودش رو هم تبرئه می کرد. مدام این جملش در
ذهنم می پیچید "شما دختر باهوش و عاقلی هستید و مسلما صلاح کار خودتون رو
خیلی بیشتر از هر کسی می دونید." خدایا چه راحت با گفتن این جمله اعصابم رو
متشنج کرد. با رسیدن به در خونه تمام فکرهام رو پشت در گذاشتم و داخل شدم.
-سوسن خانم؟ سوسنی؟
سوسن با عجله از آشپزخونه بیرون اومد؛ ولی قبل از اون مامان از بالای پله ها سریع
خودش رو به من رسوند و گفت:
-کجایی تو؟ بدو یه دوش بگیر تا آمادت کنم.
-بی خیال مامان، دیروز دوش گرفتم. الانم خیلی گشنمه.
مامان با حرص گفت:
-دیروزم ناهار خوردی!
-وا؟!

-والا! بدو خودت رو لوس نکن.
-آی الهی من بمیرم از دستتون راحت بشم.-زود برو دوش بگیر تا خودم این وسط نکشتمت و به آرزوت نرسوندمت.
از پس مامان که برنمیام. با عصبانیت پوفی کشیدم و به اتاقم رفتم تا فرمایشاتشون
رو انجام بدم.
***
آی خدا عجب جیگری شدم. آی قربون خودم برم، چقدر ناناز شدم و چقدر...
-معلومه دو ساعت جلوی این آینه چی کار می کنی؟
-مادر من حق ندارم دو دقیقه با خودم خلوت کنم؟
مامان لبخند مهربون کمیابش رو زد و گفت:
-خیلی خوب شدی...
سریع به حالت همیشگیش برگشت و گفت:
-بدو عباس آقا دم در منتظره.
-اِ؟ خودم می رفتم.
-حرف نباشه، بدو.
با این که گرسنه بودم، دندون روی جیگرم گذاشتم و به سمت در رفتم؛ اما قبل از
خارج شدنم باز مامان نصیحت های همیشگیش رو تکرار کرد که خانم باشم و آبروش
رو نبرم، منم یه چشم بلند گفتم و قال قضیه رو کندم.
***رو به روی خونه ی آرشام ایستادیم. عباس آقا چندتا بوق

کوتاه زد و خدمتکار اونا با
اون ابروهای پرپشت و قیافه ی اخموش در رو باز کرد. با دیدن
قیافه ی اون صد بار تو
دلم از عباس آقا بابت فحشایی که تو دلم به قیافه ی اخموش می
دادم عذرخواهی
کردم. با ورودم به ساختمان، آرشام و مادرش برای استقبال از من
اومدن و با تعارفات
اعصاب خرد کن روی اعصابم قدم زدن. بالاخره موفق شدم از
دستشون در برم و روی
یکی از مبلاشون لم بدم.
-خب عزیزم، خیلی خوش اومدی. مامان چرا نیومدن؟
آخ خدا هر چی من می خوام متین و باوقار باشم، اینا نمی ذارن.
دو ساعت دم در اینا
رو پرسیده، دوباره روز از نو روزی از نو. اصلا یکی نیست بهش بگه
تو رو سننه؟ من
اومدم با آرشام سنگام رو وا بکنم، تو این وسط چی کاره ای؟ اما از
اون جایی که من
خیلی خانم بودم، نفس عمیقی کشیدم و یه لبخند ژکوندم
چاشنیش کردم و گفتم:
-مامان عذر خواستن و گفتن خدمتتون عرض کنم انشاا... تو
فرصت بهتری
مزاحمتون می شن.
-وای عزیزم چه حرفیه؟ مزاحمت کدومه، این جا خونه ی خودتونه.

تو هم مثل...
وسط حرفش پریدم و گفتم:
-شما لطف دارید.
بعدم با چشم و ابرو به آرشام که مثل سیب زمینی رو مبل رو به روی من نشسته بود
و با لبخند نگام می کرد، اشاره کردم زودتر منو از این جو نجات بده. آرشام از روی
مبل بلند شد و گفت:
-ملیسا جان پاشو بریم طبقه ی بالا رو بهت نشون بدم.با کمال میل پذیرفتم و باهاش همراه شدم. با رسیدن به طبقه بالا نفس حبس شدم رو
بیرون دادم و گفتم:
-آخی، داشتم خفه می شدم. آرشام یه وقت ناراحت نشیا؛ ولی عجب مامانی داری.
همین که می بینمش یاد مدیر دبیرستانمون که خیلی ازش حساب می بردم می افتم.
-واقعا که دیدنیه.
به چهره خندانش نگاه کردم و گفتم:
-چی؟
-خب معلومه، همون کسی که تو ازش حساب می بری.
-اوه اوه یادم نیار، چند دفعه تا مرز اخراجم منو برد.
آرشام غش غش خندید و گفت:
-خدایی با این همه شیطنتی که تو داری برای یه کشور بسی، چه

برسه به یه مدرسه.
-کوفت، رو آب بخندی!
کم کم خندش رو جمع کرد و جدی نگاهم کرد و گفت:
-خب می خواستی منو ببینی؟
-آخ خوبه یادم آوردی، پاک داشتم فراموش می کردم. من امروز اومدم که بهت بگم
...
-آقا ببخشید؟
هر دو با حرص به سمت خدمتکار برگشتیم و آرشام گفت:-چیه؟
-آقا، آتوسا خانم تشریف آوردن و می خواند شما رو ببینن.
اَه، مار از پونه بدش میاد، دم لونش سبز میشه!
با عصبانیت به آرشام گفتم:
-اگه می گفتی قراره برات مهمون بیاد مزاحمت نمی شدم.
-نه، این چه حرفیه؟ من خودمم...
-سلام.
هر دو این بار به سمت آتوسا برگشتیم.
خدایا یعنی انقدر آدم قحط بود که با دیدن این بشر روزم شب بشه؟ آرشام جواب
سلامش رو داد و منم مثل دیوار ایستادم و نگاهش کردم تا حرفش رو بزنه و زود
گورش رو گم کنه.
-جانم آتوسا جان؟ کاری داشتی؟
-اوه هانی اگه می دونستم مهمون داری مزاحمت نمی شدم.

و بعد یه نگاهی به من انداخت که یاد قصابا که می خوان گوسفند بکشن افتادم.
-خب حالا که دیدی من این جام و مهمونشم، کارتون رو بگو و زود برو.
-ایش، من اگه می دونستم که تو این جایی عمرا پام رو می ذاشتم تو این خونه.
-دقیقا مثل من.-تو که...
آرشام وسط کل کل ما پرید و گفت:
-بسه لطفا. آتوسا با من کار داری؟
-الان که سرت انقدر شلوغه نه. دلم واست تنگ شده بود، واسه همین اومدم.
رو به آرشام گفتم:
-من دیگه می رم. راجع به اون موضوعم بعدم باهات حرف می زنم.
آشام گفت:
-کجا می ری؟ امروز قرار بود تکلیفم رو روشن کنی.
نگاهی به آتوسا انداختم و گفتم:
-فعلا بای تا بعد.
آرشام آتوسا رو پس زد و دنبال من اومد. رو به خدمتکار گفتم:
-خانم کجان؟
-رفتن استراحت کنن.
-پس از طرف من ازشون خداحافظی کنین.
از در ساختمان که خارج شدم. آرشام دستم را کشید و گفت:

-کجا می ری ملیسا؟ چرا مثل بچه ها رفتار می کنی؟-آهان به نکته ی خوبی اشاره کردی. نکته چیه؟ دقیقا زدی وسط خال. موضوع همینه، من هنوز بچه ام و به هیچ وجهم قصد ازدواج ندارم. امروز اومده بودم بهت
همین رو بگم. ببین آرشام، حداقل تا وقتی دکترامم نگیرم ازدواج نمی کنم، بعدم
واقعا ببخشید که انقدر رکم؛ اما اصلا هیچ حسی بهت ندارم.
-اولا که تو بچه نیستی. دوما من عاشق همین بچگی و شیطنتاتم. سوما تا هر وقت
بخوای منتظرت می مونم و هیچ وقتم مانع درس خوندنت نمی شم و مهم تر از همه
اینا اون قدر دوست دارم که می تونم عاشق خودم بکنمت.
-پوف، من می گم نره تو می گی بدوش! من نمی خوامت، می فهمی؟ من دوست دارم
قبل از ازدواجم عاشق بشم، نمی خوام بگم خیلی رمانتیک اما به تو حتی یه کوچولو
هم علاقه ندارم.
-من تمام سعیم رو می کنم تا عاشقت کنم.
-نمی تونی.
-می تونم.
-نمی تونی.
-می تونم.
-به جهنم! هر تلاشی می خوای بکن؛ اما از حالا بهت بگم اینا

همش زور زدن الکیه
چون من کوتاه نمیام، ضمنا مهمونتم منتظرته.
هنوز پام به خونه نرسیده بود که مامان شروع کرد به بازجویی. با اون بیگودی های
روی سرش دقیقا شبیه مادام مارپل شده بود.-چی شد؟ چی گفتی؟ آبروم رو که نبردی؟ اصلا چقدر زود اومدی. وای نکنه اصلا نرفتی؟ به خداوندی خدا ملیسا اگه...
-وای بسه مامان. یه نفس بگیر بعد پشت سر هم حرف بزن. رفتم خونشون با هم
صحبت کردیم. قرار شد به هم وقت بدیم هم رو بیشتر بشناسیم، ضمنا همه چیز
داشت مطابق میل شما سر می شد که آتوسا خانم رسیدن.
-چی؟ آتوسا؟ خاک تو سرت ملیسا، یه کم از این دختره ی بی ریخت یاد بگیر. یه کم
از خوشگلی تو رو نداره، در عوضش یه دنیا سیاست داره.
-اَه مامان بس کنین. من صد سال حاضر نیستم واسه ی هیچ پسری خودم رو
کوچیک کنم. قابل توجهتون باید بگم آرشام محل سگم بهش نذاشت.
-آرشام هر پسری نیست خره، اون می تونه آینده ی ده نسل بعدتم فراهم کنه. حالا
محل به آتوسا نمی ذاره؛ اما تو با این بچه بازیات این دوتا را به هم نزدیک می کنی.

تو دلم گفتم: "به جهنم!" اما تو روی مامان اخم کردم و گفتم:
-غلط کرده. ولی مامان آرشام اون قدرا هم خر نیست که به این دختره پا بده تا
خودنمایی کنه. حالا هم می خوام یه چیزی کوفت کنم اگه اجازه بدید.
مامان بدون این که جوابم رو بده به سمت تلفن رفت و منم خودم رو به آشپزخونه
رسوندم تا شکم بیچارم رو پر کنم.
***
جلوی آینه ایستادم تا سریع آماده بشم و برم دانشگاه. تیپ همیشگیم رو زدم و تا
مقنعم رو سر کردم و موهای تافت زدم رو بیرون ریختم. یاد حرف متین افتادم. خدایا
چرا حرفای این پسر انقدر ذهنم رو مشغول کرده؟ اومدم بی خیال بشم و از جلوی
آینه رد بشم که تصویر چشمای متین جلوی چشمام جون گرفت. واقعا چقدرچشماش معصوم و دوست داشتنیه. با حرص پوفی کشیدم و سعی کردم که افکارم رو
پس بزنم، اما مگه می شد؟ زیر لب گفتم:
-لعنت بهت، لعنت به حرف زدنت و چشمات.
موهام رو محکم تو زدم و مقنعم رو جلو کشیدم. آهان، این شد. برای قانع کردن
خودم هم گفتم: "این طوری شاید بتونم به متین نزدیک تر بشم

و شرط رو ببرم." آخ
خدا چه حالی می ده کوروش اون موهای بلند و خوشگش رو بتراشه. وای بهروز بگو،
احتمالا به خاطر عادتی که کرده کف کله کچلشم ژل می ماله.
نازنین و شقی و یلدا
هم با چادر! از تصورش پقی زدم زیر خنده. دوباره به قیافم تو آینه نگاه کردم و گفتم:
-یعنی میشه؟
با صدای سوسن که گفت: "خانم لطفا یه کم سریع تر، دیرتون شد." به خودم اومدم
و جلدی رفتم پایین و بدون توقف خودم رو به ماشینم رسوندم و دِ برو که رفتیم.
رسیدم دانشگاه. طبق معمول باز دیر شده بود. سریع رفتم تو کلاس. سرم رو انداختم
زیر و در زدم و وارد کلاس شدم. برای چند لحظه سکوت مطلق تو کلاس برقرار شد و
سهرابی اوهومی کرد. رو به استاد سلام کردم. سهرابی سریع جوابم رو داد و گفت:
-نمی خواد چیزی تعریف کنی. از ظواهر امر پیداست که حراست دانشگاه احتمالا
امروز وقتت رو گرفتن و تو سر موقع به کلاس نرسیدی. بشین؛ اما دیگه تکرار نشه.
جانم؟ چی گفت؟ حراست؟ یعنی چهارتا تار مویی که بیرون می

ذاشتم انقدر تو چشم
بوده؟ بی خیال شدم و نشستم کنار یلدا که هنوز داشت با
تعجب نگاهم می کرد.
بدون این که نگاهش کنم به استاد خیره شدم و تا آخر کلاس
جیکم درنیومد. با
خروج استاد از کلاس، منم سریع وسایلم رو جمع کردم تا جیم
بزنم که یلدا بازوم رو
چسبید.-ناکس عجب چیزی هستی. تو دیگه...
کوروش و بقیه هم دورم جمع شدن؛ اما من تمام نگاهم به متین
بود که آرام و سر به
زیر از کلاس خارج شد. کوروش چونم رو گرفت و سرم رو بالا برد
و گفت:
-ببینمت. وای خدا، چقدر مظلوم شدی.
شقایق گفت:
-زود موهات رو درست کن حالم رو به هم زدی.
هر کدوم یه چیزی گفتن و آخر یلدا گفت:
-نکنه واقعا حراست بهت گیر داد؟ تو که گفتی رییس حراست
دوست باباته.
از جام بلند شدم و گفتم:
-بچه ها من عوض شدم، دیگه اون آدم قبلی نیستم.
همشون با چشمایی که عین وزغ بیرون زده بود گفتن:
-چی؟
-آره درسته، من اون آدم قبلی نیستم؛ اما می دونید بدبختیم

چیه؟
اونا پرسشگر نگاهم کردن. خندم رو کنترل کردم و با جدیت گفتم:
-بدبختیم اینه که آدم بعدیم نیستم!
کوروش از خنده منفجر شد. خودمم پقی زدم زیر خنده و یلدا هم چنان زد پس سرم
که مغزم نود درجه تاب خورد.بهروز گفت:
-ببین نیم وجبی چطور ما رو سر کار گذاشته.
نازنین گفت:
-یعنی واسه سهرابی خودت رو این شکلی کردی؟
ابروم رو بالا انداختم و گفتم:
-نچ، واسه خاطر آقا متین.
کوروش با خنده گفت:
-تو دیگه چه مارمولکی هستی.
شقایقم گفت:
-بیخود زور نزن، اون حتی نگاهتم نمی کنه.
-خواهیم دید.
***
در حالی که با کوروش کل کل می کردم و بقیه بچه ها هم هرهر می خندیدن وارد
کافی شاپ شدیم. سر میز همیشگی نشستیم و من سفارش شکلات داغ برای همه
دادم. قرار شد مهمون بهروز باشیم. با حس لرزش گوشی درون

جیبم دو انگشتی
گوشیم رو از تو جیبم درآوردم و با دیدن شماره آرشام پوفی کشیدم .
یلدا گفت:
-چیه؟ چرا انقدر عصبانی شدی؟ نکنه این پسر سیریشه س؟شقایق گفت:
-آرشام رو می گی؟
با سر تایید کردم و گوشیم رو روی میز گذاشتم. اصلا حوصلش رو ندارم.
نازی گفت:
-وای دلت میاد؟ طرف که خیلی نانازه.
بهروز اوهومی کرد و گفت:
-ضعیفه، من این جا برگ چغندرم دیگه؟
نازی خندید و گفت:
-خفه بمیر گلم!
شقایق رو به من گفت:
-ملی؟ ملی؟ اون جا رو.
به سمت در ورودی که شقایق اشاره کرده بود برگشتم و چشمام از دیدن صحنه رو به
روم اندازه یه نعلبکی شد. زیر لب گفتم:
-چی شد؟
کورش خندید و گفت:
-بیا، اینم از بچه مثبت کلاسمون؛ تو زرد از آب دراومد!

یلدا گفت:-چی می گی کوروش؟ نگاه به چادر و حجاب دختره بکن بعد حرف الکی بزن.
شقایق با حرص گفت:
-فعلا که دور دور چادریاست.
تمام وجودم چشم شده بود و خیره به متین و دختر همراهش نگاه می کردم. هر دو
سر به زیر سر میز نشستن. بدون این که حتی به هم نگاهی هم بندازن. متین که
مشغول بازی با دستمال روی میز بود و دختره هم که با اون صورت بانمکش چادرش
رو تا نزدیکی ابروهایش کشیده بود و به دستای متین خیره شده بود. از جا بلند
شدم.
یلدا گفت:
-کجا؟
-می رم ببینم چه خبره.
دستم رو کشید و گفت:
-آخه به تو چه مربوطه؟
بی توجه به حرفاش دستم رو محکم از دستش کشیدم و گفتم:
-آدمش می کنم!
و قبل از هر عکس العمل دیگه ای سریع به سمت میز متین اینا رفتم.
قبل از این که به میزشون برسم تازه فهمیدم چه غلطی کردم.

"آخه به من چه؟ چی
چی رو به من چه؟ پسره ی پررو از تیپ من ایراد می گیره و نصیحتم می کنه اون
وقت خودش ... اَه، به من چه؟ "اومدم مثل بچه ی آدم برگردم سر جام بشینم که یهو متین سرش رو به سمتم
برگردوند و از جاش بلند شد.
-سلام.
نگاهم رو از اون که دوباره به کفشاش خیره شده بود گرفتم و به دختر رو به روش
نگاه کردم. دختره با یه لبخند بانمک نگاهی به سر تا پام کرد و سلام کرد.
-علیک سلام.
بی اختیار لحنم طلبکار بود.
زدم به طبل بی عاری و گفتم:
-شما هم که این جایید. خوب شد دیدمتون می خواستم ازتون جزوه ی امروز رو
بگیرم.
-بله حتما، بفرمایید بشینید.
به جهنم من که گند رو زدم، چه یه وجب چه صد وجب!
-چشم، با اجازه.
متین رو به دختره گفت :
-ایشون خانم احمدی، هم کلاسم هستن و ایشونم دختر داییم، مائده جان.

"جان؟ مائده جان؟ خاک تو سرت ملی با این شرط بندیت! طرف نامزد داره."
-از آشنایی با شما خرسندم.
منم همون که تو گفتی.-و همچنین.
تازه به صورت طرف نگاه کردم. مائده به معنای واقعی کلمه زیبا و خواستنی بود،
مخصوصا با اون ابروهای به هم پیوستش.
متین از توی کیفش جزوه رو برداشت که گارسون اومد تا سفارش بگیره.
-شما چی میل دارید؟
به سمت بچه ها که مثل کسایی که رفتن سینما مشغول کوفت کردن شکلات داغ و
دید زدن میز ما بودن، نگاهی کردم و گفتم:
-شکلات داغ.
متین گفت:
-دو تا شکلات داغ، مائده جان شما چی؟
مائده لبخندی زد و گفت:
-من کیکم می خوام، آخه خیلی گرسنم.
-پس سه تا شکلات داغ و...
نگاهی به من کرد و رو به گارسون ادامه داد:
-و سه تا پای سیب.
-ممنون.
-قابلتون رو نداره. بفرمایید، اینم جزوه ی امروز.جزوه رو گرفتم و

دوباره زیر چشمی به مائده نگاه کردم. حالت چهرش جوری بود که آرامش خاصی رو به قلب آدم می داد، البته آدم، نه من، من که خودم یه پا فرشتم.
موبایل مائده زنگ خورد و اون با هیجان جواب داد:
-وای، سلام مامان .
- ...
-خوبید؟
- ...
-ممنون.
- ...
-نه دیگه می رم خونمون.
- ...
-آره با متینم.
- ...
نگران نباشید گرسنه نمی مونم.
- ...
-چشم، از من خداحافظ.
رو به متین گوشی رو گرفت و گفت:
-مامانه.-سلام مامان.
"خاک تو سرم! دیدی نامزدشه؟ اصلا چرا خاک تو سر من؟ خاک تو سر بچه ها که
منو مجبور به این شرط بندی کردن، وگرنه من بچه به این آرومی."

مائده باز با اون لبخند نانازش پرید وسط افکار بی سر و ته من و گفت:
-شما همیشه انقدر آرومید؟
-من؟ نه بابا، تنها چیزی که نیستم آروم بودنه.
خندید و گفت:
-به چهرتونم می خوره از اون بچه شیطونا باشید.
خندیدم و گفتم:
-شما لطف دارید.
"دارم می میرم از فضولی."
-آخ راستی نامزدیتونم تبریک می گم، آقا متین چیزی بروز نداده بودن .
آخه یکی نیست به من بگه متین مگه با تو حرفم می زنه که بخواد چیزی بروز بده؟
ای بمیرید همتون با این شرط بندیتون! لبخندی زد و تا اومد جواب بده گارسون
رسید و سفارشا رو روی میز چید و متینم مکالمش رو تموم کرد.
مائده گفت:
-نه عزیزم، من و متین خواهر برادر رضایی هستیم.هان؟ چی میگه؟ کاش زیر دیپلم حرف می زد منم بفهمم. فکر کنم قیافم تابلو بود که
نفهمیدم. اونم برام توضیح داد که چون مامانش رو هنگام به دنیا اومدنش از دست
داده، عمش یعنی مادر متین بهش شیر داده و برای همینم حالا

این دوتا به هم
محرمن.
-اوه، بابت فوت مادرتون واقعا متاسفم!
-ممنون عزیزم.
الهی! نفسم رو با آسودگی بیرون دادم، خب توجیهش اینه که هنوز شرط بندی پا بر
جاست.
-بفرمائید میل کنید.
باز تشکر کردم و شروع به خوردن کردم.
با دیدن یلدا که بال بال می زد و اشاره می کرد برم پیششون، ابروهام رو بالا انداختم.
یلدا بای بای کرد، یعنی می خوان برن و بعدم دستش رو چند بار بالا و پایین برد،
یعنی خاک تو سرت، بعدم کیف و موبایلم رو نشون داد. با انگشتم به طور نامحسوس
ئو رو نشون دادم که یعنی دو دقیقه بتمرگید سر جاتون تا من بیام.
-خب مائده جان، خیلی از دیدنت خوشحال شدم، کاش می شد بیشتر باهات آشنا
می شدم.
خندید و گفت :
-من تو دانشگاه فلسفه می خونم، میام یه سری به متین بزنم سراغ تو هم میام

عزیزم.
-ممنون، خوشحال می شم.به سمت متین برگشتم و گفتم:
-بابت همه چیز ممنون. فردا جزوتون رو میارم .
فقط یه لحظه نگام کرد و گفت:
-خواهش می کنم، نوش جان. جزوه باشه پیشتون، تا چهارشنبه احتیاج ندارم.
از جا بلند شدم و با مائده دست دادم و و از متین خداحافظی کردم و د برو که رفتیم.
***
-وای ملیسا، چه رویی داری دختر.
-ملی حالا دختره کی متین بود؟
-چرا هر چی بهت اشاره می کردم نمی اومدی؟
به سمت بچه ها برگشتم و گفتم :
-چه خبرتونه هی پشت سر هم سوال می پرسید؟ دختره، دختردایییش بود.
یلدا گفت:
-حتما نامزدشم بود.
-نه بابا، با هم خواهر و برادرن یه جوارایی، چون مامان متین به هر دوشون شیر داده.
کوروش خندید و گفت:
-مامان من به منم دلش نیومده شیر بده، اون وقت مامان این پسره هم زمان دو نفر
رو ساپورت می کرده.خلاصه با شوخی و مسخره بازی به دانشکده

برگشتیم.
فرناز دم کلاس کشیک می کشید و تا ما رو دید آینه ی جیبیش رو شوت کرد تو
کیفش و اومد.
-کوروش باید باهات حرف بزنم.
و بدون این که حتی منتظر جوابی از کوروش باشه، دست اون رو گرفت و کشید.
یلدا آروم گفت:
-از این دختره متنفرم.
شقایق و نازی هم با سر حرف اون رو تایید کردن. بهروز آروم گفت:
-دختره ی عوضی اون قدر عشوه خرکی میاد که حالت تهوع بهم دست می ده. نمی
دونم چرا کوروش انقدر بهش رو می ده.
شقایق چشماش رو ریز کرد و گفت:
-یعنی با کوروش چی کار داره؟
-بی خیال، بریم تا استاد نیومده .
بعد هم خودم وارد کلاس شدم.
وسطای کلاس بود که کوروش وارد کلاس شد. با اولین نگاه بهش متوجه شدم شدیدا
عصبانیه.
شقایق آروم گفت:
-معلوم نیست دختره ی اکبیری چی بهش گفته!استاد گفت:

-ساکت، چه خبره؟
تا آخر کلاس ساکت نشستیم و همین که استاد از کلاس خارج شد به طرف کوروش
حمله کردیم.
-چی شد؟
-فرناز چی کارت داشت؟
-هی، با تو هستما .
کوروش با حوصله دفترش رو تو کیفش گذاشت و زیپش رو بست و از جا بلند شد.
-ملی باید باهات حرف بزنم.
-چی شده؟
کوروش کلید ماشینش رو به بهروز داد و گفت:
-ماشینم امروز دستت باشه، من با ملی می رم.
بهروز با خوشحالی کلید رو قاپید و گفت:
-بچه ها بزنید بریم ددر.
یلدا و شقایق هم که اخم های در هم کورش رو دیدن، سریع همراه بهروز رفتن، نازی
هم که زودتر از همه با بهروز همراه شد. با کوروش به سمت ماشین حرکت کردیم.
هیچ حرفی نمی زد و تمام طول مسیر تو فکر بود.
همین که سوار ماشین شدیم، آروم گفت:-برو یه جای خلوت.
بی هدف شروع به حرکت کردم.
-چی شده کوروش؟

-ملی یه غلطی کردم خوردم که هیچ جوره نمیشه جمعش کرد.
-چی کار کردی؟
-من خر ... من ... من...
-اَه، تو چی؟
-زهرمار، انقدر وسط حرفم نپر تا بگم.
سکوت کردم. چند لحظه گذشت تا گفت:
-فرناز حامله س.
-خب این که سورپرایز نیست، همچین دختری ... صبر کن ببینم، نکنه از تو...
-آره، من خر همون بعد از ظهر روزی که از توچال برگشتیم دانشگاه، خواستم
برسونمش خونشون که گفت برم خونشون و اصرار کرد. کسیم خونشون نبود و خب
اونم رفت واسم شربت بیاره ...
-وای کوروش نگو مثل دخترای چشم و گوش بسته شربتی رو خوردی که نمی
دونستی چی توشه و بیهوش شدی و...
-بسه دیگه، من کی همچین حرفی زدم؟ اون فقط با نوع لباس پوشیدن و عشوه
هاش تحریکم کرد.-خاک تو سرت!
-نگفتم بهت که فحشم بدی.
-پس چی کار کنم؟
-چه می دونم؟ یه راهنمایی...

-برو بگیرش.
-چی می گی؟
-چیه؟ چرا تعجب کردی؟
-اون حتی باکره هم نبود چطور من...
-وای خدا، نگو که از خنده دل درد گرفتم. اون حتی اگه باکره هم بود تو اهل ازدواج
و این حرفا نیستی.
-خب تو که می دونی، بگو چه غلطی بکنم؟
-بسپارش به من، فقط احتمالا یه بیست، سی میلیونی واست آب می خوره.
-به جهنم، تو بگو صد میلیون، فقط از شرش خلاصم کن. دختره ی احمق میگه تا
هفته ی دیگه بهت وقت می دم بیای خواستگاری.
-حالا تو مطمئنی حامله س؟
-جواب آزمایشش که این طوری می گفت.
-شاید جعلی باشه، یا مال تو نباشه.-نباید بذارم مامان اینام چیزی بفهمن، می فهمی که؟
-ملیسا جون؟ بهاره گفت کارم داشتی.
به قیافه ی غرق در آرایشش خیره شدم و گفتم:
-آره فرناز جون، میای با هم یه سری بریم کافی شاپ نزدیک دانشگاه؟
نگاهی الکی به ساعتش کرد و لب هاش رو غنچه کرد و گفت:
-اوم، خب میشه بدونم چی کارم داری؟

دلم می خواست پشت گردنش رو با دست چپم بگیرم و با دست راستم دوتا کف
گرگی برم تو صورتش و بعدم با کله بزنم تو دماغ عملیش و ...
اوه اوه، چقدر خشن! نه،
بی خیال.
-در رابطه با موضوع تو و کوروشه.
همچین نیشش باز شد انگار با این گندی که زده باید اسکار هم بهش داد.
-خب، ولی من که حرفام رو با خودش زدم و اونم پذیرفته.
نه بابا، شتر در خواب بیند پنبه دانه.
-می دونم. خود کوروش ازم خواهش کرده حرفای آخر رو باهات بزنم.
-باشه، بریم.
همچین مثل جت راه افتاد که وقتی به کافی شاپ رسیدیم نفس نفس می زدم. خاک
بر سر دو دستی بازوم رو چسبید. اَه، ولم کن من که فرار نمی کنم. با هم وارد کافی
شاپ شدیم و یه جای پرت تو طبقه ی دوم نشستیم.-خب؟
به صورت منتظرش نگاه کردم. "خب بریم سراغ مرحله ی اول نقشه، یعنی مطمئن
شدن." از اون جایی که می دونستم فرناز هر چی تو مغز پوکش می گذره تو
چشماشم میشه دید، گفتم:

-خب ما باید اول مطمئن بشیم که تو حامله ای و مهم تر از همه، بچه مال کوروشه.
بدون هیچ ترسی گفت:
-باشه فردا می ریم آزمایش. چه می دونم؟ دی اِن اِی و از این کوفتا.
خب پس واقعا بچه مال کوروشه. مرحله ی دوم، مقدمه چینی بود.
-خیلی خب، خود کوروشم قبول داره که بچه مال اونه، اما...
-اما چی؟
-خانوادش بد کوفتایین.
-یعنی چی؟
-بیچاره کوروش دیروز غیر مستقیم به پدرش گفته می خواد با دختر دوست باباهه
ازدواج نکنه و یکی دیگه رو می خواد، ندیدی چه قشقرقی به پا شد.
چشمای بابا قوریش رو ریز کرد و گفت:
-مگه باباش می خواد اون با کس خاصی ازدواج کنه؟
خودم رو هیجان زده نشون دادم و گفتم:-آره، باباش می خواد به زور شوهرش بده، نه یعنی زنش بده، طرفم از این خر پولاس که...
گارسون وسط حرفم پرید و در حالی که نیشش تا بناگوشش باز بود گفت:
-سلام ملی خانوم. چی سفارش می دین؟

خاک تو سر این بچه ها کنن، از بس تو این کافی شاپ کوفتی اسمم رو بلند بلند صدا
کردن اینم فهمیده. جدی نگاهش کردم و گفتم:
-دوتا آب پرتقال.
از فرنازم نظر نپرسیدم اصلا، کارد بخوره تو شکمش. گارسون رفت و من دوباره رفتم
تو دور خالی بندی.
-آره، می گفتم. دختره دختر شریک باباشه. فکر نکن مالیه ها، خیلی هم بی ریخته،
ولی تا دلت بخواد خونه و ملک داره.
-کوروشم دوستش داره؟
-نه بابا، مگه کوروش آدمه که کسی رو دوست داشته باشه؟ اون فقط فکر ارث باباشه.
آخه باباش گفته اگه با محبوبه، همون دختر پولداره دیگه، ازدواج نکنه از ارث مرث
خبری نیست و کوروش باید بره گدایی!
-نه بابا!
-جون شما.
-پس من چی؟ یعنی تکلیف من و این بچه چی میشه؟"آخ نگو که جیگرم برای مظلومیت تو یکی کباب شد، پررو!" مرحله ی سوم، تیر
خلاص بود.
-فرناز من طرف توام، هر چی باشه ما هم جنسیم. منم چند بار

موقعیت حالای تو رو
داشتم.
"البته به گور بابام خندیدم اگه همچین غلط هایی بکنم."
ادامه دادم:
-به نظر من که حقت رو ازش بگیر و خودتم از شر این بچه خلاص کن.
با ناراحتی نگام کرد و گفت :
-چطوری؟
-به راحتی، برو بهش بگو سی میلیون بده تا بچه رو سقط کنم و بعدم برو بچه رو
بنداز و با پولتم یه حال اساسی کن.
-اما آخه من کوروش رو دوست دارم.
ای خاک تو سرت، دو ساعته دارم فک می زنما. گارسون سفارشا رو آورد و من یه
نفس تا ته لیوان رو سر کشیدم و فرناز هم فقط به دستاش خیره شده بود.
-فرناز جون، عشق و عاشقی کیلو چنده؟ وقتی باباش از ارث محرومش کرد، با این
پسر تن پروری هم که من می بینم باید بری کلفتی تا از گشنگی نَمیری.
"وای خدا اگه کوروش بفهمه پشت سرش چی گفتم خفم می کنه."
-از من گفتن بود، تو با کوروش به هیچ جا نمی رسی."چرا به یه جا

می رسی. به کجا؟ خونه ی پدر پسر شجاع، اِوا خاک بر سرم اون که زن
داره، ای فرناز شوهر دزد!"
-مرسی از راهنماییت، من می خوام یه کم فکر کنم.
-باشه گلم، فکرات رو بکن.
از جاش بلند شد و گفت:
-من می رم خونه، کلاس رو نمیام.
-اوکی.
"حالا نه این که حضور نداشته باشه بار علمی کلاس کم میشه!"
-بای.
"های! آخ جون رفت و آب میوه رو هم نخورد، کوفت بخوره دختره ی چشم سفید!"
آب پرتقال رو خوردم و سریع خودم رو به کلاس رسوندم. وای خدا، بازم سهرابی رفته
سر کلاس و من دیر رسیدم.
***
دوتا تقه به در زدم و در رو باز کردم.
-سلام.
سهرابی با دیدنم پوفی کشید و کتابی رو که تو دستش بود تقریبا پرت کرد روی میز و
با صدای نسبتا بلندی گفت:-چه سلامی خانوم محترم؟ این چه وضع کلاس اومدنه؟ این دفعه چه بهونه ای می
خواین جور کنین؟

واقعا اگه به نظرت این کلاس انقدر مسخره و پیش پا افتاده س که ارزش سر وقت
اومدن رو نداره، نیا خانوم، نیا سر کلاس. کلاس من حرمت داره. بفرمایید بیرون و این
ترمم درس رو حذف کنید، وگرنه خودم با صفر می اندازمت.
"اوه مای گاد، این دیگه امروز چشه که مثل سگ پاچه می گیره؟ مرتیکه جلوی بقیه
سنگ روی یخم کرد ."
هنوز به چشماش خیره بودم و هیچ صدایی هم غیر از نفس زدن های عصبی اون نمی
اومد. نه، این طوری نمی شد، منم باید حالش رو می گرفتم.
-تو اگه استاد بودی و عقده ای نبودی، لازم نبود برای پنج دقیقه دیر اومدن سر
کلاست به هزار جور دروغ متوسل شم.
-حرف دهنتون رو بفهمید خانم محترم.
-تو بفهم. چطور غرور یه دانشجو رو جلوی همکلاسی هاش خرد می کنی؟ واقعا برات
متاسفم. معلومه که حذف می کنم، چون حتی یه لحظه هم نمی خوام ریخت نحست
رو ببینم.
در رو محکم بستم و در حالی که اشکام دراومده بود، به سمت ماشینم دویدم. حوصله
ی هیچ کس و هیچ چیز رو نداشتم. تقصیر خود خرمه، کاش اصلا

نرفته بودم، حداقل
یه غیبت خورده بودم بهتر از این گند بود. گوشیم مرتب زنگ می خورد، با عصبانیت
موبایلم رو از ماشین بیرون انداختم.
***
-چی شده ملیسا خانم؟-اصلا حوصله ی هیچ کسی رو ندارم
سوسن، هیچ کس مزاحمم نشه.
-ملیسا...
-مگه با تو نیستم؟
-بله خانوم، حتما.
داخل اتاقم رفتم و با مشت به جون خرس پشمی بزرگ گوشه اتاقم افتادم. انقدر
زدمش که به نفس نفس افتادم و افسوس خوردم که چرا به جای این خرس، سهرابی
جلوی دست و بالم نبود تا لهش کنم.
***
سر میز نشستم و سوسن کباب شامی های خوشمزش رو گذاشت روی میز. غیر از
دوتا لیوان آب پرتقال توی کافی شاپ، هیچ چیز دیگه ای نخورده بودم. دو سه تا
لقمه بیشتر نخورده بودم که بابا رسید. مثل همیشه جواب سلامم رو با تکون دادن
سرش داد و رو به روم نشست.

رو به سوسن گفت:
-خانم کجان؟
-حمامن.
بابا برای خودش لقمه ای گرفت و خورد.
غذام رو تموم کردم و بلند شدم.
بابا رو به من گفت:-بشین ملیسا.
با تعجب نشستم و گفتم :
-بله؟ با من کاری داری؟
-این استادتون کی بود؟
-کی؟
-همون که امروز باهاش بحثت شده؟
-کی بهتون گفته؟ خب معلومه اون کوروش دهن لق!
-نگرانت بود. گفت تلفن همراهت و تلفن اتاقت رو جواب ندادی، ناراحت بودی و
اعصابت خرد بود، بعدم ماجرا رو تعریف کرد.
-خیله خب، حالا اسمش رو واسه چی می خوای؟
-خب معلومه، می خوام یه درس حسابی بهش بدم.
-لازم نکرده پدر من، من خودم از پس خودم برمیام.
-اگه برمی اومدی که مثل بچه ها قهر نمی کردی بیای خونه.
-حالا هر چی، نیازی نمی بینم شما خودتون رو درگیر این موضوع کنید.
-خب این نظر توئه، نه من.
با عصبانیت از جام بلند شدم و گفتم:

-آره، راست می گید، تو این خونه تنها چیزی که مهم نیست نظر منه.خواستم از آشپزخونه بزنم بیرون که مامان با اون حوله ی کلاهیش جلوی راهم رو
گرفت و گفت:
-باز چی شده؟
با گفتن "خدایا منو بکش و راحتم کن." به سمت اتاقم رفتم تا به کوروش زنگ بزنم و
فحش کشش کنم.
***
-یعنی خاک بر سرت ملیسا! خب فامیل سهرابی رو می گفتی تا بابات حالش رو
بگیره.
-کوروش من می گم نره، تو می گی بدوش؟ موضوع اینه که من نمی خوام پدر مادرم
توی تمام مسائلم دخالت کنن.
-از بس خری!
-مرسی واقعا.
-نه دیگه، بهت برنخوره. بابات داره روشن فکر بازی درمیاره و می خواد حمایتت کنه،
اون وقت تو می گی چرا من بهش ماجرا رو گفتم.
-باشه من خر، پس لطفا دور من یکی رو خط بکش. دلیلی نداره با یه خر دوست
باشی.

کوروش که دید بهم برخورده گفت:
-من تو رو با دنیا عوض نمی کنم. خیلی خب، معذرت، نباید به بابات می گفتم.
-دیگه تکرار نشه لطفا.-چشم.
برای عوض کردن بحث گفتم:
-فرناز چیزی بهت نگفت؟
-نه فعلا.
-اوکی، من کار دارم.
-خب به من چه؟
-یعنی خداحافظ.
-خب مثل آدم بگو "کوروش جون ببخشید مزاحمت شدم، خداحافظ."
-اوه اوه، نچایی کوروش جون! ببخشید که گند زدی با اون کار کردنتا.
-اَه، چقدر پیله ای! من که معذرت خواهی کردم.
-باشه معذرت خواهیت رو می پذیرم کنیزک! فدام بشی کوروش جان! همیشه مزاحم
بدون نقطتم، بای. اوه، راستی کاش دیگه ریخت نحست رو نبینم.
کوروش خندید و گفت:
-آهان، حالا شدی ملی خودم. مرسی ارباب، بای.
***
با اراده ای محکم رفتم در آموزش گروه تا درسی که با سهرابی

داشتم حذف اضطراری
کنم. هنوز منتظر بودم تا نوبتم بشه که متین رسید و ازم
خواهش کرد چند دقیقهوقتم رو در اختیارش بذارم. "بابا با ادب!"
با هم رفتیم بیرون ساختمون و روی یه
نیمکت با بیشترین فاصله ی ممکنه نشستیم. "نخورمت یه
وقت!"
-خب راستش می خواستم باهاتون درباره ی دکتر سهرابی صحبت
کنم.
-دلم نمی خواد ازش چیزی بشنوم.
-بله، کاملا درکتون می کنم. راستش دیروز من با ایشون درمورد
رفتارشون با شما
صحبت کردم.
نه بابا، داستان داره جالب میشه.
-خب؟
-راستش ایشون از رفتارشون پشیمون شدن، اما از نظر ایشون
رفتار شما هم درست
نبوده.
داشتم دوباره جوش می آوردم که سریع گفت:
-البته منظورم فقط از نظر دکتره، نه نظر خودم یا بقیه. شاید اگه
اون طوری با من
حرف می زد، چه بسا بدتر از شما جوابش رو می دادم.
"اوه اوه، "چه بسات" تو حلقم."
-می دونید که فقط همین یه درس نیست که با دکتر سهرابی ارائه

میشه.
-منظور؟
-چرا شما انقدر سریع جبهه می گیرید؟ بذارین عرایضم تموم بشه، بعد.
-بله البته، بفرمایید.-شما بیاید و بزرگی کنید و ببخشیدشون. من باهاشون صحبت کردم، خودش می
دونه کارش نادرست بوده. حداقل باید می ذاشت اول شما دلیل دیر اومدنتون رو
بگید، اما خب شما هم خوب جلوی دانشجوها شستیدشون.
منظورش از شستیدشون این بود که قهوه ایش کردم!
-حقش بود.
-یه کم منطقی باشید، تا ترم آخر هر ترم یه جورایی با این استاد درگیریم.
-من همه ی اینا رو می دونم، اما حالا کاریه که شده.
-نه دیگه، شما می تونید با یه عذرخواهی درستش کنید.
از جا بلند شدم و گفتم:
-عمرا، من و عذرخواهی؟
-شما کاملا هم بی تقصیر نبودید، حداقل به احترام کوچیک و بزرگتری...
وای خدا چقدر این پسره فک می زد. یکی نیست بهش بگه تو چرا کاسه ی داغ تر از
آش شدی؟ ولی خدایی بی راه هم نمی گفت، هر ترم باهاش یه درس داشتیم و

مطمئنا این سهرابی عقده ای پدر منو درمی آورد.
-من باید فکر کنم، اما می تونم دلیل این که دنبال کارای من هستید رو بدونم؟
بدون این که نگاهم کنه گفت:
-دلیل خاصی نداره. بالاخره من و شما هم کلاسی هستیم."ای تو اون روحت دروغگو!" مگه بقیه هم کلاسیش نیستن؟ چرا خودش رو هیچ
وقت درگیر کارای بقیه نمی کنه؟
-امیدوارم از کار من برداشتی نکنید خانم احمدی.
"ای خاک بر سرت کنن، آخه تو عددی هستی که من در رابطه باهات برداشتی داشته
باشم؟" با حرص گفتم:
-مثلا چه برداشتی؟
-هیچی. با اجازتون فعلا. امیدوارم تصمیمتون عاقلانه باشه و آینده نگر هم باشید.
خداحافظ.
-به سلامت.
بچه پرروی بی ... بی ... بی ... چه می دونم بی چی!
***
لعنت بهت متین که باز ذهن و فکر منو انقدر درگیر حرفات کردی. انقدر کلافه بودم
که حتی حوصله خوردن غذا رو هم نداشتم. از اون طرف مامان درباره ی مسافرت

تفریحی با خانواده ی آرشام صحبت می کرد که این یکی دیگه خارج از تحملم بود،
برای همین بدون هیچ درگیری لفظی با مامان نشستم و سرم رو با دیدن تلوزیون گرم
کردم.
پس از دو سه روز خود درگیری و حبس کردن خودم تو اتاقم، بالاخره تصمیم گرفتم
که با سهرابی صحبت کنم و تا اون جایی که مقصر بودم ازش عذر بخوام. واقعا برای
خودم هم رسیدن به این نتیجه جای تعجب داشت. انقدر خودم رو می شناختم که
بدونم سر هر موضوعی به راحتی کوتاه نمیام، اما تنها چیزی که ازش مطمئن بودم این
بود که تو تصمیمم حرفای متین بی تأثیر نبود.***
دم در اتاق سهرابی ایستادم و دوتا نفس عمیق کشیدم. یک، دو، سه، حالا، دوتا تقه
به در زدم.
-بفرمائید .
اَه اَه چه صدای نکره ای هم داره. در رو باز کردم و وارد شدم.
شاید اگه می خواستم
جون بدم راحت تر از این بود که بخوام از این یالغوز عذرخواهی کنم. سهرابی سرش
رو از روی برگه های روی میزش بلند کرد و متعجب نگاهم کرد.

قطعا اونم باورش نمی
شد که من این جا باشم برای ... برای ... وای خدا، من این جا چه غلطی می کنم؟ بازم
لعنت بهت متین!
سهرابی زودتر به خودش اومد و گفت:
-بفرمایید، با من کاری داشتید؟
-سلام.
جهنم الضرر!
-سلام.
-ببخشید، من راستش ... خب...
یه نفس عمیق کشیدم و گفتم:
-بابت رفتارم سر کلاس معذرت می خوام.
سهرابی سرش رو پایین انداخت و گفت:-منم یه عذرخواهی بهتون بدهکارم. حق با محمدی بود، منم یه کم تند رفتم.
اولا یکم نه و خیلی، دوما محمدی ... اوه متین خودمون رو میگه. قربونم بره، اومده از
من دفاع کرده.
-اشکال نداره. با اجازه استاد.
اومدم بیام بیرون که گفت:
-سر کلاس که تشریف میارید؟
"خاک تو سرت! پس چرا دو ساعت برات خودم رو کوچیک کردم؟"
-با اجازتون.
لبخند پهنی زد و گفت:

-لطفا به موقع بیاید.
"نیشت رو ببند آکله!"
-حتما، خداحافظ.
در اتاقش رو که بستم تازه تونستم نفس بکشم.
همین که وارد کلاس شدم متین به طرفم اومد. "اوه مای گاد، اینم یه چیزیش میشه
ها!" آروم سلام کرد و گفت:
-خانم احمدی میشه لطف کنید جزوم رو بهم بدید؟
"جزوه؟! وای خاک عالم! جزوش مگه دسته منه؟" انگار از مکث طولانیم فهمید
تازگیا آلزایمر گرفتم، برای همین گفت:-توی کافی شاپ بهتون داده که...
-اوه بله بله، الان براتون میارم.
یادم اومد گذاشته بودم تو کمدم تو دانشکده. سریع السیر رفتم برش داشتم و بهش
دادم. وای خدا قرار بود چهارشنبه پسش بدم. اَه، همش تقصیر کوروشه با اون گند
کاریاش. اصلا یادم رفت ازش در رابطه با تصمیم فرناز بپرسم.
-ببخشید دیر شد، یه کم ذهنم آشفته بود یادم رفت بهتون بدم.
-اشکالی نداره، البته قابلتونم نداشت.
-ممنون.
-ضمنا کار درستی کردید با استاد صحبت کردید. می دونستم عاقل تر از این

حرفایید که با یه لجبازی بچگونه چند ترم اعصاب خودتون رو داغون کنید.
"بچگانه؟ چی گفت؟" قبل از این که جوابش رو بدم رفت سر جاش نشست و منم
آروم نشستم و رفتم تو فکر. اکیپ بچه ها با دیدنم سر کلاس سهرابی سنکپ کردن.
کورش به سمتم اومد و گفت:
-ملی تو این جا چی کار می کنی؟
-وا؟ جای سلامته؟ خب اومدم کلاس.
-ولی...
با ورود استاد و برخاستن بچه ها، دوستام مثل منگولا نگاهم می کردن و آخر
تمرگیدن سر جاشون. سهرابی با دیدنم چنان لبخندی زد که چشام راست ایستاد.
اخمی کردم و سرم رو به ورق زدن جزوه سفیدم گرم کردم. کل یک ساعت و نیم روبه پر حرفیای سهرابی گوش کردم و با خسته نباشید استاد سریع وسایلم رو جمع
کردم تا قبل از سوال پیچ کردن بچه ها جیم بشم. یه جورایی روم نمی شد بگم من
اول از سهرابی عذرخواهی کردم، انگار واسم افت داشت.
***
-قضیه چی بود؟
به یلدا که یه دستش رو به کمر زده بود و مثل نامادری سیندرلا

به من نگاه می کرد
لبخندی زدم و گفتم:
-قضیه چیه؟
-آهان یعنی قضیه نداره که تو بعد از فحش کش کردن استاد امروز اومدی سر
کلاسش و یارو با لبخندایی که واست می زد و لاوایی که می ترکوند...
اخمام رو کشیدم تو هم و وسط حرفش پریدم و گفتم:
-اَه یلدا چرا شر و ور می گی؟
کوروش که معلوم بود داره از فضولی می ترکه گفت:
-کافی شاپ مهمون من، بریم؟
قبل از هر حرفی نازنین پرید وسط و گفت:
-بریم.
نازنین رو هل دادم اون طرف و گفتم:
-اَه نازی خیلی خلی. من نیستم، می خوام برم خونه.نازنین لب برچید و گفت:
-خل خودتی. صدقه سر تو و فضولی کوروش بعد عمری این خسیس می خواست
مهمونمون کنه تو نذاشتی.
کوروش گفت:
-ای نازی نامرد، حرومت باشه اون همه مهمونیایی که منو تیغ زدید.
بهروز گفت:

-هوی چه خبرته؟ یه بار که بیشتر مهمونی ندادی.
-ببخشید اون وقت خودتون چند بار ما رو مهمون کردید آقا بهروز؟
-من که...
-اَه، ای درد بگیرید همتون، سرم رفت. مثل گدا گشنه ها رفتار می کنید.
رو به شقایق که همچنان در حال نطق غرّاش بود گفتم:
-اوکی پس شما تا با هم کل کل می کنید من برم خونه.
شقایق رو به من گفت:
-صبر کن ببینم، کجا؟ هی خونه خونه می کنه، حالا خوبه همش از خونه فراریه ها.
-خیلی خب بریم.
همین که از ساختمان دانشکده بیرون اومدیم، مائده رو دیدم که با دوتا دختر دیگه
مشغول صحبت بود. با دیدنم دستش رو برام تکون داد و به سمتم اومد. منم از بچه ها
جدا شدم و کنارش رفتم. یلدا و شقایقم باهام اومدند و نازیم گفت: "ما می ریم کافیشاپ زود بیاید." مائده با خوش رویی با هر سه ما دست داد و احوالپرسی کرد و من
یلدا و شقایق رو بهش معرفی کردم. بعد از تعارفات معمول، مائده رو به من گفت:
-ملیسا جان خوب شد دیدمت. پانزدهم تا بیستم تعطیلی رسمیه، برنامه خاصی که
نداری؟

-نمی دونم. چطور مگه؟
-من و چندتا از دوستام می خوایم یه اتوب*و*س کرایه کنیم و بریم مشهد، تو و
دوستاتم اگه می تونید بیاید. هم می ریم زیارت و هم خیلی خوش می گذره.
نمی دونستم چه جوابی بهش بدم، تا حالا تو عمرم مشهد نرفته بودم. اصلا خونواده ی
من به جز جاهای تفریحی و تجاری جای دیگه ای نرفته بودن. به بیان ساده من و چه
به مشهد؟ اونم واسه زیارت. منی که یه نماز دو رکعتیم بلد نبودم بخونم. یلدا و
شقایقم مثل من لال مونی گرفته بودن. مائده با لبخند گفت:
-می خواید به خونوادهاتون خبر بدید و تا آخر این هفته خبرم کنید.
-حتما.
من که از اولم می دونستم جوابم منفیه، نمی دونم چرا رک و راست بهش نگفتم
نمیام. مائده خداحافظی کرد و پیش دوستاش برگشت و ما سه تا هم در سکوت به
سمت کافی شاپ راه افتادیم. آخر سر هم یلدا سکوت رو شکست و گفت:
-خیلی دلم می خواد برم مشهد. کوچیک که بودم رفتم و الان هفده ساله که آرزوم

شده برم. ملی نظرت چیه؟
-معلومه نه. آخه ... بی خیال!
***هنوز پام به خونه نرسیده بود که دم ساختمون ماشین آرشام رو دیدم. "اَه، حوصله
این یکی رو اصلا ندارم." اومدم برگردم که مامان مچم رو گرفت و صدام کرد. برگشتم
و به مامان که دم در ورودی با لبخند نگاهم می کرد نگاه کردم. تا حالا یاد ندارم
مامان برای استقبال از من اومده باشه. واقعا این کارش نوبر بود.
-سلام.
-سلام عزیزم. بیا تو.
نه بابا؟! کاش آرشام همش می اومد خونمون تا مامان من یه کم مهربون می شد. با
ابروهای بالا پریده نگاهش کردم و یه پوزخند تحویلش دادم.
-مامان جان کشته مرده ی این ابراز محبتتم!
مامان بی توجه به حرفم دستش رو پشت کمرم گذاشت و تقریبا هلم داد توی خونه.
آرشام و مامانش همراه با مهلقای عزیزتر از جانم که می خواستم سر به تنش نباشه
روی مبلا لمیده بودن و مشغول خوردن میوه ها بودن. مامان زیر گوشم گفت:
-حواست به رفتارت باشه.
خیلی سرد با همه سلام احوالپرسی کردم و گفتم:

-با اجازه برم لباسام رو عوض کنم.
یه دقیقه کمتر دیدنشونم غنیمتی بود.
با برگشتن دوبارم به سالن، مهلقا که مشغول حرف زدن بود ساکت شد و مامان با
هیجان ساختگی به سمت من برگشت و گفت:
-ملیسا عزیزم، ببین مهلقا جان چه پیشنهادی داد.دلم می خواست بگم به من چه؟ پیشنهادش بخوره تو سرش؛ اما در عوض لبخند
تصنعی زدم و کنار مامان نشستم و خودم رو آماده ی شنیدن نشون دادم.
-مهلقا جون میگه چند روز تعطیلی رو بریم ویلای کیش، چون اون جا...
عق! واقعا این حرف نمی زد نمی شد؟ بمیره با این پیشنهاداتش! وسط حرف مامان
پریدم و گفتم:
-وای مامان چرا الان داری بهم می گی؟
مامان چشماش رو ریز کرد و گفت:
-چطور مگه؟
-از طرف دانشگاه دارم می رم اردوی چند روزه.
آرشام سریع گفت:
-کجا؟
به تو چه پسره پررو؟ حالا چی بگم؟ یهو یاد حرفای مائده افتادم و گفتم:

-مشهد.
از این ور اون ور صدای کجا گفتن بلند شد. با اعتماد به نفس خاصی پای راستم رو
روی پای چپم انداختم و گفتم:
-مشهد دیگه.
مامان که از تعجب چشاش قدر گردو شده بود، سریع خودش رو جمع و جور کرد و
گفت:-خیلی خوب حالا هر جا، فردا کنسلش کن.
-نمیشه، چون من به دوستام قول دادم.
مامان انگار زمان و مکان از دستش در رفت، چون مهلقا و بقیه رو فراموش کرد و رو
به من با صدای بلندی گفت:
-شما خیلی بیجا کردید.
-مامان چرا زور می گی؟ نمی تونم بیام چون نمی خوام بیام.
-تو...
مهلقا بین حرفای مامان پرید و گفت:
-اما ملیسا جان ما این سفر رو به خاطر تو و آرشام ترتیب دادیم.
با حرص گفتم:
-شما لطف کردید اما واقعا نمی تونم دل دوستام رو بشکنم.
-پس خود به خود رفتن ما هم منتفیه.
به سمت آرشام که بعد از گفتن این حرف با پوزخند نگام می کرد برگشتم و گفتم:
-هر جور راحتید.

با گفتن با اجازه به سمت اتاقم رفتم.
قیافه ی مامان جوری بود که کارد می زدی خونش درنمی اومد.
هنوز دو دقیقه نبود
که توی اتاقم نشسته بودم که دو تا تقه به در خورد و بعد صدای آرشام که گفت:-اجازه هست؟
-بفرمایید.
وارد اتاق شد و کنارم روی تخت نشست.
بی مقدمه گفت:
-چرا از من بدت میاد؟
به صورت در همش نگاه کردم و گفتم:
-این طوریا نیست.
-پس چطوریاس؟
-راستش من دفعه قبلم بهت گفتم موضوع تو نیستی، من کلا با ازدواج مخالفم، چه
برسه تو این سن و سال. من هنوز بچه ام.
-قبول؛ اما قرار شد بهم فرصت بدی. تو ازم فرار می کنی.
-حوصله مسخره بازی رو ندارم.
-این مسخره س که من عاشقت شدم و قصد دارم کاری کنم که تو...
-بسه تو رو خدا. من نمی خوام کاری که دوست ندارم انجام بدم.
-خیلی خب راجع به کیش اومدن اصراری ندارم؛ اما می خوام بدونم واقعا داری با
دوستات می ری مشهد؟

-آره، من و یلدا و احتمالا شقایق.-و این مشهد رفتنت به خاطر شرط بندی بچگانت که نیست؟
با حرص بهش توپیدم:
-نخیر، ضمنا اگه سوالاتت تموم شد شرت رو کم کن می خوام بخوابم.
خندید و لپم رو کشید و گفت:
-اخما و فحشاتم نانازه!
-عق! برو بیرون بچه پررو.
-اکی هانی، بای.
با رفتن آرشام از اتاقم نفس آسوده ای کشیدم و فکر کردم حالا با قضیه مشهد چه
کنم؟
***
-حالت خوبه ملی؟
-آره، چطور مگه؟
-آخه این حرفا چیه که می زنی؟
-شقایق شلوغش نکن. ببین من و یلدا که موافقیم و می ریم؛ اما تو اگه دوست نداری
می تونی نیای.
-خدایا من آخرش از دست تو دیوونه می شم.
-تو دیوونه بودی عزیزم. حالا آخرش چی کار می کنی؟ میای یا نه؟
می خوام برم
پیش مائده ثبت نام کنم.-نخیر، خودت و یلدا برید، من حوصله

ی این مسافرتا رو ندارم.
-اوکی، اگه پشیمون شدی بهم بزنگ بزن.
-نازنینم میاد؟
-اصلا بهش نگفتم، چون می دونم نمیاد.
-خیلی خب اسم منم بنویس. دنیا دیده بهتر از ندیده س!
-آ قربونت بره. باشه دختر گلم. من رفتم.
-زهر مار، وایسا منم بیام. یلدا کجاس؟
-خونشون. نمی دونه می خوایم بریم، می خوام سوپرایزش کنم.
مائده از اومدنمون خیلی اظهار خوشنودی کرد و قرار مدارا گذاشته شد.
***
یلدا از خوشحالی روی پا بند نبود. شقایق یه کم دمغ بود و خودمم تو فکر بودم.
مامانم حتی به خودش زحمت نداد باهام خداحافظی کنه و بابا فقط گفت: "حسابت رو
پر کردم." و سوسن صد بار اشک تو چشماش جمع شد و گفت: "خانم جان التماس
دعا، از امام رضا بخواه منو هم بطلبه." صد بار هم بهم گفت: "امام رضا دوستت
داشته که طلبیده بری پاب*و*سش."
توی ترمینال ایستاده بودیم که مائده و متین همراه یه خانم میانسال با چهره خیلی
مهربون به ما نزدیک شدن. مائده با دیدنم سرعت قدماش رو

تندتر کرد و خودش رو
به ما رسوند و منو محکم در آغوش گرفت.
-وای ملیسا جان نمی دونی چقدر خوشحالم که تو و دوستای گلتم میاید.-ممنون.
با شقایق و یلدا هم دست داد و گفت:
-راستی معرفی می کنم، عمم مریم جون که از مادری چیزی برام کم نذاشته.
-خوشبختم.
لبخند مهربانی زد و گفت:
-منم همین طور. بچه ها تو خونه خیلی ازت تعریف می کنن، مشتاق بودم ببینمت.
-بچه ها از گلی خودشونه.
"چی شد؟ بچه ها؟ منظورش چیه؟ مگه متینم ..." به سمت متین که کمی دورتر از ما
ایستاده بود برگشتم. برام سری به نشانه سلام تکون داد و سریع نگاهش رو دزدید.
بعدم با یه قدم بلند به سمت ما اومد و سلام کرد. همگی جوابش رو دادیم و با شنیدن
صدای دوستای مائده که به سمت ما اومدن متین دوباره به جای اولش برگشت.
مادر متین آدم واقعا تو دل برویی بود. توی همون زمان کم خودش رو توی دل همه ما
جا کرد. موقع خداحافظی هم قرآن روی سر ما گرفت و ما از زیر آن

گذشتیم و وارد
اتوب*و*س شدیم. هنوز پام رو روی پله اول نگذاشته بودم که متین صدام کرد.
-ببخشید خانم احمدی؟ یه لحظه.
به یلدا که با آرنجش به پهلوم می زد و ابروهاش که به حالت بامزه ای بالا پایین می
کرد اخمی کردم و کنار متین رفتم.
-با من کاری داشتید؟-بله، می خواستم ازتون خواهش کنم مواظب مائده باشید. اون آسم داره و باید
اسپریش همیشه همراهش باشه، اما از اون جایی که حواسش به همه چیز هست غیر
از سلامتی خودش کم میشه همراهش ببره.
دست توی جیبش کرد و دوتا اسپری به من داد و گفت:
-لطفا اینا همیشه همراهتون باشه.
-باشه حتما.
-فقط لطفا به خودش نگید من بهتون دادم.
-یعنی دروغ بگم؟
لبخند بانمکی زد و گفت:
-اصلا، فقط حقیقت رو بهش نگید.
-خوبه، اینم یه جورشه. خب با اجازتون.
-آ، راستی منو اون جا حتما دعا کنید.
سرش رو بالا آورد و نگاه سیاهش رو روونه ی نگاهم کرد. بی اختیار گفتم:

-حتما.
برای اولین بار این من بودم که نگاهم رو از چشماش گرفتم و گفتم:
-خداحافظ.
آروم زمزمه کرد:-به سلامت، مراقب خودت باش.
***
یلدا از بس بهم متلک پروند دیگه از کوره در رفتم و دوتا فحش آبدار بهش دادم.
شقایق سرش رو از وسط دوتا صندلی جلو آورد با خنده گفت:
-حالا چرا قاطی می کنی؟ خب راست میگه بچه ام، وقتی اومدی تو اتوب*و*س
لپات گل انداخته بود.
-زهر مار! آخه چرا باید سرخ بشم وقتی که اون فقط ازم خواسته مواظب دختر
داییش باشم؟
-خب دو حالت داره. یکی این که تو راست می گی و اون فقط خواسته تو مواظب
مائده باشی؛ پس سرخ شدنت نشون می ده تو عصبانی شدی و حسودیت شده و
حالت دوم این که تو داری خالی می بندی و بچه مثبت کلاس حرف از دلدادگی و این
شر و ورا زده و از اون جایی که تو خیلی خجالتی و خانمی سرخ و سفید شدی که

البته این حالت یه جورایی تخیلی به نظر می رسه و حالت اول بیشتر با عقل جور
درمیاد، ضمنا چرا این شازده پسر از کس دیگه ای نخواسته مواظب دختر داییش
باشه؟
با خنده گفتم:
-راست می گی با عقل، اما تو که عقل نداری عزیزم، ضمنا اونش دیگه به شما مربوط
نیست.
یلدا غش غش خندید و گفت:
-ولی خدایی اگه شما دوتا بخواید با هم ازدواج کنید چه شود، مثل اینه که یخ و
آتیش کنار هم باشن.-می شه لطفا نظریاتتون رو برای خودتون نگه دارید؟ اولا من هیچ وقت ازدواج نمی
کنم. دوما اگه یه زمانی خر شدم و خواستم ازدواج کنم برای همسرم معیارای
مخصوص به خودم رو دارم که به احتمال صد و یک درصد تو هیچ بنی بشری پیدا
نمیشه.
شقایق به حالت مسخره ای یه دفترچه یادداشت بیرون کشید و گفت:
-بفرمایید سرورم، معیارای خاصتون رو بگید یادداشت می کنم تا براتون یه صفرش

رو سفارش بدیم.
-چی رو یادداشت می کنی؟
شقایق رو به مائده که صندلی خودش رو ترک کرده بود و کنار شقایق که خالی بود
نشست گفت:
-معیارای خانم برای همسر آیندشون.
"ای بمیری شقایق."
-خب بگو عزیزم تا یادداشت کنم.
با حرص گفتم:
-خیلی مسخره ای!
مائده گفت:
-مسخره چیه؟ خب هر کسی یه چیزایی رو می پسنده و دوست داره همسرش به اونا
عمل کنه. جالبه برام بدونم بقیه معیاراشون چیه، از جمله خود تو.
بچه پررو.-خودت اول بگو مائده جون، برای منم جالبه معیارای تو رو بدونم.
شقایق و یلدا با هیجان به مائده خیره شدن. مائده یه کم سرخ شد. خندم گرفت. حالا
انگار ما خواستگاراشیم. آروم گفت:
-خب من مهمترین شرطم اینه که همسرم با من صادق باشه، بهم وفادار باشه و
دوستم داشته باشه.

خیلی برام جالب بود، چون فکر می کردم الان بگه با ایمان باشه و نماز بخونه و فلان
جور لباس بپوشه و چه می دونم از این حرفا. رو به شقایق گفتم:
-حالا نوبت توئه.
-خب شوهر من باید آدم اجتماعی، جذاب، خوش تیپ، مهربون، عاشق، تحصیل
کرده، پولدار، با...
وسط حرفش پریدم و گفتم:
-استپ بابا، حالا تا فردا می خواد از شوهر خیالیش واسه ما حرف بزنه.
-مگه چشه؟ حسود!
همگی خندیدیم و رو به یلدا گفتم:
-و شما؟
-خب من با نظر مائده جون و شقایق موافقم، هر دوتاشون نظریات منو گفتن.
-اوه، بپا رو دل نکنی.
-تو نگران نباش. حالا نوبت خودته.-خب من ... من دوست دارم کسی که می خواد شوهر من باشه آدم خیلی خاصی
باشه، کسی که مثل هیچ کس نباشه، یه شخصیت پیچیده و غیر قابل پیش بینی،
کسی که هر کارش واسم یه سوپرایز باشه.
مائده گفت:
-جالبه، تا حالا به این چیزا فکر نکرده بودم.

شقایق گفت:
-شوهرتم مثل خودت باید خل و چل باشه!
-شاید.
-بیچاره آرشام، هیچ شانسی نداره.
-چیه یلدا جون؟ اگه انقدر دلت واسش می سوزه می خوای تو یه شانسی بهش بده.
-گمشو! خیلی خری ملی. به نظر من آرشام می تونه هر دختری رو خوشبخت کنه.
مائده گفت:
-ای ملیسای بلا، قضیه ی این آرشام خان چیه؟
قبل از این که دهن باز کنم شقایق گفت:
-یه بچه پولدار تحصیل کرده ی خوش تیپ و جذاب و مهربون و اجتماعی و چندتا
نقطه که عاشق این دیوونه شده و ملیسا بهش محل سگم نمی ده.
-بی ادب! انگار آرشام خیلی با معیارای تو هم جوره.
-چه میشه کرد؟ شایدم من معیارام رو از روی اون نوشتم!-خیلی خری.
-می دونم.
اون قدر تو سر و کله هم زدیم و چرت و پرت گفتیم که نفهمیدیم چطور زمان گذشت
و ما به یه رستوران بین راهی رسیدیم و راننده برای ناهار و نماز نگه داشت.

همه ی بچه ها به غیر از من و شقایق وضو گرفتن که نماز بخونن.
یلدا رو به ما گفت:
-ملی من اول نماز و بعدا ناهار، تو چی؟
با لودگی گفتم:
-منم اول نماز بعد از ناهار!
شقایق زد پس سرم و گفت:
-خالی نبند بچه. تو اصلا می دونی نماز ظهر چند رکعته؟
-آره خب، چهار رکعته. ضایع شدی عزیزم؟ دینی سوم ابتدایی داشتیم.
مائده دوباره با اون لبخند نمکیش جلو اومد و گفت:
-ملیسا جون اگه دوست داشته باشی من بهت نماز خوندن رو یادآوری می کنم.
در حالی که از دست شقایق تا حد مرگ عصبانی بودم که با اون صداش که انگار
بیستا بلندگو قورت داده منو رسوای عالمم کرد رو به مائده گفتم:
-اگه بشه که عالیه.
بعدم یه نیشگون خفن از بازوی شقایق گرفتم که صدای آخش بلند شد.مائده به صورت mp3برامون از نماز و قوانینش گفت و بعدم هر سه تامون مشغول
خواندن نماز شدیم. نماز حس قشنگی برام داشت، احساس کردم که از نظر معنوی
رشد کردم. واسه ناهار اومدیم همبر بخریم که مائده سه پیچ شد از غذای اون

بخوریم. کوکو سیب زمینی و گوجه و خیارشور با نون باگت و سس قرمز خیلی
چسبید و ما همه به مائده گفتیم که دستپختش فوق العاده س.
بعد ناهارم سوار
اتوب*و*س شدیم و یه چرت مشتی تا خود مشهد زدیم.
این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است()1roman.ir
مسافرخونه کوچیکی که یه طبقش کلا برای اکیپ ما شده بود، زیاد تمیز نبود. اگه
مامانم می فهمید می خوام همچین جایی بمونم دوتا سکته رو شاخش بود. من و یلدا
و شقایق و مائده توی یه اتاق بودیم. از همون اول من و شقایق سر تخت کنار پنجره
دعوامون شد و کار به گیس و گیس کشی هم رسید و این وسط مائده و یلدا هم از بس
خندیده بودن سرخ شده بودن. آخر سر هم شقایق کوتاه اومد و من تخت کنار پنجره
رو اشغال کردم.
مائده با هیجان گفت:
-بچه ها یکی یکی بریم غسل زیارت بگیریم و اگه موافق باشید همین امشب بریم
حرم.
شقایق گفت:
-حالا چه عجله ای داری؟

مائده گفت:
-دل تو دلم نیست برای دیدن امام رضا، بعدشم من بعد ناهار خوب استراحتم رو
کردم و اصلا خسته نیستم. خب، کی با من میاد؟شقایق گفت:
-من که خوابم میاد.
یلدا هم سریع رفت سراغ چمدونش که وسایلش رو برداره بره غسل کنه و من هم
بلاتکلیف اون وسط ایستادم.
-ملیسا جان تو میای؟
-خب باشه میام. فقط در مورد غسل زیارت...
-برات توضیح می دم.
***
قبل از این که از وارد صحن بشیم، مائده گفت:
-ملیسا چون اولین بارته میای این جا هر چی دوست داری به خدا بگو. می گن هر
چی آرزو کنی، البته اگه معقول باشه برآورده میشه.
وارد که شدیم به گنبد طلایی خیره شدم و تو دلم گفتم: "خدایا نمی دونم چی بخوام،
منو از این بلاتکلیفی و بی هدفی تو زندگیم دربیار." بی اختیار اشک چشمام رو پر
کرد. مائده دستم رو گرفت و به سمت تابلویی که بالاش نوشته بود اذن دخول رفتیم و
مائده با اون صدای آرامش شروع به خوندن کرد. و من فارق از

همه جا هنوز چشمم به
اون گنبد طلایی بود و به کوه آرامشی که در قلبم ایجاد می شد
فکر می کردم. واقعا
که تا به حال این حس رو تجربه نکرده بودم. انگار دنیایی که در
اون بزرگ شده بودم
با این جا میلیون ها کیلومتر فاصله داشت. تنها جمله ای که به
ذهنم رسید این بود:
"خدایا شکرت!"انقدر به هممون خوش گذشته بود که هیچ کدوم
میلی برای برگشتن نداشتیم.
سرزمین موج های آبی پارک ملت و شهربازی بزرگ مشهد و مرکز
خریدای زیادی که
رفتیم در کنار زیارت امام رضا که هر روز سه بار انجام می دادیم
خیلی هممون رو
شارژ کرده بود. مائده واسه خرید لباس سوغات متین از من
کمک خواست و من عین
چی تو گل موندم. بین سلیقه ی من و متین یه دنیا فرق بود؛ اما
مائده جوری دستم رو
برای انتخاب باز گذاشت که بی خیال سلیقه متین شدم و به
سلیقه خودم پیراهن
آستین سه ربع شکلاتی کرمی رو براش انتخاب کردم که یه کم
جذب تن هم بود.
مائده هم انگار از سلیقه من خوشش اومده بود که لبخندی زد و
در جواب سوال من

که پرسیده بودم "چطوره؟" گفت "عالیه." برای عمش هم یه سجاده ی بزرگ و
قشنگ خرید و رو به من گفت:
-تو واسه خونوادت چیزی نمی خری؟
از سوالش خندم گرفت. تصور این که برای مامانم یه سجاده سوغات ببرم و اون با
دیدنش شوکه بشه باعث شد غش غش بخندم. واسه مامان یه تاپ صورتی خوشگل و
واسه بابا یه ست کمربند چرم خریدم. واسه نازی و کوروش و بهروزم که با زنگ زدن
مدامشون جویای حالمون بودن و هر از گاهی هم دو سه تا متلک کلفت بارمون می
کردن هم سه تا کیف پول خوشگل چرم خریدم. شقایق با خنده گفت:
-هی بچه پولدار، دارم کم کم افسوس می خورم که چرا همراتون اومدم. اگه نمی
اومدم تو واسم از این کیف خوشگلا می خریدی.
دوتا کیف پول دیگه هم دور از چشم شقایق واسه شقایق و یلدا خریدم تا بعد از
برگشتن به عنوان یادگاری این سفر بهشون بدم. برای سوسن یه چادر نماز و یه
سجاده خریدم.
همون روز مائده به سرفه افتاد و رنگش کبود شد. انقدر سرفه

کرد که اشک از
چشماش اومد با دست گلوش رو فشار می داد. از جیب کولم
سریع اسپریش رودرآوردم و دادم دستش؛ اما نمی تونست
درست نگهش داره، برای همین سریع
گذاشتم تو دهنش و چند بار فشارشش دادم. نفساش با این که
هنوز تند بود اما
سرفش قطع شد و کم کم حالش بهتر شد. بعد از نیم ساعت
شد همون مائده قبلی .
گفت:
-شانس آوردم اسپری داشتی، خودم اسپریام رو فراموش کردم.
بعد به من خیره شد
و گفت:
-الهی بمیرم، تو هم آسم داری؟
حرف تو حرف آوردم و با چرت و پرت گفتن از حقیقت طفره رفتم
و خدا رو شکر
مائده هم پیگیر قضیه نشد.
دعای وداع رو خوندیم و همگی با چشم گریون سوار اتوب*و*س
شدیم. تو این مدت
پدر و مادرم حتی یک بار سراغم را نگرفتن و این برام سنگین بود
وقتی می دیدم
خانواده یلدا و شقایق و مائده هر روز با اونا در تماسن و من مثل
بچه های یتیم حتی
یک تماس هم از جانب خونوادم نداشتم. در عوض آرشام و

کوروش و نازنین هر روز یه
تماس رو شاخشون بود و سوسن هم یه بار زنگ زده بود. کنار مائده نشسته بودم و به
تیرهای چراغ برق که سریع از کنارشون می گذشتیم خیره بودم که گوشیش زنگ
خورد.
-به به، سلام به داداشی خودم.
شستم خبردار شد که متینه.
-خوبید، مامان چطوره؟
- ...-ممنون.
-آهان، گفتم چقدر عزیز شدم که آقا برام زنگ زده.
- ...
-برو بچه، خودت رو سیاه کن.
-اوهوم.
- ...
-نه نمی تونم.
- ...
-دقیقا.
- ...
لبخند عمیقی زد و رو به من گفت:
-آقا متینه، سلام می رسونه.
شوکه نگاهش کردم و به زور گفتم:
-سلامت باشن.

نمی دونم متین تو گوشی چی گفت که صدای خنده ی مائده بلند شد و گفت:
-خب مگه چی شده؟ باشه بابا نزن غلط کردم.
- ...-باشه، سلام برسون.
گوشی رو قطع کرد.
-متین بود؟
ای وای خاک تو سرم با این حرف زدنم. واقعا به قول لاک پشت تو کتاب ابتداییمون
نفرین بر دهانی که بی موقع باز شود. مائده کمی متعجب نگام کرد و گفت:
-آره، گفتم که.
"ای بمیری ملی. خاک عالم واقعا. انگار پسر خالم بود که گفتم متین، لااقل یه آقا
تنگش می چسبوندم که حالا چشمای شوکه مائده رو مشاهده نمی کردم." اومدم
بحث رو عوض کنم که دقیقا گند زدم تو کل بحث.
-خب، چه خبرا؟
مائده در حالی که بی اختیار خندش گرفته بود با نیش باز گفت:
-سلامتی.
دلم می خواست همچین کله ام رو بکوبم تو سقف که در جا ضربه مغزیشم و تموم.
مائده این بار در حالی که هنوز لبخند از لبش نرفته بود گفت:
-ملیسا بودن با تو آدم رو سر کیف میاره. خوش به حال کسی که

تو رو به دست
میاره.
خب خدا رو شکر بحث خود به خود عوض شد.
-خب دقیقا این نظریه که من راجع به تو دارم.-نه خارج از شوخی.
-منم شوخی نکردم. به نظرم تو بهترین همسر و بهترین مادر می شی. کاش من پسر
بودم، اون وقت یه ثانیه هم ولت نمی کردم.
مائده غش غش خندید و گفت:
-گفته باشم من قصد ازدواج ندارم، می خوام درس بخونم.
-به جهنم، بذار بترشی. چه نازیم می کنه!
هیچ وقت فکر نمی کردم با دختری مثل مائده با این حجاب و با این طرز فکر انقدر
صمیمی بشم. به کوروش زنگ زدم و ازش خواستم بیاد ترمینال دنبالمون، چون هم
دلم براش تنگ شده بود و هم حوصله ی این که به عباس زنگ بزنم رو نداشتم. بازم
اون قدر با بچه ها گفتیم و خندیدیم که نفهمیدیم کی به تهران رسیدیم.
همین که وارد ترمینال شدیم، متین و کوروش رو کنار هم دیدم که مشغول صحبت
بودن. با دیدنمون هر دوتاشون کنارمون اومدن و قبل از هر عکس العملی کوروش
محکم بغلم کرد و گفت:

-دلم برات تنگ شده بود زلزله.
با این که این چیزا بین طبقه ی ما عادی بود؛ ولی به قدری جلوی متین خجالت
کشیدم که احساس کردم از عرق شرم لبریزم. نمردیم و یه بار طعم خجالتم چشیدیم.
کوروش یلدا و شقایق رو هم بغل کرد و به مائده سلام کرد. مائده هم با همون لبخند
مهربون و بدون این که به کوروش نگاه کنه جوابش رو داد. سرم رو چرخوندم و به
متین نگاهی کردم و سلام کردم. سریع نگاهش رو دزدید و گفت:
-سلام.به مائده سلام کرد و حالش رو پرسید و زیارت قبول گفت.
انقدر کارش بهم برخورد که اگه انقدر خانومیت و صبر نداشتم، با مخ می رفتم تو
صورتش. فقط مائده زیارت رفته بود و ما اون جا بوق بودیم؟
پرروی بی ادب امل!
یلدا جفت پا پرید تو افکارم و گفت:
-کجایی تو؟ ده دفعه صدات زدم.
-همین جام، بریم دیگه.
کوروش هنوز زیر چشمی به مائده نگاه می کرد که یکی زدم پس سرش و گفتم:
-یالا راه بیفت!
از مائده و متین خداحافظی کردیم و متین در طول این مدت حتی یه نگاه هم بهم

نینداخت. با دیدن دویست و شیش کوروش شوکه نگاهش کردیم.
-چیه خب؟
شقایق گفت:
-ماشینت کو؟
-همینه دیگه.
-زهرمار، ماشین خودت رو می گم.
-آهان، اون دلم رو زد، عوضش کردم.
شقایق با حرص گفت:-اسکلمون کردی؟
-من غلط بکنم. حالا بدویین سوار شین و فضولی نکنید.
بعدم آروم طوری که فقط من بشنوم گفت:
-همش زیر سر توئه که فرناز احمق انقدر منو تیغید که مجبور شدم ماشینم رو
بفروشم.
-به من چه؟ خودت گند زدی. حالا بچه رو سقط کرد؟
-آره، یه هفته میشه.
سوار که شدیم کوروش گفت:
-ولی خدایی اون دختره، فامیل متین، چه تیکه ای بود!
شقایق با هیجان گفت:
-تازه بدون روسری ندیدیش.
-زهرمار شقایق! کوروش تو هم بهتره سرت به کار خودت باشه.
-می گم ملی، تو که سر متین شرط بستی، منم سر...
-ا، بسه دیگه، هر چی بهت هیچی نمی گم. مائده اهل این حرفا

نیست .
-تو از کجا می دونی؟
-می دونم دیگه.
-مگه متین هست؟-نه، مگه نمی بینی بعد این همه وقت محل سگم بهم نداد؟
-آهان، پس بگو از کجا دلت پره.
-کوروش بحث این حرفا نیست، مائده خیلی ماه و خانومه ضمنا دوستمه، نمی خوام
اذیتش کنی.
-اذیت کدومه؟ یه دوستی ساده س.
-خودت رو سنگ رو یخ نکن.
-امتحانش ضرر نداره.
-به جهنم، اگه بعدا این متین غیرتی که من دیدم خونت رو ریخت، مقصر خودتی.
-اوکی حرص نخور، پوستت زشت تر از الانش میشه.
-مگه پوست من چشه؟
-چشم نیست گوشه.
-مسخره!
***
اون روز هر چی با کوروش حرف زدیم فایده نداشت و پاش رو کرد تو یه کفش که قاپ
مائده رو می دزده.
از جانب مائده مطمئن بودم، اما دوست نداشتم اصرار کوروش

وجهه ی منو جلوی
مائده خراب کنه. گرچه می دونستم کوروش آدمیه که امروز یه تصمیمی می گیره وفرداش به روی خودشم نمیاره، پس جای امید بود، مخصوصا این که مائده با دخترای
اطراف کوروش یه دنیا فرق داشت، از جمله با خود من.
سوغاتی سوسن رو همون موقع که رسیدم دادم و مال بقیه رو هم گذاشتم تو اتاقم
چون هنوز خانواده عزیزم از سفرشون برنگشته بودن. از روزی که از مشهد اومدم
غیر از نمازای صبحم که یک در میون قضا می شد، بقیه رو می خوندم و اون طور که
فهمیدم شقایق و یلدا هم همین طور بودن. دو روز استراحت کردم تا مامان اینا هم
اومدن. مامان پوستش از آفتاب برنزه شده بود و با چندتا چمدون خرید که مطمئن
بودم نود و نه درصد اون ها لباسه، از کیش برگشت. با یادآوری این که حتی یه تماس
خشک و خالی هم باهام نگرفتن، به سردی به هر دوشون سلام کردم. بابا سرم رو
ب*و*سید و به اتاقش رفت. اوج محبتش واسه من همین قدر بیشتر نبود. گاهی وقتا
شک می کنم که بچه ی واقعیشون باشم.
مامان هم هنوز کلمه ای از دهانم خارج نشده، گفت :

-ملیسا واقعا که عجب مسافرتی رو از دست دادی، خیلی خوش گذشت!
-به منم خوش گذشت.
مامان پوزخندی زد و گفت:
-با اون دگوری ها؟
منظورش دوستام بودن.
-مامان نیومده شروع نکن.
اخمی کرد و گفت :-آتوسا اون جا خودش رو واسه آرشام تیکه پاره کرد، اون وقت توی احمق رفتی
زیارت.
-پس خدا رو شکر می کنم که نیومدم، چون حوصله ی اون دوستای مسخرت رو
نداشتم، مخصوصا آتوسا.
مامان که انگار خودشم از این بحثای تکراری خسته شده بود، رو به عباس آقا که
مشغول جا به جا کردن چمدون ها بود، گفت:
-اون زرشکیه رو بذار تو اتاق ملیسا، مال اونه.
-ممنون مامان؛ اما...
-من خستم، بعدا باهات صحبت می کنم.
آهی کشیدم و وارد اتاقم شدم. چمدون سوغاتی های مامان اگرچه برام جذاب نبود،
اما حداقل می تونست وقتم رو پر کنه.
شبش هم سوغاتی های هر دوشون رو بهشون دادم. بابا که از

خریدم خیلی خوشش
اومد، مامان هم چیزی بروز نداد، ولی می دونم اگه راضی نبود
صد بار می گفت.
***
ماشین رو توی پارکینگ دانشکده پارک کردم و به سمت کلاسم
رفتم. تو راه با متین
برخورد کردم.
-سلام.
فقط یه ثانیه نگاهم کرد و گفت:
-سلام .بعد از چند ثانیه مکث گفت:
-ببخشید من عجله دارم، با اجازه.
بهم برخورد. "پسره ی امل روانی! اصلا تقصیر خودمه که بهش
سلام کردم، حقا که
بی لیاقته."
نازنین و بهروز با دیدنم اون قدر تحویلم گرفتن که تصمیم گرفتم
هر چند وقت یک
بار دورشون بزنم تا منو نبینند و عزیز بشم. با ورود کوروش به
کلاس، همه ی سرها به
سمتش برگشت. معلوم بود با عطر هوگوش دوش گرفته و با اون
کت و شلوار مشکی و
کروات دودی خیلی خواستنی شده بود. مطمئنا اگه فرناز امروز
غایب نبود، از کرده ی
خودش پشیمون می شد که چرا راحت کنار کشید.

-اوه، سلام خوش تیپه. از این طرفا؟
به لبخندی که کوروش به حرف شقایق زد نگاه کردم. مطمئنا این تیپ زدنش واسه
انجام کار مهمی بود، وگرنه کورش برای مهمونی های رسمیمون هم لباس های اسپرت
می پوشید. حتی سهرابی هم به کوروش گفت:
-نکنه امشب عروسیته؟
و کوروش با خنده جواب داد:
-خدا نکنه اون روز برسه که من خر شم و زن بگیرم.
سهرابی با نگاه خیره اش به من، جواب داد:
-اونش دیگه دست خودت نیست، دست دلته.از این حرفش بدنم مور مور شد و اخم کردم. بعد از کلاس دنبال کوروش راه افتادم تا
ته و توی قضیه رو دربیارم.
-کجا به سلامتی؟
-اگه غرغر نمی کنی و اعصابم رو خرد نمی کنی بگم.
وای نه، از همون که می ترسیدم داشت به سرم می اومد.
-کوروش، مائده...
-بای هانی. همین امروز بهت ثابت می کنم تو در موردش اشتباه می کردی.
توی پارکینگ رسیدیم که دهنم باز موند، ماشین خدا تومنی باباش زیر پاش بود و
رنگ کت و شلوارش رو هم با اون ست کرده بود.

-چیه؟
-نگو این رو بابات بهت داده!
-نه بابا، سویچ رو کش رفتم. شب احتمالا خونم رو می ریزه.
-حق داره.
-آدم یه دوست مثل تو داشته باشه دشمن می خواد چی کار؟
توی ماشین نشست و دوباره عطر زد و برام دستی تکون داد. به سبد گل پشت
ماشین که مطمئنا برای مخ زدن مائده بود نگاه کردم و آهی کشیدم.
-انگار تصمیمش خیلی جدیه.
به شقایق که پشت سرم به رفتن کوروش خیره شده بود نگاه کردم و گفتم :-به نظرت چی کار کنم؟
-هیچی.
-خسته نباشی با این همه فکر کردن!
-مثلا می خوای چی کار کنی؟
-چه می دونم؟ آهان، زنگ بزنم به مائده همه چی رو بگم.
-اون وقت اگه کوروش بفهمه، می دونی که چقدر کینه ایه، شاید بره به متین بگه که
تو شرط...
وسط حرفش پریدم و گفتم:
-آره، راست می گی. بهتره منتظر عکس العمل خود مائده باشیم.
-با این همه دک و پز کوروش کوه هم جلوش کم میاره، چه برسه به مائده.

بقیه ی بچه ها هم بهمون رسیدن و همگی راهی کافی شاپ شدیم. من خواستم
سوغات بچه ها رو بهشون بدم که یکی دستش رو از پشت سرم جلوی چشمام گرفت.
با لمس دستای مردونش چندشم شد و سریع خودم رو جلو کشیدم.
-سلام عشق من.
"اَه این رو دیگه کجای دلم بذارم؟ یادم باشه به بچه ها بگم پاتوقمون رو عوض
کنیم."
-سلام آرشام خان.
-مسافرت خوش گذشت؟-شنیدم به شما با وجود آتوسا جون بیشتر خوش گذشته.
کم نیاورد و گفت:
-اون که صد البته.
رو به بقیه هم سلام کرد و با گفتن "با اجازه" بدون این که منتظر حرفی باشه، سریع
روی صندلی کنارمون نشست.
-کوروش خان کجان؟
شقایق با لودگی گفت:
-رفته گل بچینه.
همگی پقی زدیم زیر خنده.
-به چه کیف پولای قشنگی!

بهروز با خنده گفت:
-ملیسا جون زحمتش رو کشیده.
می دونستم اگه چیزی بهش ندم مامان سر فرصت کله ام رو می کنه، واسه همین
کیف پولایی که واسه شقایق و یلدا خریده بودم و هنوز از کیفم درشون نیاورده بودم
رو بیرون آوردم و یکیش رو دادم بهش. دست تو جیب کتش کرد و جعبه کوچیکی
بیرون کشید.
-اینم برای تو.در جعبه رو باز کردم و با دیدن دستبند زیبای طلا سفید، اخمام تو هم رفت. شقایق
جعبه رو از دستم گرفت و دستبند رو با احتیاط بیرون آورد.
-وای، خیلی نازه.
-چه خوش سلیقه!
-یاد بگیر بهروز خان.
به ابراز نظر بچه ها لبخندی زدم و رو به آرشام گفتم:
-خیلی لطف کردی، ولی نمی تونم قبول کنم.
-چرا، تو قبول می کنی. به عنوان کادوی یه دوست که تو مسافرتش حتی یه ثانیه
هم از فکرت بیرون نیومد.
-ممنون.
به شقایق که هنوز به دستبند مات مونده بود گفتم:
-شقایق دستبند رو بذار تو جعبش و پسشون بده.

-اِ، ملی من فکر کردم قبول کردی .
-تو اشتباه فکر کردی. من کادویی که...
آرشام وسط حرفم پرید و گفت:
-استپ خانومی، بهم کادو دادی بهت کادو دادم.
یکی از کیف پول ها رو برداشت.-آخه...
نازنین با حرص گفت:
-اما و اگه نداره.
-من کی گفتم اما و اگه، گفتم آخه.
-حالا هر چی.
-خیلی خب، ممنون آرشام خان.
***
با هزار بدبختی آرشام رو پیچوندیم و رفتیم خونه ی کوروش تا ببینیم چی شد.
خدمتکار در رو باز کرد و ما با سر و صدا وارد شدیم. مامان کوروش خیلی تحویلمون
گرفت.
-کوروش هست؟
گفت:
-کوروش تو اتاقشه. نمی دونم چشه دمغه، این سبد گلم آورد انداخت این جا.
"اوپس، کوروش گاف داده!"
بدون در زدن پریدیم تو اتاق و همچین نعره کشیدیم که فکر کنم کوروش تو شلوارش

جیش کرد.
-زهرمار، چه خبرتونه؟ دراز کشیده بودما. دخترای روانی، بهروز تو از اینا هم بدتری.
-خیلی خب بابا بی جنبه!بهروز با مسخرگی گفت:
-شیری یا روباه آق کوروش؟
-فعلا که یه بچه آهوی بی پناهم گیر یه مشت زامبی.
شقایق با مشت کوبید پس سرش و گفت:
-زهرمار، حالا هی ننه من غریبم بازی دربیار.
جدی به کوروش گفتم:
-مائده رو اذیت که نکردی؟
-اذیت کجا بود؟ بهش گفتم تصادفی دیدمش و بیاد برسونمش که گفت: "صلاح نمی
بینم باهاتون بیام."
گفتم: "حداقل یه کافی شاپی، قهوه ای، شماره ای." گفت دلیلی نمی بینه .
اصلا سرش رو نیاورد بالا ببینه من انقدر تیپ زدم یا با یه گونی اومدم. ماشین رو بگو،
بابام می خواست خفم کنه اون وقت خانوم یه نگاهم بهش
نینداخت. با موتور گازی می
رفتم انقدر زورم نمی اومد.
اون قدر بهش خندیدیم که اشک از چشمامون جاری شد.
-من که از همون اول گفتم مائده اهل این حرفا نیست.
کوروش چند بار زیر لب "مائده، مائده" گفت و بعد رو به من

گفت:
-دختره بهم میگه به حرمت دوستیم با ملیسا باهات برخوردی نکردم که دیگه پات
رو از گلیمت درازتر نکنی.-اِ، پس حسابی شستت.
شقایق خندید و گفت:
-بدو، می خوام بندازمت رو بند تا خشک شی.
یلدا گفت:
-اتوتم با من.
-بامزه ها!
کوروش واقعا اعصاب نداشت، چون بدجور خورده بود تو پرش، ما هم سریع جیم
شدیم.
***
رفتارای سهرابی، طرز نگاه کردن و بعضی حرفاش دیگه واقعا اعصاب برام نذاشته بود.
سهرابی همیشه اخمو، حالا نیشش تا بنا گوشش باز بود و به قدری تحویلم می گرفت
که تمام بچه ها هم به رفتار جدیدش مشکوک شده بودن. از همه بدتر غیرت کوروش
و بهروز بود که منو هلاک کرده بود.
بهشون گفتم:
-رفتارای سهرابی مشکوکه.
کوروش گفت:

-به نظر من که این چند ترم باقی مونده رو سر کارش بذار تا پاست کنه و بعدش تو
رو به خیر و اون رو به سلامت.بهروز هم مثل بوقلمون، کلش رو در تایید حرف کوروش چند بار بالا و پایین برد و
آخر سر هم گفت:
-بهش بگو هوای ما رو هم داشته باشه.
با حرص با کیف تو دستم، همزمان توی سر دوتاشون زدم و گفتم:
-یعنی خاک عالم تو سر بی غیرتتون کنن!
مشغول کل کل با اونا بودم که گوشیم زنگ خورد. با دیدن شماره ی مائده دوباره یه
چشم غره به دوتاشون رفتم و دکمه اتصال رو فشار دادم.
-جونم مائده جان؟
-سلام ملیسا خانوم. خوبی؟ پارسال دوست امسال آشنا.
-سلام خانومی. ممنون، تو خوبی؟ چه خبر؟
-هیچی سلامتی؟ کجایی؟
-دانشکده.
-منم بهت نزدیکم. می خوام با متین برم کافی شاپ. تو هم میای؟
-اوم، خب مطمئنی مزاحم نیستم؟
-وای قربونت برم، تو مراحمی.
-ممنون.
-پس بیا کافی شاپ تا منم خودم رو برسونم. اوه راستی، شقایق

جان و یلدا خانوم
هم بیار.-باشه.
گوشی رو قطع کردم و رو به بچه ها که تازه همگی جمع شده بودن گفتم:
-بچه ها من کافی شاپ دعوتم، به اضافه ی یلدا و شقایق.
کوروش قبل از هر حرفی گفت:
-مائده دعوتت کرده؟ پس منم میام.
-اوی، کجا؟ متینم هست. ضمنا دیگه بهت اجازه نمی دم به مائده نزدیک شی.
کوروش با لحن جدی گفت:
-یادم نمیاد ازت اجازه گرفته باشم.
-کوروش چند بار بگم مائده با همه دخترای اطرافت فرق داره؟
-می دونم و تو هم می دونی که من از چیزای خاص خوشم میاد.
***
هزار بار کوروش و تهدید کردم که اگه بخواد بیاد کافی شاپ ال می کنم و بل می کنم.
-باشه ملی، انقدر قُپی نیا. اصلا نمیام، خوبه؟
-آره دیگه، پس سه ساعته واسه چی دارم فک می زنم؟
با دیدن مائده که مقابل متین نشسته بود و آروم باهاش حرف می زد، به سمتشون
رفتم.
-سلام.هر دو بلند شدن و من با مائده روب*و*سی کردم.
یک لحظه نگاه مائده به پشت سرم افتاد و بعد سریع رو به من و

متین گفت:
-بچه ها من خیلی گشنمه، پیشنهاد می دم به جای کافی شاپ بریم رستوران،
مهمون متین خان .
متین فقط سرش رو تکون داد و گفت:
-موافقم.
ولی من گفتم:
-نه، من مزاحمتون نمی شم.
مائده گفت:
-وای، چقدر تعارفی هستی! شما با ما میای، باشه؟
-باشه، ولی مهمون من.
متین که به گلدون روی میز خیره شده بود گفت:
-نه دیگه، وقتی خانوما با یه آقا می رن بیرون دست تو جیبشون نمی کنن.
-آخه...
-سلام .
برگشتم و به کوروش که با یه لبخند مضحک مقابلم وایستاده بود، نگاه کردم. همگی
جوابش رو دادیم و کوروش گفت:-چه حسن تصادفی! من و دوستام اومدیم این جا یه...
به طرف میزی که اشاره کرد برگشتم و با دیدن دوتا از پسرای خل و چل کلاس چشم
غره ای به کوروش رفتم. کوروش که انگار از نگاه عصبانی من کمی

ترسید، گفت:
-فعلا.
به سمت میزش رفت.
مائده از جاش بلند شد و گفت :
-بلند شین بریم ناهار.
هر سه بلند شدیم و من قبل از خارج شدن برگشتم و یه چشمک به کورش که با
عصبانیت نگاهم می کرد، حواله کردم.
قرار شد من و مائده با ماشین من و متین با چهارصد و پنج خودش بیاد. همین که
سوار شدیم، مائده گفت:
-راستی، شقایق و یلدا نیومدن.
"اَه، پاک یادم رفت بهشون بگم، از دست کوروش و خراب کاریاش!"
-راستش اونا کار داشتن، عذرخواهی کردن.
برای کوروش پیام دادم:
"خوردی هستش رو تف کن."
و اونم پاسخ داد:
"خیلی بی فرهنگی! حالا کجا رفتین؟""فضول رو بردن جهنم، گفت هیزمش تره."
جوابی نداد.
مقابل یه رستوران طبقه ی متوسط ایستادیم و متین ماشینش رو پارک کرد و منم

پشت سرش ایستادم. مائده پیاده شد و من قبل از پیاده شدن یه نگاه به سر و شکلم
کردم. خدایی از اون روزی که موهام رو توی مقنعم فرستاده بودم، قیافم خیلی مظلوم
تر شده بود، ولی شیطنتام تمومی نداشت. یه ب*و*س کوچولو برای خودم فرستادم
و پیاده شدم. متین در رو باز کرد و من و مائده با تشکر کوتاهی وارد شدیم.
مائده هنوز ننشسته، گفت:
-من برگ می خورم.
متین لبخند مهربونی به روش پاشید و گفت:
-می دونم شکمو.
و بعد دوباره اخماش رو تو هم کشید و در حالی که سرش رو به سمت من برمی
گردوند و نگاهش اتوماتیک پایین می رفت تا منو نبینه، گفت:
-و شما؟
می خواستم منویی که به سمتم گرفته بود رو محکم بزنم تو سرش تا مایع بین
نخاعیش از بینیش بزنه بیرون و اشهدش رو بخونه.
بدون گرفتن منو از دستش، با حرص گفتم:
-منم مثل مائده، برگ.منویی که هنوز جلوم گرفته بود رو بدون این که باز کنه روی میز گذاشت و پیش
خدمت رو صدا کرد و گفت:

-سه دست برگ با مخلفات، با یکی از دوغای محلیتون.
مائده گفت:
-می رم دستام رو بشورم .
و من و متین رو تنها گذاشت.
اون قدر از دست متین عصبانی بودم که حد نداشت، تا حالا هیچ پسری انقدر بهم کم
محلی نکرده بود. گوشیم زنگ خورد، از جیبم بیرون کشیدمش و با دیدن اسم آرشام
روی صحفه ی گوشیم، با حرص زیر لب گفتم:
-بر خرمگس معرکه لعنت!
جوابش رو ندادم که دوباره زنگ زد.
-لعنتی!
گوشی رو به اجبار برداشتم.
صدای شاد آرشام تو گوشی پیچید.
-سلام خانومی.
"عق!"
نگاهم به سمت صورت متین کشیده شد، یه لحظه نگاه موشکافش به خودم رو غافل
گیر کردم و اون خیلی ناشیانه به سقف خیره شد. حرصم گرفت.
"ایش، اکبیری!"-سلام. چطوری؟
-ممنون، از احوالپرسی های شما.
حوصلش رو نداشتم.
-کاری داشتی؟

-آره، واسه ناهار می خواستم دعوتت کنم.
-شرمنده، الان می خوام ناهار بخورم.
-کجا؟ با کی؟ من الان دوستات رو دیدم باهاشون نبودی، خونه هم که نیستی.
-شما داروغه این؟ به خودم مربوطه الان کجام و با کی هستم.
"پررو آمارم رو درمیاره."
-منظورم رو بد برداشت نکن، نگرانت شدم.
-نگران چی؟ من کار دارم، بای.
و بدون این که منتظر جوابش باشم قطع کردم. گوشیم رو خاموش کردم. همزمان با
گذاشتن تلفن تو جیبم، مائده هم رسید و پرسشگرانه به قیافه ی در هم متین خیره
شد، حتی به طور نامحسوس اشاره زد که چی شده و اونم تابلو سرش رو بالا برد که
یعنی هیچی. مشکل روانی داره دیگه! خب اگه هیچی، پس چرا با یه کوه عسلم
نمیشه خوردت؟ ناهار با چرت و پرت گویی های مائده که سعی داشت متین رو از حال
و هوایی که توش بود دربیاره، صرف کردیم، اما دریغ از یه لبخند خشک و خالی متین
خان همچنان روی اخمش مصمم بود. آی بعد ناهار قلیون می چسبید، ولی با این دوتا
بچه مثبت آرزویی محال بود.-ممنون، خوشمزه بود.

متین که مشغول بازی با غذاش بود، سرش رو بالا آورد و تو چشمام خیره شد، انگار
می خواست عمق ذهنم رو بخونه. "صبر کن ببینم، مگه ذهن من عمق هم داره؟ خدا
عالمه." این بار کم نیاوردم و به چشمای جذاب مشکیش خیره شدم. "واو، چه عالمی
داره چشماش!"
نمی دونم چقدر اون طوری موندیم که با سرفه ی مصلحتی مائده، نگاهمون رو از هم
گرفتیم. بمیره، نذاشت ببینم کی کم میاره.
متین تا بنا گوش سرخ شد و منم عین خیالم نبود، یعنی اصلا به روی خودم نیاوردم،
فقط شنیدم گفت:
-نوش جان.
مائده با نیش باز گفت:
-بچه ها یه پیاده روی می چسبه ها.
تا فردا هم دست این بدی فقط می خواد برنامه ی مثبت بودنش رو ادامه بده. برای
همین گفتم:
-من دیگه می رم.
-چرا آخه؟
مثلا چی بگم؟ بگم بدجور هوس قلیون کردم؟
-خب یه سری کار دارم. ممنون از ناهار خوشمزتون.

از جام بلند شدم و مائده و متین هم متعاقبا بلند شدن.***
بعد از کشیدن یه قلیون پرتقال و نعنا، به سمت خونه روندم .
همین که ماشین رو وارد خونه کردم، با دیدن ماشین آرشام پفی کشیدم. "وای خدا،
کی میشه راحتم کنی؟" وارد سالن شدم.
آرشام رو به روی مامان نشسته بود و باهاش حرف می زد. با دیدنم سکوت کردن و
فقط شنیدم مامان آروم گفت:
-بیا، خودش اومد.
-سلام.
هیچ کدوم جوابم رو ندادن و مامان در حالی که با خشم نگاهم می کرد گفت:
-بیا این جا بشین.
-نه ممنون، خستم.
-ملیسا اون روی سگ منو بالا نیار.
به آرشام که با پوزخند نگاهم می کرد خیره شدم و گفتم:
-تو که روی سگت واسه من بیچاره همیشه بالاتر از همه ی روهاته!
-درست حرف بزن، دیگه پررویی هم حدی داره.
-دقیقا مامان، این حرفم به آقایی که رو به روت وایستاده بزن.
بعدم بدون این که منتظر جواب مامان باشم، به سمت اتاقم رفتم.قبل از این که در اتاق رو ببندم یه کفش لای در گیر کرد و بعد آرشام محکم به در تنه

زد و وارد شد.
-هوی، چته وحشی؟
-وحشی؟ هه، وحشی! ببین کی به کی میگه.
-خب من به تو می گم.
-ملیسا خوب گوشات رو باز کن، فکر دور زدن منو از سرت بیرون کن. اون دفعه هم
بهت گفتم، من دست رو هر چی بذارم مال منه.
-اوه اوه، نگو ترسیدم. منو تهدید می کنی؟
-آره، ولی نذار این تهدیدا از قالب حرف خارج بشه و عملی بشه.
پوزخندی زدم و گفتم:
-ببین جناب، مگه زوره؟ نمی خوامت. بابا نِ ... می ... خوا ... مت. چطوری حالیت
کنم؟
آرشام با اون صورت خشمگینش بهم نزدیک تر شد و با دست محکم موهای پشت
سرم رو با مقنعه کشید، به طوری که احساس کردم باید با موهای نازنینم خداحافظی
کنم و سرم به طرف عقب کشیده شد. داد کشیدم:
-ولم کن وحشی!
اما اون بی توجه به هر چیزی، فقط گفت:
-بد می بینی کوچولو، بد!با دست به صورتش که نزدیک صورتم بود کوبیدم. از شدت ضربه نوک انگشتام ذق
ذق می کرد.

داد کشیدم:
-هر غلطی می خوای بکن لعنتی!
آرشام موهام رو ول کرد و دستش رو روی صورتش گذاشت،. انگار از شدت ضربه
شوکه شده بود، فقط نگاهم کرد.
-برو بیرون.
تکون نخورد، انگار هنوز توی بهت بود. داد کشیدم:
-از اتاق من برو بیرون.
تکون سختی خورد. رنگ نگاهش از تعجب به خشم تغییر کرد.
-تو، توی عوضی ... تو یه الف بچه منو می زنی؟ من...
-آره، بازم می زنم، اگه نری و از این جا گورت رو گم نکنی.
با پشت دست روی لب هام کشید و با شستش ناز کرد. سرم رو عقب بردم.
-باشه خوشگله، من می رم، ولی زود میام.
"خود درگیر!"
-برمی گردم عشقم، منتظرم باش.
-حتما، حالا گورت رو گم کن.نگاهش باعث شد بترسم، بترسم از آرشامی که رو به روم بود، آرشامی که انگار من
پدرش رو کشته بودم و اون باید ازم انتقام می گرفت.
رفت و من نفس حبس شدم رو بیرون دادم. "لعنت به همتون!"
ماشین آرشام هنوز کاملا از در خارج نشده بود که مامان بدون در زدن وارد اتاقم شد.
با حرص نگاهم کرد و گفت:

-بالاخره کار خودت رو کردی؟ پسره رو پر دادی؟
با تموم وجودم داد کشیدم:
-بسه، بسه این مسخره بازیا، دیگه خستم کردید. چقدر بشینم و ببینم کی میشه
منم آدم حساب کنید و نظرم رو بپرسید؟
-سر من داد نکش. احمقی دیگه، حالیت نیست که همه ی این کارا به خاطر خودته.
-به خاطر خودمه که اون پسره ی احمق میاد تو اتاقم و هر طور می خواد باهام رفتار
می کنه؟ اون وقت تو، توی به اصطلاح مادر، به جای این که دوتا بار پسره کنی اومدی
تو اتاقم و بهم می گی چرا جواب توهین هاش رو دادم؟
-پسره رو همه رو هوا می زنن، اون وقت توی احمق به جای این که باهاش راه بیای،
لج و لجبازی می کنی. اون می تونه تو و صد نسل بعد تو رو تو پولاش غرق کنه، خوش
تیپ و جذابم که هست تحصیل کرده و خانواده داره، لعنتی دوستت هم که داره،
دیگه چی می خوای؟
فقط به چشماش خیره شدم. مشخص بود تا ده روز دیگه هم که باهاش حرف بزنی
تاثیری نداره، حرف حرف خودش بود، مثل همیشه. بغضم ترکید و اشکم روون شد.

مامان پوفی کشید و گفت:-چرا برای یه بارم شده به حرفم گوش نمی دی؟ حالا چرا مثل عقده ای ها گریه می
کنی؟
-چون ... چون عقده ایم، عقده ی یه محبت مادرانه از جانب تو. مامان با من بد
کردی، بد. یادته وقتی داشتم تو تب می سوختم و حالم خیلی بد بود، اوه چه سوالی
می پرسم تو چی در رابطه با من یادت می مونه؟ اون روز دوره داشتین، خونه ی مهلقا
جونت، گفتم مامان حالم بده، کاب*و*س می بینم، می ترسم، پیشم بمون. سوسن رو
صدا زدی مواظبم باشه. گفتی داره مهمونیت دیر میشه، گفتی باید بری روی بهاره رو
کم کنی. مامان من دوازده سالم بود و بهت احتیاج داشتم. تو هیچ وقت نبودی، نه تو
خاطرات شیرینم بودی و نه مرحمی برای خاطرات تلخم. عقده ایم که همین حالا که
به قول خودت وقت شوهر کردنمه، وقتی یلدا میگه مامانش باز صبح واسه خوردن
صبحونه ی کم بهش گیر داده، حسودیم میشه. مادر من کی برام لقمه گرفت و کی
برای تغذیم حرص خورد؟ جز این که بعضی وقتا بهم می توپی که "چه خبرته؟ کمتر

بخور، هیکلت به هم می ریزه!" مامان من گاهی وقتا به این نتیجه می رسم که برای
شما هیچی نیستم. اصلا شک دارم تو مادرم باشی.
مامان با پشت دست چنان محکم توی دهنم زد که مزه خون رو احساس کردم. فقط
همین جمله رو گفت:
-حقا که بی چشم و رویی!
و بعد از اتاقم رفت. نه، این جا دیگه جای من نبود، حداقل حالا نه، حالا باید هر چی
زودتر از این جا دور می شدم.
***
کولم رو از رو شونه راستم انداختم رو شونه چپم و یه بار دیگه این طرف و اون طرف
رو نگاه کردم. از دست خودم عاصی شدم. "آخه احمق با مامانت لج کردی، با خودتکه لج نکردی، چرا ماشینت رو نیاوردی؟" موضوع اصلی این نبود، موضوع این بود که
نمی دونستم کجا برم. خونه کوروش عمرا، چون با مامانش رودربایستی داشتم. بچه ها
هم حوصلشون رو به هیچ وجه نداشتم. می مونه مائده. گوشیم رو از جیبم کشیدم
بیرون و شمارش رو گرفتم.
-سلام.
-سلام مائده جون. خوبی؟

-سلام خانمی. ممنون، شما چطوری؟
حوصله ی احوالپرسی نداشتم، برای همین یه راست رفتم سر اصل مطلب.
-ممنون. تو الان کجایی؟
-خونم، چطور مگه؟
ساکت شدم.
-الو؟ ملیسا؟
-مائده راستش...
-ملیسا جان اتفاقی افتاده؟
-آره، باید ببینمت.
-الان؟
-آره.
-آخه دارم شام درست می کنم واسه شب مهمون داریم. می خوای تو بیا خونمون.من که منتظر همین حرف بودم پیشنهادش رو روی هوا زدم.
-آره آره این طوری بهتره. مزاحم نیستم؟
-نه قربونت برم. یادداشت کن. خیابون...
***
-سلام عزیزم. چه عجب یادی از من کردی!
به چهره ی آرامش بخش مائده نگاه کردم و بی اختیار بغضم ترکید. مائده دستپاچه
شد و گفت:
-وای ملیسا چی شد؟ من حرف بدی زدم؟ ملیسا جونم؟

منو تو بغلش گرفت و من خودم رو خالی کردم. فقط خدا رو شکر کردم که مائده تو
خونه تنها بود؛ وگرنه اگه کسی منو تو این حال و روز می دید فکر می کرد دیوونم.
بالاخره بعد از این که فین فینم تموم شد و دماغم رو با سر شونه مائده پاک کردم
آروم شدم.
-ملی جان نمی خوای حرف بزنی برام؟
صورت مهربون و آرومش باعث شد با بغض بگم:
-مامانم داره دیوونم می کنه. داره مجبورم می کنه زن پسر دوستش بشم. من از
پسره متنفرم.
مائده با شنیدن حرفام لبخند مهربونی زد و گفت:
-اوه حالا همچین گریه می کنی فکر کردم نشوندنت پای سفره عقد. پاشو خانومی
دست و صورتت رو بشور، الان بابام و مهمونامون می رسن.-وای، من می رم.
-کجا؟ بهشون می گم من خودم تو رو دعوت کردم واسه شام بیای. اونا هم خوشحال
می شن. بدو تنبل خانم.
بهترین فکری که به ذهنم می رسید این بود که از جنگ روانی داخل خونمون چند
روزی رو دور باشم تا درست تصمیم بگیرم؛ اما به خواست مائده

با بابا تماس گرفتم و
گفتم چند روزی با دوستام می رم شمال ویلامون. گرچه می دونستم واسه بابا این
چیزا مهم نیست؛ ولی مائده اون قدر اصرار کرد تا به بابا زنگ زدم.
لباسام مناسب خونه ی مائده اینا نبود، برای همین ترجیح دادم با مانتوم باشم که
مائده فهمید و یه تونیک گلبهی ناناز با یه شال همرنگش واسم آورد. صد بار هم تاکید
کرد که تا حالا نپوشیدش و چقدر به من میاد و فیت تنمه.
یه تک زنگ زده شد و بعد صدای باز شدن در حیاط اومد. مائده با خنده بلند شد و
گفت:
-بدو بدو بابام و عمه اینا اومدن.
-باشه.
"اَه عمه! وای نکنه متین و مادرش باشن؟ خاک تو سر بدشانسم کنن، من اگه شانس
داشتم که اسمم رو شانس ا... می ذاشتن!"
-ملیسا جان کجا موندی؟
همراه مائده دم در ایستادم.
-بابا جان، مائده کجایی؟متین که پشت سر داییش بود گفت:
-اَه اَه، اگه می دونستم هنوز بیداری اصلا نمی اومدم.
با دیدن من جملش نیمه کاره موند و با تعجب به من نگاه کرد.

-سلام.
-سلام دخترم.
مائده با لبخند گفت:
-سلام بابا. معرفی می کنم، ملیسا جان دوستم. امشب برای شام با اجازه ی شما
دعوتش کردم.
پدرش ب*و*سه ای روی سرش زد و گفت:
-قربونت عزیزم کار خوبی کردی. شما تو این خونه سرور منید.
بعدم رو به من گفت:
-خوش اومدی دخترم.
-ممنون.
من با مادر متین هم روب*و*سی کردم و به متین فقط یه سلام دادم که اونم با صدای
آرومی جوابم رو داد. به دنبال مائده وارد آشپزخونه شدم.
-بمیری مائده، چرا نگفتی پسر عمتم هست؟
-وا؟! خوب فکر نمی کردم واست مهم باشه.-مهم نیست ولی...
نمی دونستم چی بگم، برای همین بی خیال شدم.
-برو بشین پیش بقیه تا ازت پذیرایی کنم.
-نه این جا راحتم.
-وای ملیسا خجالت می کشی؟
-نخیرم.
-وای دروغ نگو.
سینی رو از دستش گرفتم و گفتم:

-من و خجالت؟ بده اصلا خودم می برم.
-آفرین دختر شجاع!
با سینی وارد پذیرایی شدم.
پدر مائده با خنده گفت:
-دخترم چرا شما؟ شما بفرمایید بشینید. مائده باز تنبل بازی درآورد؟
مائده کنارم ایستاد و گفت:
-نه بابا، خود ملیسا اصرار داشت سینی رو بیاره.
محکم پاش رو لگد کردم و زیر لب گفتم:-خفه بمیر!
"وای خدا، حالا بقیه مخصوصا متین فکر می کنن واسه چی من اصرار داشتم سینی
رو بیارم. وای خدا الان متین فکر می کنه دارم از دیدنش ذوق مرگ می شم و می
خوام جلب توجه کنم." برای همین سریع گفتم:
-از بس مائده جان تعارف کرد اعصابم خرد شد، خواستم بهش نشون بدم که من اصلا
اهل رودربایستی نیستم.
بعدم سینی رو ول دادم تو بغل مائده و گفتم:
-بیا بگیر، خوبیم بهت نیومده.
مائده غش کرد از خنده و گفت:
-وای ملی، الان دقیقا مشخصه به خونم تشنه ای.
-دقیقا.
کنار مادر متین نشستم. مادرش اون قدر مهربون و خانم بود که

تو دلم صدها بار
حسرت خوردم که کاش منم مادری مثل اون داشتم. مادرش برام پرتقال پوست
گرفت و چنان با محبت به من خیره شد که بی اختیار بغض کردم.
مائده با خنده گفت:
-وای ملی، فردا خونه متین اینا سمنو پزونه، تو هم باید بیای.
-اما آخه...
-مائده جان خانم احمدی تو این مراسما اصلا بهش خوش نمی گذره، پس اصرار نکن.به سمت متین برگشتم و اخم کردم.
-منظورم این نبود که.
مادر متین گفت:
-عزیزم من قول می دم بهت خوش بگذره، حتما بیا.
-باشه، ممنون.
شام خوشمزه مائده در فضایی دوستانه و جو مهربون خانوادگی اونا صرف شد. اون
قدر بین خوردن شام خندیدم و کیف کردم که دلم درد گرفته بود.
-وای مائده دستپختت عالیه. فکر نمی کردم توی هم نسلیای من دختری باشه که
بلد باشه غذا درست کنه.
پوزخند صدا دار متین درست رفت رو اعصابم. برگشتم به متین و گفتم:

-مشکلیه؟
متین یه کم خودش رو جمع و جور کرد و گفت:
-نه، چطور مگه؟
-هیچی، همین جوری.
***
-مائده جان آخه من کجا بیام؟
-یعنی چی؟-یعنی چی نداره، من خونه عمت نمیام.
-اون وقت میشه دلیلش رو بدونم؟
-البته.
-خب؟
-خب چی؟
-اَه ملیسا مسخره بازی درنیار. دلیلت چیه؟
-خب من تا حالا تو همچین مراسمایی شرکت نکردم.
-خب اشکالی نداره، این بار میشه بار اولت.
-مائده؟
-جان مائده؟
-خیلی خب بابا. راستش اینه که دوست ندارم با این تیپ و قیافه وارد جمعتون بشم.
-اوه حالا همچین گفت من نمیام گفتم دلیلش چیه! اتفاقا من یه چادر عربی دارم که
بابا از مکه برام آورده؛ اما چون قدش بلند بود و چادر نو هم داشتم آک گذاشتمش تو
کمدم، می دم بپوشی.

-نه، آخه من...
-وای انقدر نه نه نکن. یه لحظه وایستا.
سریع به سمت اتاقش دوید بعد چند لحظه با یه چادر مشکی برگشت چادر رو باز کرد
و روی سرم انداخت.-دستات رو بکن تو آستینش. آهان! وای عالیه، خدای من، ملیسا عین فرشته ها
شدی.
به سمت اتاقش هلم داد و من خودم رو با پوشش جدیدم تو آینه ی قدی اتاقش
دیدم. سیاهی چادرم منو به یاد چشمان متین می انداخت. دختر درون آینه با قیافه
ی معصومانش به من لبخند زد و من مبهوت قیافه ی جدیدم بودم. با این که مشهد
هر وقت می خواستیم وارد حرم بشیم چادر می انداختم؛ ولی همیشه چادرم یه چادر
سفید گل گلی صورتی بود، اما حالا این چادر...
-الو ملی؟ ملیسا؟ دختر تو که خودت رو تو آینه خوردی. بیا بریم دیگه الاناس که بابا
غرغر کنه.
از دختر درون آینه دل کندم و گفتم:
-بریم.
خونه ی متین دارای حیاط خیلی بزرگی بود و سبک خونه با اون ایوان بزرگ، قدیمی

اما قشنگ بود. خونشون تو شمال تهران یه جای خوش آب و هوا بود. از لحظه ی
ورودم متین رو ندیم. نمی دونم چرا دلم می خواست عکس العمل متین رو وقتی منو
با این چادر می دید، ببینم. مائده دخترا و خانومای زیادی رو که اون جا بودن بهم
معرفی کرد. متین چهار، پنج تا عمو داشت که هر کدومشون یکی دوتا دختر داشتن،
همه چادری بودن و من خدا رو شکر کردم که مائده این چادر رو بهم داد. مائده منو
دوست صمیمیش معرفی کرد و عمش، یعنی همون مادر متین چنان محکم بغلم کرد
که احساس تنگی نفس کردم. چندین بار ب*و*سیدم و تو گوشم زمزمه کرد:
-چقدر با این چادر خانم شدی.
و من با محبت نگاش کردم و گفتم:-ممنون.
از مائده یواشکی پرسیدم عکس رو دیوار که عکس مردی با چشمای شبیه به متین
بود، پدر متینه؟ و مائده با آهی نگاش کرد و گفت:
-عمو مهدی پدر متینه. خیلی سال پیش فوت شده، تقریبا متین هشت سالش بوده.
-وای، خدا بیامرزدشون.
-خدا رفتگان شما رو هم بیامرزه.

با یا ا... یا ا... گفتن چندتا پسر، دخترا به تکاپو افتادن و دستی به مقنعه و
چادرهاشون کشیدن و همگی بلند شدن. مائده کنارم ایستاد و گفت:
-اینا همه فامیلای متینن، بعضیاشونم همسایه هاشونن.
با چشم دنبال متین می گشتم، هنوز موفق به دیدنش نشده بودم. دخترا سر به زیر
وایساده بودن و یه سلام کوتاه به افرادی که وارد می شدن می دادن.
مائده گفت:
-ملیسا من برم کمک عمه و...
-منم میام.
-ممنون ولی...
بدون این که منتظر ادامه حرفاش باشم، زودتر از اون وارد آشپزخونه شدم.
-خسته نباشید.
مادر متین لبخند بی دریغش رو به روم پاشید و گفت:-درمونده نباشی عزیزم.
-چه کمکی ازم برمیاد؟ فقط تو رو خدا تعارف نکنید که احساس غریب بودن بهم
دست می ده.
لبخند زد و به شیرینیا اشاره کرد و گفت:
-تو ظرفا بچینش.

-چشم.
شیرینیا رو با حوصله تو دوتا ظرف خوشگل سنتی چیدم و مائده هم چای ریخت.
-خب تموم شد.
مادر متین سرش رو از لای در بیرون کرد و سهراب رو صدا زد. بعد چند لحظه پسر
قد بلند و خوش هیکلی با ریش بزی کوچولویی وارد شد و یاا... گفت.
-بله زن دایی؟
-سهراب جان این چایی و شیرینی رو ببر.
-چشم، یه لحظه.
بیرون رفت و با پسر دیگه ای وارد شد.
-سلام زن عمو.
مادر متین جواب سلامش رو به گرمی داد و پسر سلام کوتاهی به ما داد و سینی
چایی رو برد. سهراب هم به سمتم اومد و شیرینیا رو از دستم گرفت و یه آن نگاهش
با نگاهم تلاقی پیدا کرد که سریع نگاهم رو دزدیدم. چند ثانیه مکث کرد و بعد ازآشپزخانه خارج شد. چندتا خانم دیگه هم برای کمک به آشپزخانه اومدن. گوشیم
مرتب زنگ می خورد. از دیروز دیگه جوابش رو نداده بودم. به صفحه گوشی نگاه
کردم. عکس کوروش که از نیمرخ زوم روی دماغش گرفته بودم

روی صفحش بود.
-الو؟
-خیلی بی معرفتی، گمشو من دیگه دوستی به نام ملیسا ندارم.
-اوه، چه خبره؟
-چه خبره؟ تو با کدوم دوستات رفتی شمال که نه یلدا و شقایقن، نه اون دو تا مرغ
عشق و نه من؟
-شمال؟ شمالم کجا بود؟
-پس کدوم گوری هستی؟
-خونه دوستمم.
-دوستت؟
برای این که ول کنه گفتم:
-مائده دیگه.
-ای وای من، خب می گفتی با هم بریم!
-زهر مار!
-پس کجایی که انقدر شلوغه؟
با ذوق گفتم:-اومدم سمنو پزون.
-اوه چه باحال! ببینم، متینم اون جاس؟
-ندیدمش.
-اوکی بای.
-وا؟ خدا شفات بده!
***
موقع شام بود که صدای یاا... پیچید تو گوشم. متین بود، این رو

مطمئن بودم.
آشپزخونه خیلی شلوغ بود و بیست، سی نفری اون جا وول می خوردن. یکی از
دخترعموهای متین در حالی که لپاش گل انداخته بود وارد شد و گفت:
-زن عمو آقا متین کارتون دارن.
"ای لال شی! حالا می مرد خودش می اومد این جا؟"
-عمه، مائده جون قربونت برم برو ببین متین چی کار داره.
مائده با لبخند نگام کرد و اشاره کرد به دستای کفیش و گفت:
-ملیسا میشه تو بری؟
"اوه مای گاد، کاش از خدا یه چیز بهتر می خواستم مثلا ... اوم ... نمی دونم!"
-باشه گلم.
چادرم رو مرتب کردم و رفتم بیرون. قلبم تو حلقم می زد. "زهر مار، چته؟" به خودم
تلقین کردم این یکی از پروژه های شرط بندی فراموش شدمه.
دیدمش به دیوار تکیهداده بود و به سقف نگاه می کرد. تو اون شلوغی تک و تنها وایستاده بود و تو فکر
بود. صداش زدم.
-آقا متین؟
نگاه متعجبش به سمتم برگشت و رو چادرم قفل شد و بعد نگاهش آروم آروم بالا
اومد و نشست تو چشمام. شک داشتم بین این که چادرم سیاه

تره یا چشماش.
-مادرتون و مائده دستشون بند بود اینه که من اومدم ببینم کاری داشتید؟
کاملا دستپاچه شد، انگار یادش نمی اومد چی کار داشته. نگاهش رو از چشام دزدید
و گفت:
-سلام.
"اوا خاک عالم، من که سلام نکردم." خودم رو نباختم و گفتم:
-سلام. ببخشید، فراموش کردم سلام کنم.
حالا به جوراباش خیره شده بود.
-خب...
نفس عمیقی کشید و بعد یه چند لحظه مکث گفت:
-به مامان بگید کوبیده ها رو آوردم، دیگ برنجم پشت دره، اون جا می کشن یا بیارم
تو آشپزخونه؟
-یه لحظه.
داخل آشپزخونه برگشتم و کسب تکلیف کردم.-عزیزم بگو بیارن این جا.
پیش متین که برگشتم این بار نگاهم نکرد و فقط گفت:
-چشم.
سفره ی خوشگلی سر تا سر حال بزرگشون پهن شد و همه در چیدن اون همکاری
کردن. درست برعکس مهمونیای ما که توش مهمون از جاش

تکون نمی خورد و حتی
خود صاحب خونه هم فقط به خدمتکارا دستور می داد. صفایی که چیدن این سفره
داشت کجا و میز پر زرق و برق و اشرافی مهمونیای ماها کجا.
وقتی می خواستم
سینی حاوی کاسه های بلوری کوچولوی پر از ترشی که دهنم از دیدنشون آب افتاده
بود رو به سهراب بدم، رگ غیرت بچه مثبتمون قلنبه شد و رو به من گفت:
-شما بفرمایید لطفا.
و به در آشپزخونه اشاره کرد.
زیر لب غرغر کردم:
-بچه پررو رو! خدا به داد زنش برسه، حتما از اوناس که صبح تا شب تو آشپزخونه
می شوره و می سابه.
-منظورم این نبود بری تو آشپزخونه به قول خودت بشوری و بسابی. زیاد دوست
ندارم سهراب دور و برت باشه، البته خودت مختاری.
در تموم مدتی که متین جوابم رو شیش تا شیش تا می داد، دهنم باز مونده بود و به
این فکر می کردم مگه صدام چقدر بلند بود که این بشر شنید؟ اصلا همش به جهنم،
این کی دنبال من راه افتاد؟ سینی ترشی تو دستش رو چی کار

کرد؟ "ای خدا منوبکش که انقدر سوتی ندم. وای خدا، من که منظورم زنش بود!" مائده منو از تو شوک
درآورد و متینم سریع ازم دور شد.
-ملیسا چی شده؟ چرا متین عصبانیه؟
-چه می دونم.
مادر متین و متین همه رو سر سفره دعوت کردن و من خوشمزه ترین غذای عمرم رو
خوردم. آخرای غذا بود که موبایل متین زنگ خورد و متین گفت:
-سلام.
- ...
-آره داداش همین کوچه س.
- ...
-دم در ریسه رنگی زدم.
- ...
-الان میام دم در.
متین از سر سفره بلند شد.
-چی شده عمو؟
رو به عموش گفت:
-یکی از دوستام رو دعوت کردم، الان رسید.
و بعد سریع رفت.صدای یاا... گفتن متین و بعد ورود اون و ...
چشمام اندازه یه نعلبکی باز شد. ای تو
روحت کوروش! کوروش به همه سلام بلند بالایی کرد و مثل بچه های مثبت سر به زیر

اومد تو. مائده که کنارم نشسته بود با تعجب به سمتم برگشت و پرسشی نگاهم کرد.
شونم رو بالا انداختم و با چشای ریز شدم به کوروش که حالا سر سفره کنار متین
نشسته بود نگاه کردم. کوروشم همزمان سرش رو بالا آورد. به احتمال صد و یک
درصد داشت دنبال مائده می گشت که نگاهش به من افتاد و با تعجب به من خیره
شد که اونم به احتمال قریب به یقین به خاطر چادرم بود و بعد نگاهش روی مائده سر
خورد که متین چیزی بهش گفت و بشقاب برنج رو جلوش گذاشت. کوروش تشکری
کرد و شروع به خوردن کرد. "خدا، آخر از دست این پسره خل می شم."
سفره دوباره با همکاری همه جمع شد. تو آشپزخونه دقیقا مثل لونه ی مورچه پر از
زن و دخترایی با چادر مشکی بود که هر کدومشون مشغول یه کاری بودن. مادر متین
با دیدنم تو آشپزخونه دستش رو پشت کمرم گذاشت و گفت عمرا بذاره کاری انجام
بدم و من چقدر ممنونش شدم که آبروم رو خرید، چون تا حالا در عمرم یه بشقابم
نشسته بودم. مائده هم برای این که احساس تنهایی نکنم از زیر

کار فرار کرد و
همراهم اومد بیرون.
-بریم تو اتاق عمه.
کاش می شد بریم تو اتاق متین. دلم می خواست ببینم اتاقش چه شکلیه. نه این که
واسم مهم باشه ها؛ فقط محض ارضای حس خوشگل فوضولیم.
اما مائده به حس زیبام
توجه نکرد و با هم به اتاق مادر متین رفتیم. محو فضای روحانی اتاق با اون بوی یاس
و سجاده بزرگی که وسط اتاق بود شده بودم که مائده دست به کمر جلوم وایستاد.
-هان؟ چته؟
-این پسره این جا چی کار می کنه؟-کدوم پسره؟
نگاهش بهم فهموند نمیشه خرش کرد.
-خب اگه منظورت کوروشه نمی دونم. اصلا صبر کن ببینم، مگه جای تو رو تنگ
کرده؟ چرا نسبت بهش حساسی؟
-منو با سوالات نپیچون.
-وا؟ تو اول جوابم رو بده.
-خب ... خب ... اون ... یعنی...
-یه کلمه بگو ازش خوشت میاد.
-ملیسا معلومه چی می گی؟
اخماش رو تو هم کشید و از جلوم کنار رفت.

-مائده جونم چرا ناراحت شدی؟ شوخی کردم.
-دیگه با من از این شوخیا نکن.
-چشم، حالا بهم می گی چرا نسبت بهش حساسی؟
-حس خوبی بهش ندارم.
-واقعا؟ ولی اون که نسبت به تو حسای خوبی داره.
محکم زدم تو دهنم. ای نفرین بر دهانی که بی موقع باز بشه.
نگاه پر حرص مائده بهم
فهموند زود تند سریع هر چی می دونم بهش بگم و من فقط به زور آب دهنم رو
قورت دادم.-مائده جونم، خب می دونی؟ ... اوم...
-خب؟
-وقتی این جوری نگاهم می کنی هول می شم همه چیز یادم می ره.
مائده پوفی کشید و نگاهش رو به سقف دوخت که صدای زنگ اس ام اسم بلند شد. با
دیدن اسم کوروش روی صفحه، زیر لب گفتم:
-لامصب حلال زاده س!
نوشته بود:
"ملی موش بخوردت، چه با چادر ناناز شدی! تو و این غلطا؟ محاله. اگه ننت این
جوری ببیندت سکته رو زده. راستی یه کم هوام رو داشته باش، منظورم بغل
دستیته."

جوابش رو دادم.
"برو بمیر."
مائده دست به سینه نگاهم می کرد.
-هان؟
-من این جا بوقم دیگه.
چونش رو گرفتم و سرش رو این ور اون ور کردم و چشمام رو ریز کردم و گفتم:
-بدم نمی گیا، حالا بگو بوق.
دستش رو زد زیر دستم و گفت:-وای ملی، یه کم جدی باش.
-بله، بفرمایید سرورم.
-قضیه ی این پسره چیه؟
-از تو خوشش اومده و می خواد تورت کنه.
-ملیسا؟
-هان؟ چیه؟ واقعیت رو گفتم خب.
-اون غلط کرده با تو!
-اِ، به من چه؟
-ردش می کنی بره.
-من دعوتش نکردم که حالا ردش کنم. برو به داداش جونت بگو.
-دِ، بچه واسه همین می گم تو دکش کن که متین چیزی نفهمه، وگرنه خونش رو می
ریزه.
-آخی، چه غیرتی، آبجیش فداش شه! خب خونش رو بریزه، بهتر، تو چرا حرص می

خوری؟
-ملیسا تو رو خدا برای یه بارم که شده این جات رو به کار بنداز .
و اشاره کرد به مخ نازنین صفر کیلومترم.
-خب که چی؟-متین اگه بویی ببره به دوستی من و تو هم شک می کنه.
-منظورت چیه؟
-خب فکر می کنه تو به خاطر کوروش با من دوست شدی.
-برو بابا، همه ی عالم و آدم می دونن من به خاطر هیچ کس یه پشه رو هم نمی
پرونم، مخصوصا کوروش.
-ولی...
با صدای در اتاق هر دو ساکت شدیم. دختر عموی متین سرش رو از لای در تو آورد و
گفت:
-بچه ها میاید بریم پای پاتیل؟
-بریم.
و قبل از هر عکس العملی از جانب مائده، تقریبا از اتاق فرار کردم.
***
برای اولین بار بود که مراسم پختن سمنو رو از نزدیک می دیدم. خانوما همه کنار
دیوار ایستاده بودن و هر کدومشون یکی یکی جلو می رفتن و سمنو رو هم می زدن.

مائده آروم گفت:
-وقتی داری سمنو رو هم می زنی، منو هم دعا کن.
برگشتم و به صورت بی نقصش نگاه کردم. واقعا از من چی می خواست؟ از منی که
تازه یک ماهم نشده نمازهام رو یک در میون می خونم، منی که تا حالا نه راجع بهدینم تحقیق کردم و نه مشتاق فهمیدنش بودم و تنها چیزایی که ازش می دونم
همونایيه که تو کتاب دینی مدرسم خوندم، منی که نه پای بند حجابم و نه چیزایی که
از نظر مائده و دینم حرومه، حالا دختری به پاکی و بی گناهی مائده از من می خواست
دعاش کنم؟ با چه رویی دعاش کنم؟ اصلا با چه رویی با خدام حرف بزنم؟ اشک تو
چشمم جمع شد .
مائده دستش رو پشت کمرم گذاشت و گفت:
-برو، نوبت توئه.
یه قدم به دیگ نزدیک شدم و ایستادم. نمی دونم چرا تو جمعیت آقایون رو به روم،
دنبال متین می گشتم. به دیوار تکیه کرده و بود و یه کتاب دعای کوچیک دستش
بود و می خوند.
یه قدم دیگه نزدیک تر شدم به پاتیل، نگاهم هنوز به اون بود. انگار سنگینی نگاهم

رو حس کرد که سرش رو بالا آورد و بهم نگاه کرد. با نگاهش انگار جون گرفتم و
سریع خودم رو به پاتیل رسوندم و شروع کردم به هم زدن.
چشمام رو بستم و دعا
کردم. این بار می دونستم چی می خوام .
"خدایا، آرامش می خوام، فقط آرامش."
در طول صحبت کردن یکی دو دقیقه ایم با خدام، سنگینی نگاه متین رو از پشت
پلک های بستم حس کردم و احساس کردم آروم تر از قبل شدم و چقدر این حس
زیبا بهم چسبید!
کوروش آروم یه گوشه ایستاده بود و عمیقا تو فکر فرو رفته بود. از کنارش که رد می
شدم، گفتم:
-بپا غرق نشی.نگاهش رو بهم داد و دستش رو تو موهاش چنگ کرد. هر وقت عصبانی می شد می
افتاد به جون موهای بدبختش. بی خیالش شدم و رفتم تو. همه ی دخترا با هم به اتاق
مهمون رفتیم. دخترعموی متین که تازه فهمیدم اسمش سحره، بهم گفت:
-شما دانشجویید؟
-بله، من هم کلاس آقای محمدیم.
هیجان زده یه کم جلوتر اومد و گفت:

-هم کلاسی آقا متینی؟
-آره خب.
با این حرفم همه ساکت شدن و به سمتم برگشتن. مائده گفت:
-یه روز من رفتم دانشکده دنبال متین که با ملیسا آشنا شدم و باهاش دوست شدم.
-متین ... خب، متین تو دانشگاه چطوریه؟
به چشم های مشتاقش نگاه کردم و اخمی بین ابروهام افتاد.
"چی شد؟ این
دخترعموش بدجوری مشکوک می زنه." همگی ساکت منتظر جوابم بودن.
-خب مثل همه ی پسراست.
خودم هم نفهمیدم چرا انقدر مسخره جوابش رو دادم. انگار خوشم نمی اومد کسی
راجع به بچه مثبت کلاسمون این طوری مشتاق باشه. اما دختره کوتاه بیا نبود.
-درساش چطوره؟
-رتبه ی اوله.لبخندی زد و گفت:
-می دونستم.
داشت خون خونم رو می خورد.
-شما نامزدشونید؟
یه کم سرخ شد و با پررویی گفت:
-مگه گفته نامزد داره؟
-نه، ولی خب...

مائده وسط بحث پرید و گفت:
-ملیسا، می دونستی مجبوری تا صبح بیدار بمونی؟
-واسه چی؟
-واسه این که باید جوونا تا صبح بیدار بمونن و سمنو رو هم بزنن تا ته نگیره.
-چه جالب!
باز سحر گفت:
-یعنی شما شب این جا می مونید؟
اومدم بگم "مشکلیه؟ جای شما رو تنگ کردم؟" که مائده زد به بازوم و رو به سحر
گفت:-جرات داره بره، می کشمش. خودش بهم قول داده دو روز دیگه هم پیشم بمونه،
واسه تولدم.
"ای خاک بر سرم! مگه تولد مائده دو روز دیگه س؟" به روی بزرگوارم نیاوردم و فقط
لبخندی به مائده زدم. "ای تو روحت حالا من تا دو روز دیگه چه غلطی بکنم؟"
به تلفن های پشت سر هم شقایق و یلدا جواب ندادم و آخر سر هم موبایلم رو
خاموش کردم، چون اصلا حوصله ی این که واسشون توضیح بدم کجام و واسه چی
اومدم این جا رو نداشتم. تقریبا ساعت حول و حوش دو نصفه شب بود که به قول

سحر پیر و پاتالا رفتن بخوابن، البته بماند که چندتا از جوونا هم هی خمیازه کشیدن
و آخر سر هم جیم زدن. به خودمون که اومدیم، نُه نفر بیشتر تو حیاط و کنار پاتیل
نمونده بودن.
به کوروش اشاره زدم که نمی خواد بره خونشون؟ اما اون بی توجه به من فقط به مائده
خیره شده بود .
"با این کاراش آخر سر خودش رو به باد می ده."
مائده که از بودن کوروش کاملا معذب بود گفت:
-ملیسا این پسره نمی خواد بره خونشون؟
-وا، مائده؟ این همه آدم، تو دوباره گیر دادی به این بیچاره؟
-آخه...
-ببخشید.
هر دوتامون به سمت کوروش که سرش رو پایین انداخته بود و کنارمون مظلومانه
ایستاده بود نگاه کردیم.-بفرمایید؟
-در مورد سمنو، مواد اولیش چیه؟
خاک بر سر با دست بهم اشاره زد برم گمشم تا با مائده هم کلام شه. اطراف رو
پاییدم. متین که بی توجه به اطرافش داشت سمنو هم می زد و دعا می خوند و رفته
بود تو حس. سحر هم که تو یه قدمیش وایستاده بود و یه کتاب

دعا دستش بود و
همه ی نگاش به متین بود، ای دختره ی چشم سفید! بقیه هم که مشغول حرف زدن
بودن و یکی دوتا هم نشسته چرت می زدن و سهراب خان هم که زوم کرده بود روی
من. مائده ی بیچاره هم در حالی که از خجالت سرخ شده بود، درباره ی گندم جوونه
زده سمنو می گفت و کوروش هم همچین تو حرفاش غرق شده بود که انگار می خواد
خودش فردا شب گندم بذاره واسه سمنو پختن. باز نگاهم رفت پی سحر. حالا داشت
با متین حرف می زد و متین هم در حالی که تموم نگاهش به سمنو بود، جوابش رو می
داد.
"من امشب حال این دختره رو نگیرم ملیسا نیستم، دختره ی پررو" !
بیخودی کلید کردم روی اون بیچاره و با حرص بهشون نزدیک شدم و کوروش و مائده
رو با طرز تهیه ی سمنو تنها گذاشتم. بی توجه به این که مائده بهم گفت:
-کجا؟
و واسم چشم و ابرو اومد که یعنی "بتمرگ سر جات" گفتم:
-تو باش، من برم یه کم سمنو هم بزنم و بیام.

کنار پاتیل رسیدم.
-متین جان.جوری بلند گفتم که هم سحر بشنوه هم سهراب.
متین بدون این که نگاهم کنه گفت:
-امری داشتید؟
"ای بمیری! این همه از جونم مایه گذاشتم، می مردی بگی جانم یا حداقل بگی بله؟"
-میشه منم هم بزنم؟ تازه یادم اومد چندتا از آرزوهام رو نگفتم.
ملاقه ی بزرگ رو دستم داد و گفت:
-یا علی!
اومد بره که سریع گفتم:
-ترم جدید دوتا از درسامون با سهرابیه.
-همین طوره.
جلوی سحر و سهراب که حالا چهار چشمی نگام می کردن، لحنم رو یه کم صمیمی تر
کردم.
-به نظرت من چی کار کنم؟
-چی رو؟
-تو که مشکل من و سهرابی رو می دونی. همش به کنار، از بعد اون دعوا رفتارش یه
جوری شده، کم کم داره منو می ترسونه.
متین یهو سرخ شد و گفت:-از طرز نگاه کردنش بهت خوشم نمیاد.
"وای خدا، چه جو گیر شد!"

کتاب دعا از دست سحر افتاد و اون متعجب به من و متین خیره شد. لبخندی دندون
نما بهش زدم که باعث شد با حرص ازم دور شه و گوشه ی حیاط کز کنه، سهراب هم
دست کمی از اون نداشت.
جدی به متین نگاه کردم و گفتم:
-ببخشید، واسه فرار کردن از زیر نگاه پسرعموت مجبور شدم این طوری حرف بزنم،
ولی انگار خواهرش بیشتر ناراحت شد.
متین لبخند مهربونی زد و گفت:
-بابت رفتار سهراب عذر می خوام و سحرم هنوز خیلی بچه س.
-وا، مگه چند سالشه؟
-کاری به سن و سال ندارم، کلا گفتم.
"ای بابا، یهو بگو عقل نداره و خلاص."
-ولی انگار خیلی دوستت داره.
-اون با ایده آل من واسه زندگی یه دنیا فرق داره.
-می تونم حدس بزنم ایده آلتون واسه زندگی، یکیه مثل مادرتون.
-حدستون اشتباهه. هر کس شخصیت مخصوص به خودش رو داره، پس هیچ کس
مثل مامانم پیدا نمیشه.-اوم، جالبه.
-چی؟
-همین همسر ایده آلتون. ببخشید، ولی شما دیگه باید فهمیده

باشید که من خیلی
رکم، پس به دل نگیرید. اما از دید من همسر شما یه دختر
آفتاب مهتاب ندیده س که
وقتی برای عقدش می ره آرایشگاه، زمین تا آسمون تفاوت می
کنه. احتمالا زاویه ی
نگاهش تا حالا از محدوده ی کفش خودش و به احتمال ضعیف،
کفش طرف صحبتش
بالاتر نیومده.
-خبب اولا به صفت رک بودنتون، صفت کنجکاو بودن رو هم
اضافه کنید.
-منظورتون همون فوضوله دیگه.
متین خندید.
"وای خدا، چقدر با لبخند چشماش زیباتره!"
اگرچه در تمام طول صحبتمون یه بارم به چشمام نگاه نکرد، اما
من نگاهم فقط به
چشماش بود.
-خب، دوما؟
-دوما حدستون کاملا غلطه. با اجازه.
چی شد؟ کجا رفت؟
از بس این سمنو رو هم زدم دستم شکست، اینا هم که انگار نه
انگار. اون از متین که
معلوم نیست کجا رفت، اونم از این کوروش مارمولک که مائده رو
به حرف گرفته بود،بقیه هم که انگار اومدن ماتم سرا یا تو چرت

بودن یا تو فکر. همون طور که سمنو رو
هم می زدم، به بقیه ی آرزوهام فکر کردم.
"خب خدا جونم یه کاری کن مامانم یکم باهام راه بیاد. اوم،
نازنین و بهزادم سر عقل
بیان و با هم ازدواج کنن. واسه شقایق و یلدا هم، دوتا پسر رو
بزن پس کلشون تا
بیان برشون دارن ببرن. خب دیگه، آرشام و ... آهان، آرشام و
آتوسا رو هم به هم
برسون. جان، چه شود! سهرابیم چشماش رو لوچ کن."
یه نگاه به کوروش و مائده کردم و تو دلم گفتم:
"در مورد این دوتا هم نظر خاصی ندارم و خودمم تو این شرطی که
بستم با بچه ها،
موفق بشم و متین رو..."
با ضربه ای که به پهلوم خورد سرم رو بالا آوردم و با دیدن صورت
خشمگین مائده، یه
لبخند مظلومانه تقدیمش کردم.
-بمیری ملی!
-چیه بابا؟ پهلوم رو سوراخ کردی.
-مگه به تو اشاره نکردم وایستی؟
-روش پخت سمنو رو برای بچه ام گفتی؟
-زهرمار، بچه پررو.
-بد اخلاق! خاک تو سر کوروش کج سلیقه.
-بده من این لامصب رو. مگه چه حاجتی داری که بس که هم

زدی، ته پاتیلم سوراخ
کردی؟-وای مائده، همه رو دعا کردم، اگه یکی دوتاشم بگیره چه شود!
مائده تقریبا هولم داد اون طرف و با حرص گفت:
-مطمئنم اگه بگیره همه بدبخت می شن.
-بی ذوق!
در پاتیل سمنو رو طبق مراسم خاصی که گفتن ذکر و صلوات بود، گذاشتن و روش رو
قرآن و شمع و گل و آینه گذاشتن. من و کوروش کنار هم ایستاده بودیم و به این
صحنه نگاه می کردیم.
کوروش آروم زمزمه کرد:
-چقدر با اینا فرق داریم.
برگشتم و نگاهش کردم. اخم کمرنگی کرد و گفت:
-دارم به این نتیجه می رسم که تموم مدت عمرم چقدر الکی گذشت.
چه حرفایی می شنیدم. اونم از کی؟ از پسر الکی خوش و بی خیالی که نمونش رو تو
زندگیم ندیده بودم. حرفی نزدم.
-من دیگه می رم.
-امیدوارم فهمیده باشی مائده دختری نیست که بشه خرش کرد.
-می دونم، از اولم می دونستم، اما سعی می کردم انکارش کنم.
-کوروش؟

-هیچی نگو ملی، داغونم. فعلا بای.سریع پیش متین رفت و خداحافظی بلندی با جمع کوچیک دور پاتیل کرد و رفت. تو کار این بشر موندم، هیچ چیزش مثل آدم نیست. نه این که من همه چیزم آدم واره!
مائده پیشم اومد و گفت:
-خب، حالا دیگه می تونیم بریم بخوابیم.
-مائده؟
-جونم؟
کاملا مشخص بود که از رفتن کوروش خوشحاله.
-تو ... تو به کوروش چیزی گفتی؟
-من فقط طرز سمنو پختن و مراسمش رو براش گفتم. چطور؟
-نمی دونم، به هم ریخته بود.
شونه هاش رو بالا انداخت و گفت:
-ملیسا؟
مثل خودش گفتم:
-جونم؟
-چرا انقدر کوروش واست مهمه؟
-کوروش واسم بهترین دوسته، یه جورایی داداشمه.
-اون روزی که توی ترمینال دیدمش، احساس کردم خیلی دوستت داره.-آره، ولی نه اون دوست داشتنی که فکرش رو می کنی، واقعا به من به چشم
دوستش نگاه می کنه.
صبر کن ببینم مائده خانوم، حالا چرا این موضوع واست مهم

شد؟
مائده دستم رو کشید و منو به سمت اتاقی برد.
-نظرت چیه امشب رو بریم تو اتاق متین؟
"عالیه!" اما خودم رو با وقار نشون دادم و گفتم:
-فرقی نمی کنه، فقط من ملحفه ی تمیز می خوام.
مائده خندید و گفت:
-بله سرورم.
-می دونی خیلی راحت خودت رو می زنی به کوچه ی علی چپ؟
-بی خیال ملی. همیشه نمیشه دنبال دلیل بود، گاهی وقتا باید بی خیال شد.
اتاق متین بیشتر شبیه نمایشگاه آثار هنری بود. همه جای دیوارها پر بود از سیاه قلم
و خطاطی، واقعا که محشر بود. روی میزش هم پر بود از قاب های کوچک عکس های
خانوادگیش که از وقتی نی نی بود تا الان، مرتب چیده شده بود. بیشتر عکسا متین و
باباش بودن و لبخندش، حتی از توی عکسم می شد آرامش لبخند و نگاهش رو
فهمید. کنار دیوار رفتم و این بار با دقت بیشتری تک تک نقاشی ها و خطاطی هاش
رو نگاه کردم.رو به روی یکی از نقاشیاش که یه دختر رو به دریا نشسته بود و باد موهاش رو به
عقب فرستاده بود، ایستادم. دخترک پشتش به تصویر بود و

زانوهاش رو بغل کرده
بود. با این که صورتش معلوم نبود، اما می شد حس کرد که بغض کرده.
آهی کشیدم که مائده گفت:
-منم خیلی این نقاشیش رو دوست دارم.
به سمتش برگشتم، روی تخت نشسته بود و نگاهم می کرد.
ادامه داد:
-حتی یکی دو بار کش رفتم، اما متین با پس گردنی پسش گرفت.
حرفی نزدم و به سراغ بقیه ی نقاشی ها رفتم، اما همش تصویر دخترک و غمش
جلوی چشمام بود.
اتاق متین تلفیقی از عصر قدیم و جدید بود. تمام روتختی ها و رومیزی هاش خاتم
کاری بود، اما کامپیوتر و لپ تاپش از بهترین مدلا بود.
-خود آقا متین کجا می خوابه؟
-اون بیدار می مونه .
-چرا دیگه؟
-باباش همیشه پای پاتیل می موند و تا اون جایی که می تونست قرآن رو از اولش می
خوند. بعد از اون خدا بیامرز متین این کار رو می کنه.
-خدا بیامرزدشون.اونقدر خسته بودم که بدون این که به مائده اجازه بدم رو تختی جدید رو روی تخت

بندازه، تقریبا بیهوش شدم.
مائده صدام زد و گفت:
-زود باش پاشو ملیسا، همه سر سفره س صبحونن.
-وای مائده ولم کن، من که تازه دو ساعته خوابیدم.
-پاشو عزیزم. سمنو و حلیم، پاشو دیگه.
-نمی خوام، خوابم میاد .
-ملیسا متین می خواد لباساش رو عوض کنه.
-خب عوض کنه. به من چه؟ مگه من مامانشم؟
-ملیسا خانوم جهت یادآوریتون، شما الان تو اتاق متین خوابیدید و کمد لباساشم
این جاست.
به زور بلند شدم و گفتم:
-باشه بابا، خفم کردی، پا شدم.
-به سلام ملیسا خانوم، صبحتون بخیر.
به سمت سرویس بهداشتی گوشه اتاق رفتم و گفتم:
-ولم کن مائده، شدید خوابم میاد.
-اوه، خوبه یه سلام کردم، کاریت نداشتم.با زدن آب سرد به صورتم، سر حال اومدم.
مائده دست به سینه منتظرم نشسته بود.
-معلومه دو ساعته تو اون دستشویی چی کار می کنی؟
لبخند خبیثانه ای زدم و گفتم:
-از اول تا آخرش برات بگم؟
اومد یکی زد تو سرم و گفت:

-لازم نکرده، بدو بی ادب.
***
وای خدا، مائده عجب گیری بودا! حالا چطوری دو درش کنم و برم براش کادو بخرم؟
به مهمونایی که حالا نصف شده بودن و اکثرشون رفته بودن سر کار و زندگیشون
نگاهی کردم.
پیش مادر متین رفتم و خیلی آهسته براش گفتم می خوام یه جوری منو بفرسته
بیرون که مائده شک نکنه.
مادر متین هم با لبخند گفت:
-عزیز دلم مشکلی نیست، فقط یه نیم ساعت صبر کن تا کار تقسیم سمنوها تموم
بشه، بعد با متین برو که می خواد سمنوها رو ببره دم در خونه ها. هم ثواب می کنی،
هم کارت رو انجام می دی.
"اوه چه شود! من و متین اگه با هم بریم که سحر سکته رو زده."وقتی مامان متین جلوی همه بهم گفت:
-ملیسا جون پاشو عزیزم، کمک متین برو تا سمنوها رو پخش کنید.
از نگاه بقیه بی اختیار خجالت کشیدم. متین زودتر از من خودش رو جمع و جور کرد
و گفت:

-مامان مزاحم خانم احمدی نشید، من خودم تنها...
قبل از این که جملش تموم بشه، سهراب گفت:
-منم می رم کمکش.
"ایش، بمیرید همتون! حالا همه زرنگ شدن."
مادر متین خیلی ریلکس گفت:
-می خوام چندتا از سمنوها رو هم ملیسا بده به اقوامش. بدو عزیزم، دیر شد.
در مقابل چشمای شوکه ی مائده و سحر و سهراب و متین خان، چادرم رو مرتب
کردم و سرم رو پایین انداختم و با ناز گفتم:
-چشم.
"اِوا موش بخوردم، چه با حیام من!"
سهراب کنه هم آخر نیومد و یه جوری بغ کرد که احساس کردم من زن عقدیشم و
کار خلافی کردم. "ای بابا چه گیری افتادیم! خدا مادر مائده رو بیامرزه با این وقت
زاییدنش و تولد دخترش. آخه الان وقتش بود؟ دقیقا توی مدت زمان قهر من و مامان
بابام و سمنو پزون متین اینا؟ آخه چرا یه ذره آینده نگر نبوده؟" خود درگیری دارم
من .متین سمنوهای دستش رو کنار بقیه ی سمنوها گذاشت و رفت توی ماشین نشست.
"وا، من جلو بشینم یا عقب؟" اگه عقب بشینم که باسن مبارکم

روی سمنوهای
چیده شده روی صندلی عقب می سوزه و اگه جلو بشینم متین پیش خودش فکر می
کنه خبریه. متین به من که مستاصل نگاهش می کردم، نگاهی انداخت و یکم خم شد
و در جلو رو برام باز کرد. "این جنتلمن بازیاش منو کشته. اصلا از جاش تکون نخورد.
حالا می مرد می اومد پایین در رو برام باز می کرد و می گفت بفرمایید؟ هی هی، ما از
اولم شانس نداشتیم." نشستم و در رو یه کم محکم بستم.
متین بی هیچ حرفی راه
افتاد و بعدم دکمه ی پخش رو زد.
"دل دیوانه ی من به غیر از محبت گناهی ندارد، خدا داند
شده چون مرغ طوفان که جز بی پناهی پناهی ندارد، خدا داند
منم آن ابر وحشی که در هر بیابان به تلخی سرشکی بیفشانم
به جز این اشک سوزان، دل ناامیدم گواهی ندارد، خدا داند"
کار پخش سمنوها رو متین بدون این که اجازه بده من حتی از ماشین پیاده بشم
انجام داد.
سوار ماشین که شد گفت:
-خب، اینم از آخریش. حالا شما آدرس رو بدین تا این چهارتا رو هم برسونیم.
اول در خونه یلدا رفتم که بیچاره با دیدن من همراه با متین

سنکپ کرد، اونم با دیدن
چادری که روی سرم بود. شقایق هم اصلا نذاشتم متین رو ببینه
و خودم رفتم دم در
آپارتمانشون و سمنو رو دادم. کوروش هم که خودش اومد سر
کوچشون، با قیافه ی
داغون سمنو رو گرفت و رفت. در یه تصمیم آنی به متین آدرس
خونه رو دادم.
مطمئنا تو این ساعت روز نه بابا بود و نه مامان. متین دم در
خونه نگه داشت و منتعارفش کردم، اما اون بدون این که نگاهم
کنه محترمانه گفت منتظرم می مونه و من
سمنو رو برداشتم و سریع رفتم تو خونه. سوسن با دیدنم تقریبا
بال درآورد و به
سمتم اومد و محکم بغلم کرد. بهش گفتم نمی خوام کسی بدونه
من سمنو آوردم و
سوسن هم فقط قربون صدقم رفت که چقدر چادر بهم میاد.
سریع رفتم تو اتاقم و از
تو چمدون سوغاتی های مامان، پارچه ی لیمویی رنگ خوشگلی که
از کیش برام
آورده بود رو بیرون کشیدم و سریع کادوش کردم واسه تولد
مائده، چون واقعا
حوصله ی خرید نداشتم. یکی دو دست لباس با حجابم انداختم
تو یکی از کوله هام و
سریع جیم زدم. خوشبختانه هنوز مامان اینا نیومده بودن که از

سوسن خداحافظی
کردم و اومدم بیرون. متین ماشین رو اون طرف تر پارک کرده بود. هنوز دو قدم دیگه
تا ماشین داشتم که صدای "ملیسا" گفتن آرشام متوقفم کرد.
"وای خدا، این رو کجای دلم بذارم؟ "
با نفرت برگشتم و نگاهش کردم. سریع خودش رو به من رسوند.
یه دور دورم تابید و آروم دست زد و گفت:
-براوو، چه دختر با حجابی! اون وقت چرا؟
-به خودم مربوطه.
-البته خوشگله. مسافرت شمال خوش گذشت؟
جوابش رو ندادم و تو چشماش با نفرت خیره شدم.
-کی انشاا... از شمال برمی گردید؟
-هر وقت میلم کشید.
-به میلت بگو زودتر بکشه، برات برنامه دارم.-من باهات کاری ندارم .
-اوه، چه خشن! از شمال که رسیدی خونه خودت رو واسه مراسم ازدواجمون آماده
کن.
-من صد سال سیاه همچین غلطی نمی کنم.
فاصلش رو باهام کم تر کرد و گفت:
-می کنی عزیزم، به موقعش بدتر از اینا رو هم می کنی.
دستش رو رو شونه هام گذاشت و خودش رو بهم نزدیک کرد.
محکم به عقب هولش

دادم و گفتم:
-برو گمشو آشغال!
-اوم، دلم واسه فحش دادنت تنگ شده بود. بیا تو بغل عمو تا رفع دلتنگیم بشه.
و دستاش رو دوباره برای بغل کردنم باز کرد.
-چیزی شده؟
من با خجالت و آرشام با تعجب به متین نگاه کرد.
-اوه، پس بگو این چادر به خاطر چی بود.
جدی به سمتم برگشت و گفت:
-ولی یه چیزی رو فراموش کردی، اونم اینه که من تا حالا تو زندگیم هر چیزی رو
خواستم به دست آوردم، تو رو هم می خوام و...
-خفه شو.یه قدم سریع به سمتم اومد که متین سریع فاصله بین من و آرشام رو پر کرد و رو به
من گفت:
-شما برید تو ماشین.
با ترس حالا به آرشام که با لبخند مرموزی متین رو نگاه می کرد، نگاه کردم و یک آن
ترسیدم که آرشام از قضیه ی شرط بندی چیزی بگه و متین...
آستین متین رو گرفتم و کشیدم و گفتم:
-متین تو رو خدا بیا بریم، ولش کن.
آرشام بی توجه به من، به متین گفت:
-جوجه تو این وسط چی می گی؟

-من...
تو حرف متین پریدم و گفتم:
-متین جون مامانت، جون مائده، اصلا جون اون کسی که دوستش داری بیا بریم،
جلوی همسایه ها بده.
متین آرشام رو به عقب هل داد و گفت:
-برو سوار شو.
سریع سوار شدم و متین هم نشست قبل از حرکت، آرشام آروم به شیشه ی سمت
من زد. متین ماشین رو روشن کرد و من نگاهم رو از چشمای پر از شیطنت آرشام
گرفتم و فقط شنیدم که گفت:-دارم برات.
و این حرف بی اختیار لرزه ای به تنم انداخت.
متین حتی پخش ماشین رو خاموش کرد و در سکوت، با سرعت زیادی رانندگی کرد.
فقط پوف کشیدن های عصبیش بود که سکوت رو می شکست.
بی اختیار گفتم:
-اون هیچ غلطی نمی تونه بکنه.
شاید بیشتر برای اعتماد به نفس دادن به خودم گفتم.
-چرا با پدر مادرتون درست صحبت نمی کنید؟
-چند بار باهاشون حرف بزنم؟ زبونم مو درآورد از بس گفتم و کسی نشنید. مامانم که
فکر می کنه من عقلم نمی رسه و هنوز صلاح زندگی خودم رو نمی

فهمم بابامم که رو
حرف اون حرف نمی زنه.
-پس علت اومدن خونه ی مائده این بود که شما راحت صحنه رو ترک کردین.
-می خواستی چی کار کنم؟
-می موندین و محکم می گفتین نه.
-خب به خاطر این، این حرفا رو می زنی که مامانم رو نمی شناسی.
-نه نمی شناسم، اما شما رو خوب می شناختم. دختری که تو تصورات من بود خیلی
محکم تر از این حرفا بود، همیشه حرفش رو می زد، حتی اگه به ضررش تموم می
شد، مثل این که اشتباه شناختمتون.در جواب حرفاش فقط یه آه کشیدم و گفتم:
-هیچ وقت درکم نمی کنی.
-نه، اما ازتون می خوام برگردین خونه و مثل همیشه باشید، جسور و شیطون.
با تعجب نگاهش کرم که مثل همیشه نگاهش رو ازم دزدید. چی شد؟ در خونشون
پیاده شدم و یه تشکر سریع کردم و الفرار. مائده ی گور به گوری رو راضی کردم
سریع بریم خونشون و اونم با هزارتا ناز قبول کرد.
***

از مامان متین یه عالمه تشکر کردم و همراه مائده راهی شدم.
روز تولد مائده تکلیف
خودم رو نمی دونستم.
باید الان بهش کادو بدم و تبریک بگم یا جشنی چیزی تو راهه؟
برای همین وقتی
مائده رفت wcسریع از تو حافظه تلفنشون شماره ی خونه عمش
که به اسم عمه
جون سیو بود گرفتم.
-الو؟
-سام متین خان.
-سلام خانم احمدی.
-ملیسا هستم.
-بله، شناختمتون.
-اِ، من فکر کردم نشناختین. آخه کل فامیل پدریم احمدی
هستن، گفتم با یکی
دیگه اشتباه گرفتیم.-امری داشتین؟
شیطونه میگه بزنم تو پرش، حیف که ممکنه مائده از دستشویی
بیرون بیاد؛ وگرنه من
می دونستم و این بچه پررو.
-واسه تولد مائده که امروزه و انشاا... یادتون نرفته برنامه ای
دارین؟
-بله، شب اون جاییم. لطفا به روش نیارید.
-منتظر بودم شما فقط بگید! فعلا بای.

امروز باید حال این بشر رو بگیرم. گوشیم زنگ خورد. با دیدن شماره آرشام سریع
گوشی رو خاموش کردم. بره بمیره عوضی.
***
-تولدت مبارک! تولدت مبارک!
به خونواده ی کوچیک مائده که توی حال کوچیکشون جمع شده بودن نگاهی کردم و
به این فکر کردم چرا هیچ کدوم از اقوام مادری مائده رو ندیدم.
متین مثل بچه ها بالا
و پایین می پرید و کادوی کوچیکش رو به مائده نمی داد و مائده هم دست آخر با دو
تا تو سری ازش گرفت و این دوتا تو سری همانا و آرزوی من برای این که کاش الان
جای مائده بودم که محکم تر می زدم همانا. از اون وقتی که اومده بودن اصلا به متین
توجه نکردم. پررو حالم رو پشت تلفن گرفت. حالا نه این که توجه کردن یا نکردن
من تاثیری رو این پسر داره!
مائده کادوی متین رو که باز کرد با تعجب گفت:
-وای متین مرسی.و تسبیح زیبا زرد رنگی رو درآورد و گفت:
-این که شاه مقصوده، وای خیلی گرونه!
-قربون آبجی گلم، قابلت رو نداشت.
هر چهارتا کادو رو باز کرد. کادوی باباش سویچ یه پراید بود که

اشک به چشمای
مائده نشوند و اون خودش رو همچین تو بغل پدرش پرت کرد که یک آن حسودیم
شد. عمش هم سرخ کن گرفته بود که همزمان با مائده گفتن:
-اینم مال جهیزیت!
و بعد خندیدن. از منم بابت پارچه یه عالمه تشکر کرد. رفت توی آشپزخونه که چایی
بیاره تا همراه کیک بخوریم، منم مثل کنه بهش چسبیدم و همراهش رفتم.
-مائده جونم؟
-جونم؟
-اوه، اگه می دونستم با دادن یه کادو انقدر با ادب می شی زودتر می دادم.
-زهر مار!
-آهان، حالا شد. اون طوری باهات حال نمی کردم.
-وای ملیسا می گی چی می خوای؟
-هیچی به خدا. می خواستم بدونم چرا از اقوام مادریت کسی نیومد؟
-خب من اونا رو ندیدم. داستانش مفصله، شب برات می گم.
-اوکی.بعد از رفتن متین و مادرش به اتاق مائده رفتیم و اون برام گفت که مامانش از دنیای
آدمایی مثل من بوده، مرفه و بی درد که توی بیمارستان پزشک بوده و پدر مائده هم

به عنوان مجروح جنگی می ره اون جا و عاشق هم می شن.
مادرش با پدر مائده
ازدواج می کنه؛ اما از خونوادش ترد میشه و مائده اصلا نمی دونه اونا کی هستن و چه
شکلی هستن. تمام شب به این فکر می کردم اگه به فرض محال، دور از جونم، از
هفت پشتم به دور، من و متین عاشق هم می شدیم عکس العمل خونوادم چی بود.
احتمالا مامان تیر بارونم می کرد!
***
تصمیمم رو برای برگشتن به خونه گرفتم. حق با متین بود، این طوری هیچ مشکلی
حل نمی شد. نفس عمیقی کشیدم و به مائده گفتم:
-می خوام برگردم خونه.
مائده با لبخند گفت :
-با این که بدجور بهت عادت کردم؛ اما درست ترین تصمیم همینه.
با یه عالمه تشکر از خودش و پدرش راهی خونه شدم. می دونستم که برای یه جنگ
حسابی باید آماده باشم.
***
از قصد بلند گفتم:
-یوهو، من اومدم.

مامان از اتاق بیرون اومد و سوسن هم از آشپزخونه.
-سلام خانم. به خونه خوش اومدید. جاتون خیلی خالی بود.بغلش کرم و زیر گوشش گفتم:
-یادم باشه کلاس بازیگری ثبت نامت کنم.
این سوسن عجب ناکسی بودا. خوبه دو روز پیش براش سمنو آوردم و تاکید کردم که
به کسی نگه. الان همچین از دیدنم هیجان زده شد که خودم باورم شد شمال بودم.
به سمت مامان که دست به سینه مثل طلبکارا نگاهم می کرد، رفتم و گونش رو
ب*و*سیدم.
-سلام مامان جونم. مرسی، انقدر از دیدنم ذوق نکن. وای مامانی مردم از بس تحویلم
گرفتی.
مامان به همون حالت دست به سینه گفت:
-معلوم هست داری چی کار می کنی؟ این چند روز رو با کی و کجا بودی؟
کولم رو روی شونم جا به جا کردم و رو به سوسن گفتم:
-من خستم، واسه ناهار صدام نکن.
-مگه با تو نیستم؟
از داد مامان جا خورم. سعی کردم خودم رو کنترل کنم.
-بفرمایید خانم خانما.
-پرسیدم با کی رفتی شمال که هیچ کدوم از دوست جون جونیات

رو نبردی؟
-خب با یه دوست جدید رفتم.
-صحیح. اون وقت تو این...-وای مامان بسه. بذار برسم بعد شروع کن. یادت که نرفته به خاطر حرفا و کارای
شما ول کردم و رفتم؟
-چی کار کردم مگه؟ بده صلاحت رو می خوام؟ تو...
-آره می دونم مامان، من بچه ام، حالیم نیست، نفهمم، نمی فهمم تو این دنیا فقط با
آرشام خوشبخت می شم، ثروتش ده برابر باباس، بازم بگم؟
با اخم نگام کرد و گفت:
-قرار خواستگاری رو می ذارم واسه فردا شب. از الانم تا بعد از مراسم خواستگاری
حق نداری از خونه بری بیرون.
-اون وقت چرا حق ندارم؟
-چون من می گم.
-مامان کوتاه بیا. نکنه می خوای مثل دخترای عهد دقیانوس بزنی تو سرم و بشونیم
پای سفره ی عقد؟
-لازم باشه اون کارم می کنم.
دلخور گفتم:
-مامان؟!
بی توجه به من رفت تو اتاقش و در رو بست.
"کاش برنگشته بودم."باید دیر یا زود با آرشام مواجه می شدم؛

پس تصمیم گرفتم هیچی به مامان نگم و
بذارم هر کاری که دوست داره انجام بده. تو یه چشم به هم زدن آماده شدم و
خواستم برم پیش مهمونا که گوشیم زنگ خورد. با دیدن اسم مائده با خوشحالی
گوشی رو برداشتم.
-سلام مائده جونم.
-سلام ملیسا. خوبی عزیزم؟ تو این یه روز دلم قدر یه دنیا واست تنگ شده.
-منم همین طور، ممنون.
-اوه چه با ادب! گفتم حالا حرف کلفت بارم می کنی.
-حوصله ندارم.
-واسه چی؟
-خواستگارام اومدن، پایینن.
صداش غمگین شد و گفت:
-واقعا؟
-آره، دیگه دارم کم میارم.
با عجله پرسید:
-یعنی چی؟
-خب ... نمی دونم. راستش دیگه حوصله ی این همه کش مکش رو ندارم.
سوسن در زد و گفت:-خانم، مادرتون چند بار صداتون کردن.
-دارم میام.

بعد به مائده گفتم:
-فعلا عزیزم.
-صبر کن.
-طوری شده؟
-خب ... خب...
-چیه مائده؟
-نمی دونم چطوری بگم، راستش من ... اَه نمی تونم!
-با من رودربایستی داری؟
-نه.
یه نفس عمیق کشید و گفت:
-باید حضوری باهات حرف بزنم، خیلی مهمه. فقط تو رو خدا تصمیم عجولانه نگیر.
خداحافظ.
-الو مائده؟
مائده سریع گوشی رو قطع کرد و منو تو خماری حرفی که می خواست بهم بزنه
گذاشت. با ذهنی درگیر رفتم پیش مهمونا. با ورودم به سالن پوزخند معنی دار آرشام
رو دیدم. "حتما پیش خودش فکر می کنه من راضی شدم."-سلام.
زیر تف مالیای مهلقا و خواهرش نزدیک بود بالا بیارم. با پدر آرشام فقط دست دادم و
می خواستم همین کار رو با آرشام بکنم که سریع دستم رو ب*و*سید و گفت:

-عزیزم دلم واست تنگ شده بود. خوش گذشت؟
اخمی کردم و محکم دستم رو از بین دستاش بیرون کشیدم و گفتم:
-جای شما خالی.
اون قدر درگیر حرفای مائده بودم که اصلا نفهمیدم بحث کی کشیده شد سر مهریه و
این حرفا. تا متوجه بحث شدم سریع پا شدم. همه از عکس العمل ناگهانیم تعجب
کردن جز آرشام که انگار منتظر همین حرکت بود.
-راستش فکر کنم الان واسه این حرفا زود باشه.
بی توجه به چشم غره ی مامان و پشت چشم نازک کردن مهلقا گفتم:
-من و آرشام خان هنوز به نتیجه نرسیدیم.
آرشام با تفریح نگاهم کرد و پاهاش رو هم انداخت و گفت:
-عزیزم دقیقا چقدر فرصت می خوای تا نتیجه نهایی رو بهم بگی؟
کثافت منو تو منگنه قرار داد.
-یه ماه.
-زیاده، من می خوام هفته دیگه برم آمریکا، چندتا کار عقب افتاده دارم که انجام
بدم.-خب وقتی برگشتی.
-نه نشد، می خوام کارای اقامتت رو درست کنم.
بعد بلند شد و نزدیک من اومد.
-یه هفته، فقط یه هفته وقت داری.

"لعنت به تو، لعنت به همتون." فقط سرم رو تکون دادم و نشستم.
سر شام هم اصلا حرفی نزدم؛ اما آرشام به قدری خوشحال بود که شک کردم نکنه
جواب مثبت بهش دادم. با رفتن مهمونا سریع به اتاقم رفتم تا قبل از گیر دادنای
مامان خودم رو به خواب بزنم.
***
-وای میسا تصور کن مثل نود و هشت درصد از رمانایی که خوندم دختره به زور با
پسره ازدواج می کنه و بعد یه مدتی عاشق هم می شن، ولی به روی هم نمیارن چون
از اون یکی مطمئن نیستن، آخرم یه اتفاقی می افته که دختره برمی گرده خونه
باباش و پسره میاد دنبالش و...
با اخم به شقایق که داشت چرت و پرت می گفت نگاه کردم و گفتم:
-خب اینا به من چه ربطی داره؟
-نگرفتی خب. تو هم به زور شورت می دن به آرشام و بعد یه مدتی...
-استپ! معلوم هست چی می گی؟ از بس رمان خوندی مخت عیب پیدا کرده. خاک
بر سر من که اومدم پیش شماها درد و دل...

نازنین با بی حوصلگی گفت:-چرا آرشام رو قبول نمی کنی؟
-دوستش ندارم.
-ببین ملیسا، عشق نون و آب نمیاره. به نظر من...
-صبر کن ببینم. نازنین باز چی شده که تو از موضع عشق و علاقه قبل ازدواج عقب
نشینی کردی؟
اشکی که تو چشاش جمع شد باعث تعجب هممون شد.
-نمی تونم با بهروز ازدواج کنم. احساس می کنم خیلی بچه س.
یلدا با صدای نسبتا بلندی گفت:
-وای نازنین، نگو بعد سه سال آشنایی و تصمیم به ازدواج حالا تازه فهمیدی.
-نه، الان نفهمیدم، شاید یه هفته هم نگذشته بود که فهمیدم، اما تا الان خودم رو به
نفهمی زدم. بهروز هنوز تو دنیای بچگیشه، اگه باهاش ازدواج کنم تازه باید بچه داری
کنم.
بعد چشماش رو بهم دوخت و گفت:
-به خاطر اینه که می گم دنبال عشق نگرد، نیست، اگه هم باشه اون قدر مسخره س
که اسمش عشق نیست.
با ناراحتی گفتم:
-نازی؟!-پسر عمم اومده خواستگاریم. می خوام قبول کنم. فقط می مونه بهروز که شماها

باید قانعش کنید.
-پس احساستون به هم؟
-وای شقایق تو رو خدا بذار عاقلانه تصمیم بگیرم.
-آخه این طوری بهروز رو نابود می کنی.
-فکر کردی واسه چی دارم به شماها می گم کمکم کنید؟
از جاش بلند شد و قدم زنون از ما دور شد. سکوت بدی بین ما سه تا حاکم شد. به
تنها چیزی که فکر نمی کردم این بود که نازنین و بهروز بعد اون همه لاو ترکوندن به
هم نرسن.
***
به محل قرارم با مائده رسیدم. ماشین رو که پارک کردم، پیاده شدم و رفتم تو کافی
شاپ.
-سلام مائده جونم.
مائده در آغوشم کشید و گفت:
-سلام ملیسا جون. چه خبر؟
-هیچی، سلامتی.
-دیشب چی کار کردی؟
-هیچی، یه هفته وقت دارم بهش جواب بدم.-جوابت چیه؟
-می دونی مائده، با اتفاقایی که داره پشت سر هم می افته واقعا بین دو راهیم.
-یعنی ممکنه قبول کنی؟

-بی خیال! دیشب چی می خواستی بگی؟
سرش رو انداخت پایین و گفت:
-ملیسا تو مثل خواهرمی، به خدا اندازه خواهر نداشتم دوستت دارم.
-می دونم عزیزم، منم همین طور.
-از طرفی متین هم مثل داداشمه، بهترین دوستم از بچگیم تا همین الان، نمی تونم
ناراحتیش رو ببینم، نمی خوام ببینم داره نابود میشه و به روی خودشم نمیاره.
بی اختیار دلم لرزید.
-مائده واسه متین اتفاقی افتاده؟
چشمای اشکیش رو بهم دوخت و گفت:
-اگه بفهمه بهت گفتم هیچ وقت نمی بخشم؛ اما مجبورم، به خدا مجبورم.
-چی رو بهم بگی؟ جون به لبم کردی!
-ملیسا متین خیلی وقته عاشقت شده. خودش می گفت نفهمیده دقیقا از کی؛ اما از
همون اول که دیده تو با همه فرق داری جذبت شده.
خندیدم و گفتم:-مائده حالت خوبه؟ معلوم هست چی می گی؟ جذب من شده؟ اون حتی یه بار دقیق
به چهرم نگاه نکرده.
-گفت بهم، خودش گفت. وقتی دیدم خیلی داغونه، قسمش دادم بهم بگه چشه.

گفت عاشق شده، عاشق همکلاسیش، گفت یه دختر شیطون و بازیگوش که از هر
فرصتی واسه تحقیرش استفاده می کنه، گفت نمی خواد گناه کنه، گفت می دونه
دنیای خودش و دختر رویاهاش متفاوته. گفت و گریه کرد، خون گریه کرد. متین
عزیزترین کسم بود، نمی تونستم غمش رو ببینم. خواستم بهم نشونت بده قبول
نکرد. همون روز تو اون کافی شاپ باهاش اومدم تا راضیش کنم بهم نشونت بده،
قبول نکرد، اما تو خودت اومدی. از هول کردناش فهمیدم طرف تویی. همون جا بود
که تازه معنای حرفای متین رو فهمیدم، تو اصلا تو یه دنیای دیگه بودی، راه تو با
امثال ماها خیلی فرق داشت. نمی دونم چطور شد پیشنهاد مشهد اومدن رو قبول
کردی؛ اما اون جا منم شیفتت شدم، فهمیدم دنیات اگر چه با ماها متفاوته، اما پاکی
که تو وجودت بود تو هیچ کدوم از من و امثال من نبود. تو بی خیال تر از این حرفا
بودی که عاشق بشی. تو ترمینال وقتی کوروش بغلت کرد، متین خرد شد. بهم گفت
می دونه که هیچی بینتون نیست؛ اما نمی خواد تو رو تو بغل

کس دیگه ای ببینه. اون
شب منو رسوند خونشون و تا صبح تو کوچه قدم زد. وقتی اومد خونه گفت هیچ رقمه
نمی تونه ازت بگذره. ملیسا تو رو خدا با عجله تصمیم نگیر.
متینم نابود میشه. اون
مغروره. اون...
گریش شدت گرفت و من ناباورانه بهش نگاه می کردم و حرفاش تو سرم چرخ می
خورد. از جا با شدت بلند شدم.
مائده دستم رو گرفت و گفت:
-ملیسا تو رو خدا درباره حرفای من چیزی به متین نگو. من بهش قول داده بودم به
هیچ کس نگم، اما...دستم رو از زیر دستش بیرون کشیدم و با عجله از کافی شاپ خارج شدم. اون قدر
شوکه بودم که نفهمیدم چطور به خونه رسیدم و خودم رو تو اتاقم حبس کردم.
***
انگار همه فهمیده بودن کاری به کارم نداشته باشن؛ فقط سوسن می اومد و غذام رو
می آورد و بعدم ظرفا رو می برد بیرون. قبول این که متین دوستم داشته باشه برام
سخت بود. اون قدر ذهنم رو درگیر کرده بود که در این بین اصلا یادم رفت به آرشام

فکر کنم. متین آدمی بود که هر دختری رو می تونست خوشبخت کنه و این که
مطمئن بودم نسبت به اون بی میل هم نیستم. یه جورایی ازش خوشم می اومد. اون
متفاوت ترین پسری بود که تا حالا دیده بودم، حتی عاشقیشم متفاوت بود. یه روزم
یه نگاه بد بهم ننداخت همش نگاهش رو ازم می دزدید. یه بارم کاری نکرد که متوجه
بشم دوستم داره. برعکس من، همیشه معقولانه ترین عکس العمل ها رو نشون می
داد. تصمیم گرفتم اون رو وادار به اعتراف کنم. به خونشون زنگ زدم. اون قدر آنی
تصمیم گرفتم و عمل کردم که با صدای الو گفتن مادرش یهو جا خوردم.
-سلام...
-سلام شما؟
"ای خاک عالم باز من یه کاری با عجله کردم و مثل چی تو گل موندم."
-ملیسا هستم. حالتون خوبه؟
-وای عزیز دلم خوبی خانمی؟ خانواده خوبن؟
-ممنون، اونا هم سلام می رسونن. غرض از مزاحمت زنگ زدم بابت دو روزی که
مزاحمتون بودم تشکر کنم.-قربونت برم گلم، مزاحم چیه؟ شما

مراحمید خانم. خیلی خوشحالم که مائده دوست
خوبی مثل تو داره.
-ممنون نظر لطفتونه، به هر حال ممنون. سلام برسونید.
خداحافظ.
-ملیسا خانم؟
-جانم؟
-شما نمی دونید چند روزه مائده و متین چشونه؟
مکثی کردم و گفتم:
-چطور مگه؟
-بچه ام متین که عین مرغ سر کنده یه لحظه هم تو خونه بند
نمیشه، مائده هم که
تو خودشه و وقتی بهش می گم چتونه میگه عمه اگه صبر کنی
بهت می گم.
آهی کشیدم و گفتم:
-والا چی عرض کنم، منم مثل شما بی اطلاعم. امیدوارم مشکلی
نباشه.
-انشاا... . گلم ببخشید، سر تو رو هم درد آوردم. سلام برسون.
خداحافظ.
سریع شماره کوروش رو گرفتم.
-سلام چطوری؟
-خوب نیستم.
-کوروش چته؟-چه می دونم. ملیسا باید ببینمت.
-باشه گلم. راستی شماره موبایل متین رو می خواستم.

اون قدر بی حوصله بود که گفت "بهت اس می دم. بای." حتی نپرسید واسه چی می
خوای. "وا؟ دیوانه!" به یه دقیقه نرسید شماره متین رو فرستاد.
سریع قبل از این که
پشیمون بشم شمارش رو گرفتم.
-سلام.
-سلام آقای محمدی.
-ملیسا خانم شمایید؟
یاد اون دفعه پای تلفن افتادم و گفتم:
-نخیر خانم احمدیم!
قشنگ مشخص بود که داره می خنده.
-بله، بله. خانم احمدی خوب هستید؟
-ممنون.
سکوت کردم. اونم ساکت شد و فقط صدای نفساش بود که گوشم رو نوازش می کرد.
-باید ببینمتون.
-مشکلی پیش اومده؟
-بله.-کی و کجا؟
-بعد از ظهر، ساعت پنج، پارک...
-بله حتما.
-فعلا.
گوشی رو قطع کردم و به این فکر کردم چطور ازش اعتراف بگیرم؟ اصلا با چه رویی؟

یاد مزاحمتای گاه و بی گاهم تو دانشگاه افتادم. نمی دونم چطور بود که با وجود این
که دوستشم مثل خودش رفتار می کرد، هیچ وقت یه کلمه متلک هم به هادی
نینداختم و تموم مدت به متین گیر می دادم. حالا که خوب فکر می کنم می بینم که
منم یه جورایی جذبش شدم. تا ساعت چهار انقدر فکر کردم که مغزم باد کرد و سر
درد گرفتم. رفتم تو آشپزخونه و از سوسن خواستم بهم مسکن بده. قرص رو با یه
لیوان آب انداختم بالا که مامان رسید.
-چته؟
-سلام.
-سلام.
-هیچی سرم درد می کنه.
-فکرات رو کردی؟
-هنوز دو روز دیگه وقت دارم. بای.
-کجا؟
-می رم بیرون یه هوایی بخوره به کله ام.چیزی نگفت و منم سریع جیم زدم.
دیدمش. نشسته بود رو یه نیمکت و دستاش رو باز کرده بود و سرش رو برده بود بالا
و آسمون رو نگاه می کرد. نمی دونم چقدر وقت وایستاده بودم و

نگاهش می کردم که
سرش به سمتم چرخید. خودش رو جمع و جور کرد و بلند شد که به سمتش رفتم.
-سلام آقای محمدی.
-سلام خانم احمدی.
-خوب هستید؟
-ممنون.
-مائده جون و مامانتون چطورن؟
-همه خوبن.
-داییتون چطوره؟
پوفی کرد و گفت:
-نگید فقط منو کشوندید این جا تا از حال بقیه خبر دار بشید!
-خب نه. راستش موضوع اینه که یه چند وقتیه مائده تو خودشه، هر چی ازش می
پرسم چشه هیچی نمیگه. خب می خواستم از شما...
نگاهش رو به چشام دوخت و من دقیقا خفه شدم.
-مائده مشکلی نداره.
-شما مطمئنید؟-آره.
-پس چرا این طوریه؟
آهی کشید و نگاهش رو از چشمام گرفت و باز داد به آسمون. "ای بمیری، نه، نه،
آرشام بمیره که تو هیچ نم پس نمی دی!" این طوری فایده نداره.
-خب من امروز زنگ زدم به مادرتون تا از ایشون بپرسم که

ایشونم گفتن هم شما و
هم مائده جون تازگیا یه طوریتون هست.
از جاش بلند شد و گفت:
-من می رم دوتا ذرت مکزیکی بگیرم، الان میام.
فهمیدم که می خواد تنها باشه، برای همین چیزی نگفتم و اون ازم دور شد. موبایلم
زنگ خورد.
-الو؟
از الو گفتن با نازش فهمیدم آتوساست.
-به، سلام آتوسا خانوم. پارسال دوست امسال آشنا!
-سلام ملیسا جون. خوبی؟ مامان خوبه؟
-ممنون.
-الان کجایی؟
-بیرونم.
-میشه قرار بذاریم ببینمت؟-نه اصلا وقت ندارم.
"کی حوصله دیدن روی نحس این یکی رو داره؟" یه چند دقیقه ای چرت و پرت
گفت و بعد گفت:
-ملیسا تو واقعا قصد داری ازدواج کنی؟
-آهان الان رفتی سر اصل مطلب؟
-خب ... خب ... من می دونم تو آرشام رو دوست نداری؛ ولی من عاش...
وسط حرفش پریدم و با بدجنسی گفتم:

-کی گفته من دوستش ندارم؟
حداقل دو سه روزی حال آتوسا رو بگیرم بد نیست. آتوسا با بغض گفت:
-من عاشقشم.
-خوب باشی. من و آرشام واسه هم می میریم و...
با صدای افتادن چیزی کنارم سرم رو بالا گرفتم. متین رو با دو تا ذرت مکزیکی پخش
زمین دیدم. نگاه اندوه گینش رو تو چشام دوخت. صدای گریه آتوسا باعث شد به
خودم بیام و سریع گوشی رو قطع کنم.
-متین من...
-خانم احمدی می خواستم بهتون بگم سرتون تو کار خودتون باشه و کاری به
غمگین بودن من و مائده نداشته باشید.
دو قدم عقب رفت و ادامه داد:-امیدوارم خوشبخت باشید.
خداحافظ.
اشکم بی اختیار دراومد. اون قدر سریع رفت که اصلا نفهمیدنم از کدوم طرف رفت.
خاک بر سرم، اومدم حال آتوسا رو بگیرم بدجور خورد تو پر خودم. لعنت بهت آرشام
که سایه نحست همش رو زندگیمه.
تنها گزینه ای که برای جمع کردن گند کاریم به ذهنم می رسید مائده بود. سریع

باهاش تماس گرفتم و هر چی پیش اومده بود رو گفتم، اونم دوتا فحش بارم کرد که
چرا بچه بازی رو کنار نمی ذارم و از این حرفا،
بعدم گفت نکنه گلوم پیش داداشش گیر کرده که منم با اعتماد به نفس گفتم:
-به هر حال آدم باید همه ی کیس ها رو ببینه و بعد تصمیم بگیره.
-بپا نچایی!
-نه، لباس گرم پوشیدم.
-واقعا من موندم، متین اون زبون درازت رو ندید و عاشقت شد؟
-عزیزم تو مو می بینی، پسرا پیچش مو.
-وای ملیسا، امروز اعتماد به نفست چسبیده به سقف.
-چه کنم عزیزم؟ واقع بین شدم.
-اوهو! کم آوردم، خوبه؟
-اون که از اولش مشخص بود.
-خدایا از دست این دختر!-آره دیگه، قدر گل بلبل بداند.
-اوکی بابا، قطع کن گل خانم تا من زنگ بزنم به اون داداش بدبختم و روشنش کنم.
-باشه، منتظر خبرتم.
تصمیم گرفتم یه سری به کوروش بزنم. اس دادم:
"کجایی؟"
جواب داد:
"خونه."

***

-تو مطمئنی تصمیمت درسته؟
-تا حالا انقدر مطمئن نبودم. از وقتی دیدمش یه لحظه هم فراموشش نکردم.
-ببین کوروش، حرفات رو قبول دارم، اما اول باید خونوادت رو راضی کنی بعد مائده
رو.
-به مامان گفتم عاشق شدم، اتفاقا خیلی خوشحال شد .
-بهش گفتی طرف کیه؟
-نه، اون با تو.
-آخه به من چه؟ من نه سر پیازم نه ته پیاز.
-ملیسا تو با این زبونت می تونی مارم از سوراخ بیرون بکشی.-هندونه زیر بغلم نذار.
-ملیسا تو رو جون اونی که دوستش داری این کار رو برام بکن. تا آخر عمر نوکرتم.
-اوم خوبه، دوست دارم نوکرم بشی.
زد تو سرم و گفت:
-بچه پررو.
-خب جدا از شوخی، دقیقا من باید چی کار کنم؟
-از مائده و نجابتش تعریف کن، اون قدر که مامان رو مشتاق دیدارش کنی. تو که
مامانم رو می شناسی.
-باشه، خوبه نوکرم.

-زهرمار!
-من می رم دیگه.
-کجا؟
-پیش مامانت.
-ببینم چه می کنی.
-ایش.
مامانش جلوی تی وی، تو سالن مشغول دیدن فشن شو بود.
-سلام .-سلام عزیز دلم. اشرف گفت اومدی.
-آره، یه ساعتی هست. خوبین شما؟
-مرسی. الینا چطوره؟
-سلام داره خدمتتون. اومده بودم کوروش رو ببینم، چند روزی بود ندیده بودمش.
لبخند معنی داری زد و گفت:
-خودش رو تو اتاقش محب*و*س کرده بود .
انگار تو دلش داشتن کیلو کیلو قند آب می کردن.
-آره، برام گفت داشته فکر می کرده.
-پس بالاخره بهت گفت.
با تعجب گفتم:
-آره خب، گفت که...
هنوز حرفم تموم نشده بود که بغلم کرد و ب*و*سیدم.
-از اولش می دونستم آخر گلوی کوروش پیشت گیر می کنه.
تازه دوزاریم افتاد که چی به چیه. نتونستم جلوی خودم رو بگیرم و غش غش

خندیدم. بیچاره مامان کوروش پیش خودش فکر کرد من یکی دو تختم کمه.
-ببینید، مثل این که سوء تفاهم شده. کوروش عاشق دوست من شده، نه من.
-چی؟-مائده دوست صمیمیم رو می گم.
-اما من فکر کردم...
وسط حرفش پریدم و گفتم:
-من و کوروش مثل خواهر برادریم، شما که باید بهتر بدونید.
-آره راست می گی، خودمم تعجب کردم.
ای خالی بند! از رو هم که نمی ره.
-بله، داشتم می گفتم. یه روزی که کوروش با من قرار داشت، تصادفا مائده رو دید. از
اون به بعد...
-چه جور دختریه؟
-ماهه. اون قدر خوبه که هر چی از خوبیاش بگم کم گفتم. نمی خوام فکر کنید که
چون مائده دوستمه، یا کوروش ازم خواسته ازش تعریف کنم دارم این طوری می گم.
کافیه خودتون فقط یه بار ببینیدش، عاشقش می شین.
-خونوادش چی؟
-خب به دنیا که اومده مامانش رو از دست داده، باباش هم آدم فوق العاده محترم و با
شخصیتیه.

-می خوام ببینمش.
-حتما. ولی یه چیزی، خود مائده از قضیه ی عاشق شدن کوروش خبر نداره.
چشماش رو ریز کرد و گفت:-باور کنم که نمی دونه؟
-میل خودتونه. به هر حال هر وقت خواستید ببینیدش بهم زنگ بزنید .
-حتما.
-ببخشید که زحمتتون دادم. خداحافظ.
***
شب مائده زنگ زد و گفت که با متین صحبت کرده و دو سه تا فحش هم بهم داد که
چرا دل داداشش رو شکوندم و از این حرفا. یه لحظه خواستم در رابطه با کوروش
بهش بگم، اما احساس کردم الان خیلی زوده و باید یه جورایی از جانب کوروش و
خانوادش مطمئن بشم، بعد.
یه روز دیگه وقت داشتم جواب آرشام رو بدم. اگرچه تصمیم رو گرفته بودم که جواب
منفی باشه، اما جلوی بقیه، مخصوصا مامان، نشون می دادم که مرددم و هنوز دارم
فکر می کنم. این جنگ اعصاب یه روزم دیرتر شروع می شد
خودش خیلی بود. تو
این مدت یه هفته، اصلا آرشام رو ندیده بودمم و آتوسا هم دیگه

زنگ نزده بود. باید
یه جوری از شر آرشام خلاص می شدم. تو شماره های دو روز پیش، شماره آتوسا رو
پیدا کردم و بهش زنگ زدم.
-الو؟
عـق، همچین با ناز گفت الو که احساس کردم نامزدشم!
-سلام آتوسا.
-تو که گفتی دوستش داری، واسه چی دیگه زنگ زدی؟-جواب سلام واجبه، مامانت بهت یاد نداده؟
پوفی کشید و من ادامه دادم:
-زنگ نزدم که نازت رو بکشم، زنگ زدم چون فکر کردم واقعا آرشام رو دوست
داری، بیشتر از من.
-خب حالا، چرا عصبانی می شی؟ اگه دوستش نداشتم که انقدر جلوی هر کسی
خودم رو خار و خفیف نمی کردم.
-ببین آتوسا خانوم، من از آرشام متنفرم. خودشم می دونه، اما من نمی دونم چرا
دست از سرم برنمی داره .
-واقعا؟
-پس چی فکر کردی؟ زنگ زدم دور هم دو تا جوک بگیم و بخندیم؟
-خب اگه این طوریه، پیشنهاد ازدواجش رو رد کن.

-فقط منتظر بودم تو بگی. معلومه رد می کنم، اما می خوام کلا شرش از سرم کم
بشه.
-چرا؟
-چرا چی؟
-چرا آرشام رو نمی خوای؟ اون که...
-پای یکی دیگه در میونه.
با خنده گفت:-واقعا؟
-نه، همین طوری.
از لحن جدیم نیشش رو بست و گفت:
-حالا چی کار کنیم؟
-خب باید یه کاری کنم از چشم مامانم بیفته.
-چطوری؟
***
دوست آتوسا که اسمش ناناز بود و کارش تور کردن پسرا و چاپیدنشون بود رو در
جریان امور گذاشیم و شوتش کردیم وسط نقشمون. اون قدر خودش رو ناناز درست
کرده بود که من که یه دختر بودم داشتم با نگاهم قورتش می دادم، چه برسه به
آرشام بیچاره.
سریع رفتم خونه و به مامان گفتم حاضر بشه تا بریم دیدن آرشام .

مامان گفت:
-فردا میاد این جا.
-نه مامان، باهاش هماهنگ کردم که امشب یه جشن کوچولوی خانوادگی بگیریم.
محض احتیاط گوشیش رو از تو کیفش کش رفتم. با تک زنگ ناناز رو گوشیم، سریع
مامان رو سوار ماشین کردم و گاز رو گلوله کردم.
-معلوم هست چه مرگیته؟-مامانم، من جواب مثبت رو امروز به آشام دادم اونم گفت امشب یه جشن کوچولو
بگیریم و فردا رسمی بیاد خواستگاری.
-می دونستم سر عقل میای.
ناناز طبق نقشمون در رو باز گذاشته بود و منم بدون تولید صدا بازش کردم و ماشین
رو بردم تو. صدای موسیقی بلند بود و مطمئنا صدای ماشین هم از داخل شنیده نمی
شد.
مامان گفت:
-نباید دست خالی می اومدیم.
-اوه مامان، حالا حالاها وقت داری.
مامان رو فرستادم تو و خودم هم پشت سرش وارد شدم.
-آرشام کو؟
-تو سالنه، گفت مهمون مهمی داره.
به سمت سالن که صدای موسیقی از اون جا می اومد رفتیم و ...

. اوه اوه، قیافه ی
مامان دیدن داشت. انگار فیلم مثبت هیجده می دیدم. آرشام با
بالاتنه ی لخت روی
کاناپه دراز کشیده بود و ناناز هم با اون تاپ دکلته ی قرمز
جیغش و اون دامن
کوتاهش، روش خوابیده بود، لامصب چه لبی هم می گرفت!
مامان به خودش اومد و همچین داد زد "این جا چه خبره؟" که من
از ترس تو شلوارم
جیش کردم. آرشام بیچاره ناناز رو هل داد اون طرف و با تعجب
به ما نگاه کرد. حالا
نوبت من بود.-پس مهمون مخصوصت ایشون بودن؟ خیلی
پستی آرشام! من ... من احمقم که تازه
داشتم عاشقت می شدم. تو با احساسات من بازی کردی، هیچ
وقت نمی بخشمت.
آرشام با بهت نگاهم می کرد. یه چشمک و یه ب*و*س
نامحسوس براش فرستادم و
در حالی که سعی می کردم نیشم رو ببندم، رو به مامان گفتم:
-من تو ماشینم.
و الکی دستم رو گذاشتم روی صورتم و ادای گریه کردن درآوردم و
به سمت در
خروجی دویدم. سریع پریدم تو ماشین و پیازی که تو داشبرد بود
رو قاچ کردم و
گرفتم جلوی چشمم و بعدم از پنجره پرت کردم بیرون. ناناز که با

یه بای بای سریع
جیم زد و مامان هم با خشم اومد تو ماشین و در بیچارش رو همچین محکم بست که
راست راستی اشکم برای ماشینم دراومد.
-پسره ی آشغال، حالیت می کنم با کی طرفی. تو هم این طوری به خاطر اون آشغال
گریه نکن. خوبه قبل از عقد شناختمش. پدر اون مهلقا رو درمیارم.
"آخ جون!"
-مامان ... من ... من دوستش دارم.
-تو غلط کردی.
-اما...
-اما و اگه نداره. تو خامی نمی فهمی این آدم...
گوشیم زنگ خورد، آتوسا بود.
-بله؟-تموم شد؟
-آره.
-مامانت کنارته؟
-آره.
-باشه، مرسی. بای.
مامان تا صبح نخوابید و هم به مهلقا و هم به مامان آرشام زنگ زد و اونا رو با
فحشاش مستفیض کرد.
منم تا خود صبح فقط حال کردم.

***
گوشی رو برداشتم، می خواستم ببینم اون آرشام پررو بعد از اون افتضاح باهام چی
کار داره.
-الو؟
-بالاخره کار خودت رو کردی؟
-من فقط امتحانت کردم که چقدرم سربلند بیرون اومدی.
-من یه عمر از این خراب شده دور بودم و با آداب غرب بزرگ شدم.
-دقیقا برعکس من. فکر کردی برای چی خودم رو به آب و آتیش زدم تا به همه
بفهمونم ما به درد هم نمی خوریم؟ ولی خدایی هیچ وقت فکر نمی کردم دستت انقدر
راحت واسه مامانم رو بشه.-من امروز می رم آمریکا.
-خب چی کار کنم؟ نکنه توقع داری بیام فرودگاه بدرقت؟
-اصلا، فقط خواستم یادآوری کنم بهت که من تا حالا هر چی می خواستم به دست
آوردم.
-آ، آ، نشد دیگه، هیچ وقت، تاکید می کنم هیچ وقت منو به دست نمیاری. اوکی؟
-نمی ذارم دست هیچ کس بهت برسه.
-برو بابا دلت خوشه. بای عزیزم، انشاا... بری دیگه برنگردی.
گوشی رو قطع کردم و با خیال راحت جلوی تی وی دراز کشیدم.

آخی زندگی چه
زیباست! دوباره گوشیم زنگ خورد. ای بمیرید اگه گذاشتید دو دقیقه بکپم!
-بله؟
-سلام ملیسا جون. کتیم، مادر کوروش.
-اوه سلام کتی خانوم. حال شما؟
-خوبم. امروز وقت داری یه قراری بذاریم این مائده خانومتون رو ببینم؟
-اوم، خب نمی دونم چطوری به مائده بگم، ولی باشه، فقط قبلش باید باهاتون
صحبت کنم.
-امروز عصر میام دنبالت.
-نه، من میام پارک سر کوچتون.نمی خواستم مامان بویی ببره، من داشتم براش نقش یه دختری که شکست عشقی
خورده رو بازی می کردم. باید قبل از دیدن مائده، کتی خانم رو روشن می کردم.
از مائده و اخلاقیاتش و خانوادش برای کتی گفتم و اون فقط گفت:
-نمی تونم باور کنم کوروش عاشق چنین دختری شده باشه.
-خب منم هنوز باور نکردم، یه جورایی هم می ترسم.
-از چی؟
-نمی دونم، اما بی خیال، بهتره ببینینش. اما یادتون باشه که چی گفتم، فعلا مائده

نباید بفهمه کوروش عاشقش شده تا ما از جانب کوروش مطمئن بشیم.
کتی سرش رو به نشونه ی موافقت تکون داد. به مائده زنگ زدم و ابراز دلتنگی کردم
و خواستم یه قرار بذاره ببینمش، گفت الان کتاب فروشی رو به رو دانشگاه تهرانه و
برم اون جا .
کتایون با دیدن مائده جا خورد. کتی رو یکی از آشناهامون معرفی کردم که تصادفا
الان دیدمش. طبق معمول رفتیم کافی شاپ و کتی خانوم رو حسابی انداختیم تو
خرج. کتی از درس و دانشگاه مائده پرسید و مائده با متانت همیشگیش جوابش رو
داد. موقع خداحافظی هم خواستم مائده رو برسونم که گفت با ماشینش اومده و منم
از خدا خواسته روش رو ب*و*سیدم و با کتی خانوم سوار ماشین شدیم.
-خب؟
-خب خیلی خانومه، یه جورایی از سر کوروش زیاده.
***نمی دونم چرا برای شروع ترم جدید انقدر خوشحال بودم و یه جورایی هم استرس
داشتم.
با رفتن آرشام و کشیدن اون نقشه، رابطه ی من و آتوسا زمین تا

آسمون فرق کرد،
علتش هم فقط این بود که آتوسا واقعا عوض شده بود و دیگه اون دختر افاده ای
فیس فیسو نبود. حتی یه بار مامان پرسید که چی شده منی که سایه ی آتوسا رو از
دو کیلومتری با تیر می زدم، حالا باهاش قرار رستوران و گردش می ذارم؟ برنامه کوه
جمعه هم یه جورایی با نیومدن مائده و نازنین و متعاقبا کوروش و بهروز، کنسل شد.
شروع ترم با اتفاقات جدیدی همراه بود. مهمترین اونا نامزدی نازنین با پسرعمه اش و
افسردگی شدید بهروز بود. اتفاق بعدی استاد سهرابی بود که شورش رو درآورده بود
با هیزبازی هاش و خیره شدن هاش سر کلاس، گاهی وقتا تصور می کردم فقط داره به
من درس می ده. کوروش هم اون قدر تو خودش بود که نمی شد دو کلمه باهاش حرف
زد. تنها چیزی که این وسط تغییر نکرده بود رفتار متین با من بود که مثل همیشه
نگاهش به کفشاش بود و یه سلام کوتاه.
روز اول با تموم دردسراش گذشت. داشتیم با بچه های گروه خودمون می رفتیم دم
در که بریم کافی شاپ که یه پسر سبزه روی بانمک اومد جلو و

گفت:
-نازنین؟
نازنین به سمتش رفت و گفت:
-سلام حمید جان.
-سلام عزیزم. اومدم دنبالت.
-اوه، صبر کن.به سمت ما برگشت و گفت:
-بچه ها، نامزدم حمید.
این جمله کافی بود تا کیف بهروز از دستش روی زمین ول بشه و همه بدون این که
حمید رو تحویل بگیریم، با نگرانی به بهروز نگاه کنیم.
از جو به وجود اومده متنفر بودم. سریع خودم رو جمع و جور کردم و گفتم:
-سلام حمید خان. از آشناییتون خوشحالم، تبریک می گم.
همه بهش تبریک گفتن، حتی بهروز.
صدای بغض دارش وقتی به حمید گفت: "تبریک می گم، امیدوارم بتونی خوشبختش
کنی." اشک رو تو چشمام جمع کرد.
-نازی با بچه ها و آقا حمید برید کافی شاپ مهمون من، منم با بهروز برم سراغ
سهرابی و یه گوشمالی حسابی بهش بدم.
بچه ها که زود گرفتن می خوام با بهروز صحبت کنم، از پیشنهادم استقبال کردن و
همگی به سمت کافی شاپ رفتن.

-بهروز؟
-برو باهاشون ملیسا، می خوام تنها باشم.
-اما...
-خواهش می کنم.
-خواهش می کنم خواهش نکن.بهروز لبخند تلخی زد و گفت:
-دیدی بعد سه سال مثل یه کاغذ باطله انداختم دور؟
-بهروز؟
-چیه؟ دروغ می گم؟ هان؟ تو بگو ملی، تو بگو، دیگه باید چی کار می کردم تا بفهمه
دوستش دارم؟ من احمق دوستش دارم. من...
بغض نذاشت ادامه ی حرفش رو بزنه و من ساکت شدم، یعنی در واقع چیزی نداشتم
بگم. چی می تونستم بگم؟ بگم حق با اونه یا نازنین؟ واقعا حق با کدومشون بود؟
***
-نازی تو واقعا حمید رو دوست داری؟
-معلومه، اگه دوستش نداشتم که باهاش نامزد نمی کردم.
-پس با بهروز چه کنیم؟ داره داغون میشه.
-من باهاش حرف زدم. گفتم به درد هم نمی خوریم، گفتم تو این سه سال هیچ وقت
نتونستم به چشم شوهر آیندم بهش نگاه کنم، یا حداقل کسی که بشه بهش تکیه
کرد. ملیسا بهروز خیلی بچه س. درسته فقط دو سال از حمید

کوچکتره، اما حمید
خیلی پخته س.
-پس چرا زودتر روشنش نکردی؟ چرا بهش نگفتی نمی خوای
باهاش ازدواج کنی؟
-چون برام خیلی عزیزه، هیچ وقت دوست نداشتم دلش بشکنه.
می دونم که اشتباه
کردم، اما خب...نازنین ساکت شد و آه کشید. یکی دو دقیقه هر
دو ساکت بودیم تا این که نازنین
گفت:
-اوایل فکر می کردم می تونم اون جوری که خودم دوست دارم
بارش بیارم. منظورم
اینه که اخلاقیاتش رو مطابق با سلیقم عوض کنم. اتفاقا تا
حدودی هم تونستم، اما
بعد یه مدتی فهمیدم کارم اشتباس و هیچ وقت چنین مردی رو
واسه زندگیم، واسه
این که پدر بچه هام باشه دوست ندارم.
-واقعا نمی دونم چی بگم، اما به نظر من تو این رابطه فقط تو
مقصری، چون وقتی
فهمیدی تو و بهروز به درد هم نمی خورید همه چیز رو به هم
نزدی و گذاشتی بهروز
بازی بخوره.
-راست می گی، اما مشکل این جا بود که هر چقدر سعی می کردم
بین خودم و بهروز

فاصله بندازم، بهروز سریع فاصله رو پر می کرد.
وقتی از نازی جدا شدم تموم فکرم پیش این بود که چطور بهروز می تونه راحت نازی
رو فراموش کنه تا کمتر عذاب بکشه.
***
بهروز کلا از گروه پس کشیده بود، دیرتر از همه سر کلاسا می اومد و زودتر از همه
هم می رفت. کوروش هم کم مونده بود از عشق مائده سر به کوه و بیابون بذاره. کتی
جون هم یه جوری انگار می پیچوندش و به بهونه ی تحقیق کردن هی لفتش می داد.
دیگه اصلا تو کارشون دخالت نمی کردم و وقتی کوروش اصرار می کرد با مامانش
حرف بزنم، با حرص می گفتم "به من چه؟ مگه من مدد کار اجتماعیم؟ والا." نازنین
سرش به حمید جونش و تدارک مراسم عقدش گرم بود و کلاسا رو یک در میون دودر
می کرد. فقط من و یلدا و شقایق مثل قبل واسه خودمون می تابیدیم و به این و اون
گیر می دادیم. با مائده سر سنگین بودم چون احساس می کردم سر کارم گذاشته، یهجورایی از رفتارای متین فهمیدم که همه حرفای مائده درباره عشق و عاشقیش
کشک بوده.

مثل قبل یه سلام کوچیک و نگاهش به هر جایی غیر از نگاه من و بعد هم جیم شدن
سریعش به طوری که احساس می کردم ازم متنفره و فراری.
وقتی از این موضوع
مطمئن شدم که آخرای کلاس سهرابی بهم گفت بعد کلاس بمونم که کارم داره و
متین شنید، اما مثل چغندر از کلاس بیرون رفت، بدون این که حتی یه عکس العمل
کوچیک نشون بده. اون قدر از این رفتار متین شکار بودم که فقط منتظر شدم
سهرابی یه آتو دستم بده تا منفجر بشم و قهوه ایش کنم.
کلاس خالی شد، فقط سهرابی بود که روی صندلیش نشسته بود و من که مثل
طلبکارا دست به سینه جلوش ایستاده بودم.
-خب خانم احمدی، دیگه تو این چند ترم وقت شناخت منو داشتید و منم از شما...
وسط حرفش پریدم و گفتم :
-چی از جونم می خواین؟ هان؟ می دونید اگه بابام بو ببره که یکی تو دانشگاه چپ
بهم نگاه کرده، خونش رو حلال می کنه؟ اونم کی؟ تو، تویی که می خوای لقمه ی
بزرگ تر از دهنت برداری و مامان جونت بهت یاد نداده که لقمه ی بزرگ ممکنه باعث

خفگیت بشه .
خودمم نمی دونستم احترام استادیش رو نگه دارم و بهش "شما" بگم یا با گفتن
"تو" نشونش بدم که براش ارزشی قائل نیستم، برای همین قاطی پاتی می کردم.
سهرابی از بهت بیرون اومد و گفت:
-یعنی حتی نمی ذاری پیشنهاد ازدواجم رو مطرح کنم و بعد تحقیرم کنی؟می دونستم سهرابی از اون دسته آدماییه که اگه بهش رو بدی سوارت میشه، برای
همین با کمال خونسردی گفتم :
-آقای دکتر سهرابی، اون دفعه که جلوی بچه ها تحقیرم کردی و از کلاس بیرونم
کردی یکی از بچه ها به بابام خبر داده بود و بابام هم منو تحت فشار گذاشت تا بگم
اون کی بوده که خم به ابروم آورده بود. من نم پس ندادم چون اون وقت شما باید قید
استادی رو می زدید. فراموش که نکردید احمدی بزرگ چقدر این جور جاها خرش
می ره. اگه دوباره کلاغا خبر بدن بهش که استاد گرام دخترش پاش رو از گلیمش
درازتر کرده، من هیچ مسئولیتی در قبال شکستن پاهاتون قبول نمی کنم. ضمنا، من
از شما متنفرم.

-تو مغرورترین و گستاخ ترین دختری هستی که تو عمرم دیدم، ولی مطمئن باش
یکی هم پیدا میشه و غرورت رو، دلت رو می شکنه.
-اوکی، شما نگران من نباش. ضمنا، امیدوارم دور منو کلا خط کشیده باشید،
خداحافظ.
خب دروغ چرا؟ از این که با سهرابی تند صحبت کرده بودم یه جورایی عذاب وجدان
داشتم. اگه متین عوضی حداقل یه عکس العملی نشون می داد که احساس می کردم
دوستم داره، شاید رفتارم معقول تر بود. به خودم توپیدم که "چرا باید ری اکشن اون
پسره ی خودخواه برام مهم بشه؟ همشون برن گم بشن، اول از همه هم متین." اما به
خودم که نمی تونستم دروغ بگم، از بی محلی متین خونم قل قل می جوشید. اما از
طرفی طی شناختی که تو این چند ترم از سهرابی به دست آورده بودم، نباید جلوش
وا می دادم.
گوشیم زنگ خورد، مائده بود. از دستش عصبانی بودم. رد تماس رو زدم و گوشیم رو
خاموش کردم. امروز از اون روزایی بود که حوصله ی خودم هم نداشتم. با دیدن مهلقاتوی سالن با تعجب به مامان نگاهی

انداختم. اصولا مامان آدمی نبود که خیلی راحت
کسی رو ببخشه، اما این مهلقای کثافت انگار مهره ی مار داشت.
-سلام ملیسا جون.
جوابش رو ندادم و با اخم به مامان خیره شدم. مامان که از
قیافم فهمید اگه آتو دستم
بده سگ می شم، با خونسردی گفت:
-ملیسا جون، آتوسا زنگ زد و گفت چرا گوشیت رو جواب نمی دی
و قرار شد بیاد
خونمون.
-چرا؟
-نمی دونم، گفت کارت داره.
اوپس، همین رو کم داشتم. امروز از زمین و آسمون واسم می
باره .
نیم ساعتی تو اتاقم نشسته بودم که یکی در زد.
-بله؟
-آتوسام.
-بیا تو.
آتوسا اومد و محکم بغلم کرد.
-چطوری تو؟ چقدر اخمات تو همه؟
-امروز روز بدشانسی منه.
-چطور؟-اول از همه این که یه خواستگار داشتم که قهوه ایش
کردم و حالا عذاب وجدان
دارم، دوم این که مگه مهلقا رو تو سالن پایین ندیدی؟

-اوهوم دیدمش، عجب رویی داره پا شده اومده این جا! مورد اولم، قضیه ی
خواستگاره چی بود؟
-بی خیال، الان اصلا رو مود تعریف نیستم.
-باشه، هر جور راحتی. راستی، نازیلا بهت سلام رسوند.
-نازیلا کیه دیگه؟
-ناناز دوستم، همون قضیه آرشام و...
-اوکی بابا، فهمیدم، سلامت باشه. مامان گفت کارم داشتی.
-آره، راستش کارت داشتم، اما الان با دیدن بی حوصلگیت منصرف شدم.
-لوس نشو، بگو ببینم کارت چیه؟
-خب راستش یه خواستگار خوب برام اومده.
-اوکی، تا تهش رفتم. می خوای یه جوری بپرونیش.
-نه اصلا، خودمم ازش خوشم اومده.
-نه بابا؟ تو که تا دیروز آرشام آرشامت بود.
-خب اون تله ای که واسه آرشام گذاشتیم خیلی چیزا رو برام روشن کرد، آرشام
مردی نیست که بتونم برای یه عمر زندگی بهش اعتماد کنم.
-چه جلافتا! واقعا این خودتی؟حرفاش منو یاد نازنین انداخت، اونم در مورد بهروز همینا رو گفت، نکته ی مشترک
هر دوشون اینه که با من دوستن. اوه، نکنه این از تاثیرات منه؟ والا.
-خب آتوسا جون، به نظرم تصمیمت عاقلانه س.

-ممنون.
آتوسا بعد از نیم ساعت چرت و پرت گفتن رفت و من آخرش نفهمیدم چی کارم
داشت، یعنی فقط اومده بود از تصمیم جدیدش مطلعم کنه؟
***
-مائده دخترخالمه.
-چی می گی؟!
-خالم به خاطر ازدواج با یه آدم معمولی از خونواده ترد میشه، حتی پدربزرگم از ارث
محرومش می کنه و مامانم با دیدن بابای مائده، اونم از راه دور تازه یادش میاد این
همون شوهرخواهرشه.
-خب، خب، نظرشون چی بود؟
-هیچی وقتی فهمید خواهرش فوت کرده اون قدر گریه کرد و خودش رو زد که از
حال رفت.
-الان تکلیف تو و مائده چیه؟
-الان مامان به تنها چیزی که فکر نمی کنه قضیه ازدواجمه. قراره امروز بره
خونشون.
-واسه چی؟-می خواد همه چیز رو به مائده بگه.
-یعنی یه جورایی مشکلی نیست؟
-نمی دونم.

وای خدا تازه حالا که فکرش رو می کنم می بینم مائده ته چهرش مثل کتی خانمه.
گوشیم زنگ خورد.
-کوروش مامانته.
کوروش بدون حرف نگاهم کرد.
-سلام کتی خانم.
-ملیسا جون سلام. چطوری؟
-خوبم.
-ملیسا امروز وقت داری؟ اول باید یه سری مسائل رو بهت بگم، بعدم بریم پیش
مائده.
-چشم.
-برای ناهار بیا. الان به کوروش هم زنگ می زنم.
-کوروش الان پیشمه، با هم میایم، ممنون.
بعد از قطع کردن تماس به سمت خونه کوروش اینا رفتیم، چون تا ناهار زمان زیادی
نمونده بود. بعد از خوردن ناهار کتی رو به من گفت:
-کوروش بهت در رابطه با مائده حرف زد؟-بله، بهتون تبریک می گم دخترخواهرتون رو پیدا کردید.
-نمی تونم باور کنم مریم فوت کرده.
چشماش پر اشک شد و گفت:
-پیش خودم فکر کردم حداقل اون کنار مردی که عاشقانه می پرستیدش و بچه

هاشون خوشبخته؛ اما حالا فقط خودم رو مقصر می دونم که چرا تو وضعیتی که
جگرگوشه ی اون تنها و بی مادر بوده من به عنوان فامیل درجه یکش کنارش نبودم.
-کتی جون...
وسط حرفم پرید و گفت:
-آقا جون خیلی غد بود، دقیقا مریمم این اخلاقش کپ آقا جون بود. مریم رو حرفش
حرف زد، گفت نمی خواد با پسر تیمسار ملکی ازدواج کنه، گفت عاشق شده، اونم
کی؟ عاشق یکی از مجروحای بیمارستانشون. کارد می زدی خون بابا درنمی اومد.
مریم رو تو اتاقش حبس کرد و اجازه نداد ببینمش، اما مریم کوتاه نیومد. اون قدر غذا
نخورد و ضعف کرد که بابا تسلیم شد؛ اما تیر آخرم زد. گفت از ارث محرومش می
کنه، گفت دیگه حق دیدن خونوادش رو نداره. مریم با اشک و آه از این خونه رفت.
فقط یک بار شوهرش رو دیدم و اونم دو ماهی بعد از ازدواجشون بود. ما می خواستیم
بریم آمریکا. دل من و مامانم طاقت نیاورد که بدون دیدن مریم بریم. رفتم تو
بیمارستانی که کار می کرد. می خواست با شوهرش واسه ناهار

بره خونه
خواهرشوهرش. اون جا بود که عشق رو تو نگاه هر دوشون دیدم و فهمیدم مریم
واقعا خوشبخته و من و مامان با خیال راحت رفتیم، غافل از این که وقتی برگردیم
دیگه مریمی وجود نداره. همین که رفتیم آمریکا، من جای مریم با پسر ملکی ازدواج
کردم و بچه دار شدم. بمیرم برای خواهرم که نتونست بچشم ببینه.گریه کتی شدت گرفت.
-آقا جون پشیمون بود؛ ولی اون قدر مغرور بود که به روی خودش نیاره. آقا جون و
مامان خیلی زود رفتن؛ آقا جون با یه سکته توی خواب و مامان هم فشارش بالا زد و
سکته مغزی کرد. حالا که خوب فکر می کنم می بینم به احتمال زیاد اونا از مرگ
مریم خبر داشتن که به این روز افتادن. وصیت نامه آقا جون هم ارث نصف نصف بود و
واسه من و مریم به یک اندازه. بعد برگشتنم از آمریکا دنبالش گشتم؛ اما نه تو
بیمارستانا اثری ازش پیدا کردم و نه فامیلی شوهرش رو می دونستم، نگو مریم
بیچاره من اصلا تو این دنیا نبود.
اون قدر گریه کرد که چشماش سرخ سرخ بود.

-الان می خوام برم سراغ مائده، می خوام براش تموم مدتی که نبودم رو جبران کنم.
من...
گریه مانع ادامه حرفش شد.
"خیلی خب چی چی شد؟ من که واقعا قاطی کردم!" با مائده تماس گرفتم و گفتم می
خوام به دیدنش برم. اظهار خوشحالی کرد و گفت امروز تا شب تنهاست. خب نمی
دونستم چطور در مورد اومدن کتی بهش بگم. کتی یه گل خوشگل و یه جعبه
شیرینی بزرگ خرید و همراه هم به خونه مائده رفتیم.
قبل از پیاده شدن گفتم:
-کتی جون پس قضیه کوروش و خواستگاریش چی میشه؟
-الان مهم برام مائده س.بیچاره کوروش با دیدن گل و شیرینی چه ذوقی کرد؛ ولی وقتی کتی بهش گفت این
دفعه تنها می ره دیدن مائده، مثل بادکنک خالی شد.
***
مائده داشت تو بغل خاله ی تازه پیدا شدش اشک می ریخت و من به بازی عجیب
روزگار فکر می کردم. هیچ وقت فکرش رو نمی کردم که کوروش عاشق دختری مثل
مائده شه و از همه ی اینا گذشته، مائده دخترخالش از آب دربیاد. من که کاملا گیج

شدم! با اومدن پدر مائده گریه هاشون تموم شد. کتی کم مونده بود تو بغل پدر مائده
هم یه دل سیر گریه کنه که من برای جلوگیری از این کار شونه هاش رو سفت گرفتم
و به بهونه دلداری دادن کنترلش کردم. کتی خانم تموم ماجرا به استثنای عشق و
عاشقی کوروش رو گفت و بیچاره کوروش که فکر می کرد همه چیز درست شده،
چون دقیقا وقتی با کتی خانم از خونه مائده خارج شدیم و سوار ماشین من شد تا
برسونمش ازش پرسیدم:
-خوب کتی خانم انشاا... عروسی کوروش و مائده جون.
و اون با لحن سردی گفت:
-عمرا، مائده خیلی خوبه حیفه، واسه کوروش خیلی زیاده. نمی خوام مثل خودم
بدبخت بشه، چون کوروشم یکی لنگه باباشه.
"جونم؟ چی شد؟ مگه آقای ملکی چش بود؟ یه پولدار خانواده دوست، اولین چیزی
بود که با آوردن اسمش تو ذهن آدم نقش می بست."
وقتی تعجب منو دید گفت:
-مریم خوب شناختش، برای همینم گفت یه موی گندیده ی اون مجروح جنگی به
قول بابا پاپتی رو با صد تا آدم پولدار مثل ملکی عوض نمی

کنه.-کتی خانم چرا دوباره گریه می کنید؟
-مریم فهمید و من نفهمیدم، اون پی به ذات کثیف ملکی برد؛ یه پسر خودخواه و
مغرور و دختربازا!
"اوه اوه موضوع ناموسی شد خب!" حرفی نزدم؛ اما اون انگار تازه در درد و دلش باز
شد.
-اون عوضی فقط یه هفته ذات کثیفش رو قایم کرد و بعد خودش رو کم کم نشون
داد. دیر اومدنای شبونش به کنار، بوی آغوشش که بوی زن دیگه ای رو می داد هم به
کنار، من احمق دوستش داشتم؛ ولی یه بار که حال مامان بد شد و شب رفتم پیشش
موندم دلم شور افتاد. حال مامان که یه کمی بهتر شد، رفتم خونه که دیدمشون، این
بار با چشمای خودم دیدمشون. با دیدنم هول کرد و خودش رو از آغوش معشوقش
بیرون کشید، اما من دیگه نموندم و ... من احمق که تمام مدت خودم رو به نفهمی می
زدم، شکستم. برگشتم خونه مامانم؛ اما مامان همون شب مرد و من پیش آقا جون
موندم. فهمید با ملکی مشکل دارم و به روش نیاورد، اون قدر تو خودش فرو رفت که

سکته کرد و در جا تموم کرد و من موندم و بچه ی توی شکمم که تازه فهمیده بودم
وجود داره و یه دنیا بی کسی. به اجبار برگشتم پیش به اصطلاح همسرم و کنار هم
زندگی کردیم، فقط برای کوروش، اما کوروش هم هر چی بزرگ تر شد بیشتر و بیشتر
شبیه باباش شد. فکر کردی از گنده کاریاش خبر ندارم؟
مخصوصا این آخریه، کی
بود؟ فرناز خانم.
با تعجب نگاش کردم.
-دو روز قبل از سقط بچه بهم زنگ زد و همه چیز رو واسم گفت، حتی از پیشنهاد
تو.
آب دهنم رو به زور قورت دادم.-منم تشویقش کردم بچه رو بندازه و بهش گفتم بهتره برای زندگی رو کوروش
حساب نکنه. اون وقت چطور توقع داری دختری مثل مائده رو فدای زندگی پسرم
کنم؟ اونم دختر عزیزترین کسی که توی زندگی داشتم.
حرفی نزدم، در واقع لال شدم. حق با کتی بود، من هنوزم به کوروش اعتماد نداشتم.
***
کتی سنگ تموم گذاشته بود و تموم دوست و آشنا رو به جشنی که به مناسبت پیدا

کردن مائده می خواست بگیره دعوت کرده بود، از جمله من و خانوادم رو، البته
کوروش بقیه ی بچه های گروه رو از طرف خودش دعوت کرد.
با علم به این که متین هم تو این جشن هست تو خرید لباس مردد بودم. از دامن
متنفر بودم و لباسای ماکسی موجود هم یا از قد کوتاه بود و یا از قسمت سینه ها و
گردن. یلدا و شقایق سریع لباساشون رو خریدن و من هنوز با خودم درگیر بودم که
سبک لباسم چطور باشه. با خودم غر می زدم: "آخه احمق، متین که به تو نگاهم نمی
کنه، چرا می خوای پیش چشمش با بقیه متفاوت باشی و خوب به نظر بیای؟ اصلا همه
اینا به کنار، چرا باید نظر این پسره خودخواه خشک مذهب واست مهم باشه؟" و با
عجز پیش خودم اعتراف می کردم: "نمی دونم، دلیلش رو نمی دونم." به غرغرهای
شقایق مبنی بر تهدید من که "اگه از این پاساژ لباس نخری دیگه می کشمت" و
"اصلا من غلط می کنم از این به بعد باهات بیام خرید" و "بمیری ملیسا پام
شکست" توجهی نکردم و وارد پاساژ شدم. یلدا هم مشغول اس ام اس بازی بود و بی

خیال دنبال ما می اومد.
-یلدا تو یه چیزی بهش بگو.
یلدا در گوشیش رو بست و گفت:
-هان؟شقایق چشماش رو ریز کرد و گفت:
-معلومه با کی اس ام اس بازی می کنی که انگار نه انگار دو ساعته دنبال این خانم
مثل جوجه اردک راه افتادیم؟
یلدا لبخند زد و گفت:
-با نازنین و بهروز.
-خب؟
-نازنین گفت واسه مهمونی نمی تونه بیاد و بهروز گفت میاد.
-چه خوب. خوبه فردا شب تو مهمونی یه کیس مناسب ببندیم بیخ ریش بهروز و
تموم.
با دیدن لباسی به سبک دخترای انگلیسی قدیم استپ کردم.
-اوه بچه ها این رو!
-وای آستیناش پفه، چه باحال. دامنش رو، یاد پرنسسا افتادم. آستینای بلند، یقه ی ایستاده ی کوچیک و حلزون شکلش و بلندی دامنش باعث می
شد که هیچ جای بدنم بیرون نباشه.
-همین رو می خوام پرو کنم.
رنگ صورتی کثیفش رو پوشیدم و به خودم تو آینه نگاه کردم. با یه نیم تاج رو موهام

واقعا پرنسس می شدم. وای موهام رو چی کار کنم؟ برای موهام دیگه نمی تونستم
کاری کنم. اگه می خواستم موهامم بپوشونم اول این که مامان خفم می کرد و بعدمشک برانگیز بود. شقایق و یلدا با دیدن لباس جیغ جیغ کردن و گفتن خیلی عالیه.
شقایق با دیدن قیمت لباس وا رفت و گفت:
-ای بابا، قیمتش رو.
خودمم با دیدن قیمتش جا خوردم. با این که پول به اندازه کافی همراهم بود، اما
لباس واقعا نمی ارزید. فروشنده هم با دیدن هیجان بچه ها دم پرو، یه ریال هم
تخفیف نداد و من لباس رو روی پیشخوان گذاشتم و گفتم:
-انگار قسمت نیست بخریم، بریم.
هنوز دو قدم بر نداشته بودم که فروشنده گفت:
-خیلی خب چون لباس رو پسندیده بودید باهاتون راه میام.
خلاصه با یه تخفیف تپل لباس رو خریدم و رفتم سراغ خرید نیم تاج.
***
مامان با دیدن من تو اون لباس و با نیم تاج نقره ای رنگ و با گل های کریستال
همرنگ لباسم و آرایش ملیح دخترونه، لبخندی به صورتم پاشید و گفت:
-خوش سلیقه شدی.

بازم صدقه سر آقا متین مامان در عمرش یه تعریفی از من کرد.
جواب لبخندش رو
دادم و با بابا به سمت خونه ی ملکی راه افتادیم.
مائده با کت و دامن نیلی رنگ و پوشیده و روسری زیبای ست
لباسش مثل همیشه
مثل یه فرشته بود و کوروش هم یه ثانیه ازش دور نمی شد و
اون رو با مهمونا آشنا
می کرد. جالبی کار اون جا بود که تا آقاییون دستشون رو به
سمت مائده دراز میکردن، کوروش سریع دستش رو تو دست اونا
می ذاشت و خودش تشکر می کرد. نگاه
هایی که توش پر از تحسین بود به من نشون می داد که واقعا از
انتخاب لباس ضرر
نکردم. مائده با دیدنم بغلم کرد.
-وای ملیسا چقدر ناز شدی.
-کجاش ناز شده؟ مثل جادوگر شهر اوز!
چشم غره ای به کوروش رفتم و به مائده گفتم:
-ممنون عزیزم، ولی به پای تو نمی رسم.
-اون که صد البته!
ایشی به کوروش گفتم و بعدم تو گوشش زمزمه کردم:
-کاری نکن حرفایی بزنم که به غلط کردن بیفتیا!
کوروش با حرص نگاهم کرد و جلوم تعظیم کوتاهی کرد و گفت:
-شما سرورید پرنسس.
-خیلی خب می بخشمت نوکر.

-بچه پررو!
-یلدا و شقایق و بهروز اومدن؟
-نه هنوز.
می خواستم بپرسم متین اومده که بی خیال شدم. به جمع دخترا پسرا پیوستم و در
همین حین کل خونه رو با نگاهم شخم زدم تا اثری از متین پیدا کنم. پسرای خاندانملکی به حدی هیز بودند که یه لحظه احساس کردم لخت جلوشون نشستم. کتی
خانم اون قدر قربون صدقه ی مائده می رفت که دخترعمه کوروش گفت:
-کاش من بچه خواهر زن دایی بودم.
-حالا چرا اون روسری رو از سرش بر نمی داره؟
-تیپ و قیافش شبیه خدمتکاراس.
دیگه کم کم داشتم به نقطه انفجار می رسیدم. با حرص گفتم:
-اما از دید من شبیه فرشته هاس.
و بعد با نگاه خصمانه بهشون خیره شدم که با دیدنم لال شدن و با خوردن یه پس
گردنی محکم برگشتم و دیدم بله، شقایق و یلدا و بهروزن.
-وای بمیری ملی چقدر ناز شدی.
بهروز جلوم به حالت نمایشی خم شد و دستم رو ب*و*سید.
-اوه علیا حضرتا، این جان نثار را به غلامی خود بپذیرید!
دستم رو از دستش بیرون کشیدم و گفتم:
-زهر مار!

بالاخره بعد چند دقیقه چرت و پرت گفتن جو آروم شد که صدای یکی از دخترای
فامیل کوروش اینا رو شنیدم که گفت:
-وای پریوش پسره رو، عجب تیکه ایه!
بی اختیار نگاه اونا رو دنبال کردم و بهش رسیدم.-اوه!
-چیه؟
شقایق هم با دیدنش جیغ خفه ای کشید.
متین تو اون کت و شلوار مشکی رنگ و پیراهن ساده سفید با صورت شیش تیغه
متفاوت تر و جذاب تر از همیشه، همراه پدر مائده وارد سالن شده بودن. خودم رو
جمع و جور کردم و یکی پس کله ی شقایق و یکی هم به یلدا زدم تا به خودشون
بیان. اما وقتی نگاه بقیه دخترا رو میخکوبش دیدم حرصی شدم و زیر لب غریدم:
-بیا، اینم بچه مثبت کلاسمون، آب ندیده بود؛ وگرنه شناگر قابلی بود!
یلدا با تعجب نگام کرد و گفت:
-چی می گی ملیسا؟ اون با این تیپم می تونه سر اعتقاداتش وایسته، منافاتی بینش
نمی بینم.
-چی می گی؟ منافات از این بیشتر؟
یلدا که انگار وکیل وصی متین بود دوباره گفت:

-هیچ جای قرآن ننوشته اگه ریش نداشته باشید دیگه مسلمون نیستید.
درد من این چیزا نبود، احساس کسی رو داشتم که همه از نقشه ی گنجی که فقط
مال اون بوده با خبر شده باشن و بخوان برای رسیدن به گنج پسم بزنن. می دونم
احساس خیلی بیخودی بود، اما دست خودم نبود، از همه ی اینا گذشته مطمئن بودم
متین برای هر کاری که می کنه دلیل داره.
-ملیسا تو رو خدا اخمات رو باز کن. آخه اون چی کار به تو داره؟پسرای خاندان ملکی که از وضع موجود راضی نبودن با حرص گفتن:
-یعنی تا وقت شام باید همین طوری آروم بشینیم؟
-یه آهنگی، دنسی.
-بیا خود کوروش اومد.
کوروش همراه متین و مائده به سمت میز بزرگ جوونا می اومدن. با دیدن متین تپش
قلبم بالا رفت، اما متین مثل همیشه سر به زیر و با وقار حرکت می کرد. انگار با دیدن
سر پایینش خیالم از بابت این که این پسر همون متین محمدیه راحت شد.
سلام بلندی کرد و و با پسرا دست داد و کوروش اون رو پسرعمه ی مائده معرفی کرد.

روی اولین صندلی خالی نزدیک بهروز نشست.
-وای ملیسا باورم نمیشه متین انقدر خوشگل و خوش تیپ بوده باشه.
-خفه شو شقایق، یه وقت می شنوه فکر می کنه خبریه.
-خدایی نگاهش کن، اصلا انگار از هالیود پا شده اومده.
-خفه بمیر!
کوروش و مائده هم نشستن. مائده کنار من نشست و دستم رو گرفت.
-وای مائده چقدر یخ کردی.
-فقط به خاطر اصرار خاله قبول کردم؛ ولی عجب غلطی کردم.
کاملا مشخص بود که معذبه. دستش رو آروم فشار دادم و گفتم:
-یکی دو ساعت دیگه تمومه.-کوروش یه آهنگی بذار صفا کنیم.
کوروش زیر چشمی نگاهی به مائده کرد و گفت:
-سیا تو دو دقیقه نمی تونی آروم بشینی؟
-حوصلمون سر رفت. یهو برمی داشتید تفکیک جنسیتیم می کردید!
-سیاوش؟!
کورش تقریبا داد زد و باعث شد یه لحظه همهمه ی سالن قطع بشه و همه به طرف
میز ما برگردن. مائده سریع گفت:
-کوروش خان خواهش می کنم.
کورش آروم شد و نگاهش کرد.
-ببینید دخترخاله ی کورش خان، مهمونیای ما اصلا این مدلی

نیست، مخصوصا عمو
جان، منظورم پدر کوروشه، مهمونیای توپی می گیره اما حالا...
مائده سریع رو به کورش گفت:
-آقا کوروش نمی خواد مراعات ما رو بکنید، هر جوری قبلا مهمونی می گرفتید الانم
عمل کنید.
-ایول همینه! محمود بپر سیستم رو روشن کن تا من برم فلشم رو از تو ماشین بیارم.
حالا که دیجی می جی یُخ، حداقل با همینا یه حالی ببریم.
"چه جلافتا، سیاوش عنتر!" نه بابا مائده هم راه افتاده، اگر چه می دونم اگه به احترام
خالش نبود، همین حالا مجلس رو ول می کرد و می رفت. متینم همچین اخم کردهبود که انگار ... . هنوز دو دقیقه نگذشته بود که صدای آهنگ بلند شد و به بیست
ثانیه نکشید که دستی جلوم دراز شد.
-جان؟
سیاوش با نیش باز گفت:
-پرنسس به این بنده ی حقیر افتخار یه دور رقص رو می دن؟
"آخ جون رقص! وای متین!"
-نه خستم.
یه لحظه همه با تعجب نگام کردن.
"خاک بر سرم از بس تو مهمونیا یه لحظه هم سر جام بند نبودم و مثل کش تمبون تا

ولم می کردن وسط پیست بودم، حالا که می خوام یه کم خانم باشم همه تعجب
کردن."
-پاشو سرحال میای.
سرم رو آوردم بالا تا جوابش رو بدم که بین راه نگاه متین روی خودم دیدم. سریع از
نگاهش رد شدم و به سیاوش اخم کردم.
-شرمنده، واقعا حوصله ندارم.
سیاوش بی خیال شد و رفت؛ اما من هنوز سنگینی نگاهی رو حس می کردم که هنوز
معنیش برام بزرگ ترین مجهول زندگیم بود.
پریوش با اون لباس یقه بازش روی میز به طرف متین خم شد و تموم زار و زندگیش
رو سخاوتمندانه در معرض دید علاقمندان قرار داد.-آقا متین افتخار یه دور رقص رو بهم می دید؟
"ایش، ایکبیری!"
متین فقط در کسری از ثانیه نگاهش کرد و بعد سریع نگاهش رو دزدید و معذب چند
بار دست توی موهای خوش حالتش کشید.
-متاسفم، بلد نیستم برقصم.
"زهر مار پسره پررو، حالا اگرم بلد بودی باید می رفتی می رقصیدی؟ لا ا... الا ا.،.. هر
چی هیچی نمی گم این دختره ی چشم سفیدم بیشتر خودش رو

ولو می کنه رو این
میز، یه بارکی بیا بخواب رو میز و خودت رو راحت کن!"
-پاشید خودم یادتون می دم، کاری نداره.
"دختره ی کثافت مرض، با اون قیافه دوزاری و موهای احمقش!
دختر باید خانم و
نجیب باشه، مثل ملیسا جون، عمرم، جیگرم!"
-ممنون این طوری راحت ترم.
پریوش پشت چشمی نازک کرد و شقایق و یلدا هم بلند شدن یه
قری بدن. پریوش
بلند شد و به سمت بهروز رفت و با هم جیم فنگ شدن. هی،
خوش باشن با هم، منم
که اصلا قرم نمیاد و خیلیم متین و خانمم. حالا فقط من و متین و
مائده و کوروش سر
میز بودیم. کوروش میوه و شیرینی رو تعارفمون کرد و من فقط
یه شیرینی برداشتم.
تموم حواسم پیش متین و رفتاراش بود. تموم مدت رقص بچه
ها سرش رو با میوه
خوردن و نگاه کردن به میز مقابلش گرم کرد.
-ملیسا جون چه خبرا؟
-فعلا که خبرا دست شماست مائده خانم.یکی از دخترای ایکبیری
فامیل ملکی اومد و دستش و رو شونه کوروش گذاشت و
گفت:
-کوروش جون پا نمی شی بیای یه قری بدی؟

-نه.
همچین محکم گفت نه که من جای دختره کپ کردم.
-ایش هر جور راحتی.
آروم تو گوش مائده گفتم:
-چقدر پسرعمت تغییر کرد.
با ذوق گفت:
-به خاطر من این کار رو کرد، من ازش خواست.
"ای بمیری، حالا نمی شد واسه دل خوش کنک من بگی واسه تو این کار رو کرد؟ به
جهنم، اصلا چرا باید واسم مهم باشه؟" محض کنجکاوی پرسیدم:
-چرا این رو ازش خواستی؟
ابروهاش رو به طرز بامزه ای بالا پایین انداخت و گفت:
-دیگه دیگه!
-هی خوشگله، پاشو ناز نکن!"ای بمیرید همتون. خوبه همین حالا گفتم من حال رقصیدن ندارم." هنوز جواب
پسر بهادری رو نداده بودم که متین با شتاب از جاش بلند شد و از سالن بیرون رفت و
مائده هم با نگرانی دنبالش رفت .
رو به کوروش گفتم:
-چی شد یهو؟
کوروش شونه هاش رو بالا انداخت و رو به پسره گفت:
-مگه نشنیدی گفت حوصله ندارم برقصم؟
"پسره ی نکبت!"

دیگه دلم طاقت نیاورد و بلند شدم و رفتم دنبال مائده و متین. جلوی ساختمان که
نبودن، با عجله پشت ساختمان رفتم. مائده داشت باهاش حرف می زد.
-خودخواه نباش متین. من همه اینا رو از قبل بهت گفته بودم، تو خودت قبول
کردی.
-مائده نمی تونم، نمی تونم مثل سیب زمینی بشینم و هیچی نگم. بابا داشتم خفه
می شدم. تو منو درک کن.
-خیلی خب حق با توئه؛ اما یه کوچولو دیگه تحمل کن تموم میشه، منم اصلا از این
اوضاع راضی نیستم، اما خب به خاطر خالم...
"وای خدا آخه کدوم احمقی الان به گوشیم زنگ زد؟ مائده و متین هر دوتاشون منو
دیدن خب. خاک تو سر این شانس." از بس هول کرده بودم رو به اون دوتا گفتم:
-سلام.و این باعث شد که اخمای متین بیشتر تو هم بره و مائده هم غش غش بخنده. "حفظ
ظاهر، یک دو سه، نفس عمیق، اوهوم اینه!"
-مائده جون خالت کارت داشت.
-باشه عزیزم ممنون.
من هنوز مثل چغندر وایساده بودم که مائده رفت داخل و حالا

من و متین تنها شدیم.
این بار متین پوفی کشید و سرش رو انداخت پایین. نزدیکش رفتم و گفتم:
-آقا متین مشکلی پیش اومده؟
نگاهش بالا اومد و تو چشمام استپ کرد. "خدایا من چرا معنای این نگاه رو نمی
فهمم؟ ای خاک بر سر نفهمم!" چشماش از همیشه غمگین تر بود. "الهی بمیرم چی
شده بود؟"
-من بابت قضییه آهنگ و این حرفا ازتون عذر می خوام.
"اوا خاک بر سرم به من چه یهو جو گیر شدم و عذر خواستم؟ آخه من نه سر پیازم نه
ته پیاز!"
متین پوزخندی زد و گفت:
-من با اونا مشکلی نداشتم.
-پس چی؟
"وای خدا حالاست که بهم بگه پیچ پیچی! آخه به تو چه دختره فضول؟"
-تویی.چشمام اندازه دوتا نعلبکی شد.
-من؟!
باز نگاهش سر خورد تو چشمام.
-آره، توی لعنتی هستی!
"خدایا یعنی چی؟ الان بهم توهین کرد؟" خودش رو رو زمین ول

کرد و سرش رو بین
دستاش گرفت. "چرا فحشش نمی دادم؟ چرا زودتر از اینجا نمی رفتم؟ چرا با دیدن
حال خرابش حال خودمم بد شد؟ من چم شده؟"
-ببین ملیسا خانم احمدی، من احمق از همون روز اول که پام رو گذاشتم تو اون
دانشگاه خراب شده و تو جلوی همه بچه های کلاس با حرفات تحقیرم کردی عاشقت
شدم. می دونم به نظرت مسخره س، اما موضوع اینه که من هر کاری برای فراموش
کردنت کردم سودی نداشت. آره، می دونم الان پیش خودت می گی پسره دیوونه س
که با این همه فرقی که بین دنیامونه عاشقم شده و الانم داره بهم اعتراف می کنه، اما
به خدا دیگه نمی تونم. باید تکلیف خودم رو با تو و دلم روشن کنم. دیگه به این جام
رسیده.
و با دستش اشاره به گلوش کرد.
-خواستم فراموشت کنم، اما ندیدنت دیوونم می کرد. خدا هم خودش می دونه
نگاهای دزدکیم به تو دست خودم نبود، کار دلم بود.
از جاش بلند شد و مقابل من مبهوت ایستاد. مستقیم به چشمام خیره شد و گفت:

-نمی تونم بشینم رو صندلی و ببینم پسرا میان و بهت پیشنهاد رقص می دن، که
کسی به جز من به چشمات خیره بشه، که یکی به جز من
دوستت داشته باشه، که تومال کس دیگه ای بشی. البته اونا مقصر نیستن، تقصیر توئه که مال من و دنیای من
نیستی که اگه بودی یه لحظه هم نمی ذاشتم کسی به جز خودم با این قیافه ببیندت.
و بعد از جلوی چشام غیب شد. "خدایا نکنه خواب می دیدم؟ چی شد؟ چی گفت؟
کجا رفت؟" هنوز مبهوت بودم. خودم رو به سالن رسوندم و از مامان اینا خواستم
زودتر بریم خونه.
-زشته آخه هنوز شامم نخوردیم.
-مامان حالم فوق العاده بده.
مامان که رنگ و روی پریدم رو دید قبول کرد. فقط از مائده و کتی خداحافظی کردم
و مامان بابا رفتن تا از بقیه خداحافظی کنن که مائده آروم گفت:
-ملیسا طوری شده؟
-نه، فقط یه کم حالم بده.
-مطمئنی ربطی به متین نداره؟
-نه، چطور مگه؟
-آخه اونم با یه خداحافظی سرسری رفت.
حرفی نزدم. گیج و منگ همراه مامان بابا خودم رو به خونه

رسوندم و یه راست رفتم
تو اتاقم.
برای اولین بار تو زندگیم تا صبح خوابم نبرد و حرفای متین مثل پتک تو سرم فرود
می اومد. یه چیزی رو مطمئن بودم، اونم این بود که احساسی که به متین داشتم رو تا
حالا در مورد دیگری تجربه نکرده بودم. اون بهم گفته بود از روز اول تو دانشگاه، اونمدقیقا زمانی که من جلوی همه بچه ها سر به زیر بودن متین رو مسخره کرده بودم
عاشق شده. بدتر از همه حال خرابش بود که برام غیر قابل تحمل بود. بدون هیچ
فکری گوشیم رو درآوردم و براش نوشتم:
"حالتون بهتره؟"
همین که دکمه سند رو زدم تازه نگاهم به ساعت افتاد، یه ربع به چهار! وای خدا باز
بدون فکر یه غلطی کردم. با شنیدن زنگ پیام گوشیم از جا پریدم. جواب داده بود،
پس اونم نخوابیده بود. سریع پیامش رو باز کردم.
"دل خراب من از این خراب تر نمی شود که خنجر غمت از این خراب تر نمی زند."
جواب دادم:
"من نمی خواستم هیچ وقت این طوری ببینمتون."
سریع جواب داد:

"احساس سوختن به تماشا نمی شود، آتش بگیر تا که بفهمی چه می کشم."
حالا این وسط برام شعر و شاعریش گل کرده. شیطونه میگه منم جوابش رو با میم
بدما!
"من و تو هر دو به یک شهر و زهم بی خبریم
هر دو دنبال دل گمشده ی در به دریم
ما که محتاج همیم آه چرا
از کنار تن تب کرده ی هم می گذریمما دو کبکیم هوا خواه هم اما افسوس
هر دو پر بسته ی چنگال قضا و قدریم
آسمان یا که قفس آه چه فرقی دارد
پر پرواز نداریم و بی بال و پریم"
وقتی پیام رو سند کردم انگار خیالم راحت شد. تموم اون چه باید بهش می گفتم، تو
این شعر بود. باید منتظر جوابش می موندم، اما نزدیک ساعت شش بود که خوابم برد.
***
اون روز برام دانشگاه رفتن یه معنی دیگه داشت. سریع لباسام رو پشیدم و موهام
هم تا آخرین تار دادم تو مقنعم و از اتاقم پریدم بیرون که تازه پیام متین رو خوندم.
"تا حالا انقدر برای دانشگاه رفتن بی تاب نبودم. با این که از

همون روز اول عاشقت
شدم و مشتاق دیدنت، ولی امروز یه روز دیگه س."
با خوندن متن پیامش نیشم تا بنا گوش باز شد.
-خانوم صبح بخیر. صبحونه آماده س.
-سلام. نمی خورم.
مامان با اون موهای بیگودی کرده از آشپزخونه خارج شد و گفت:
-برو بخور تا دوباره فشارت نیفتاده مثل دیشب حالت بد بشه.
-چشم قربان.
بعدم پریدم و لپش رو ب*و*سیدم و گفتم:-سلام پرنسس زیبا، صبحتون بخیر.
مامان در حالی که ابروهاش از تعجب بالا پریده بود، گفت:
-من سر از کارات دربیارم شاهکار کردم.
-اوه مامانم، من سرم تو کار خودمه کار خاصی هم نکردم.
مامان شونش رو بالا انداخت و سریع رفت تو آشپزخونه.
خوبیش این بود که ساعت ده کلاس داشتم و با این که سه ساعت بیشتر نخوابیده
بودم، خیلی سر حال بودم. چندتا لقمه خوردم و به مامان که موشکافانه نگاهم می
کرد هم اصلا توجه نکردم.
-خب ممنون، من برم دیگه، ده کلاس دارم.
مامان حرفی نزد و فقط سرش رو تکون داد.
***
پام رو که توی کلاس گذاشتم، بی توجه به بقیه با نگاه دنبال

متین گشتم. دیدمش که
بهم خیره شده بود و لبخند زیبا و آرامش بخشی روی لباش بود.
خدایا من چم شده؟
چرا قلبم داره تو حلقم می زنه، اما در عین حال احساس آرامش
می کنم؟ آیا اسم این
احساس عشق نیست؟ بودن یا نبودن؟ مسئله این است! وای
خدا همون یه ذره عقلم
که داشتم این پسره به باد داد رفت. نگاهم رو به سختی ازش
گرفتم و به سمت اولین
صندلی رفتم و روش ولو شدم. از بس زود اومده بودم هنوز هیچ
کدوم از دوستام
نیومده بودن، فقط دو سه تا بچه خرخون های کلاس بودن که اونا
هم مشغول خر زدن
بودن.
اکبری که یکی از دختر خرخونا بود گفت:-تو هم از دیدنش تعجب
کردی؟
-چی؟
-محمدی رو می گم، دیدیش؟ عجب چیزی شده !
ای خاک تو سر من کنن با این عاشق شدنم! ببین کار به کجا
رسیده که این بچه درس
خونی که اصلا تو نخ این چیزا نبوده با دیدن متین دهنش آب
افتاده.
با حرص گفتم:

-شما خرتون رو بزنین.
ایشی گفت و جزوش رو بالا آورد. درد بگیری متین که با یه سه تیغ کردن اعصاب
برام نذاشتی! صدای اس ام اس گوشیم بلند شد. متین بود.
"میشه یکی دو ردیف عقب تر بشینی؟ امروز با سهرابی کلاس داریم، لطفا."
ای جونم، غیرتی شده! چشم، شما جون بخواه. عق، انقدر بدم میاد از زن حرف گوش
کن. زن باید ... بی خیال. ولی خدایی تو حلق استاد نشسته بودم. از جا بلند شدم و
رفتم ردیف آخر و در بین راه نگاه سنگین متین رو روی خودم حس کردم. از عقب
راحت می تونستم دید بزنمش. با اون قیافه جدیدی که برای خودش درست کرده بود
هر کی از در کلاس تو می اومد چند دقیقه مبهوتش می شد. وای خدا! شیطونه میگه
برم جلوش وایستما. بچم رو با نگاهشون قورت دادن. لا ا... الا ا،... انگار خودشون
ناموس ندارن. خوبیش به این بود که اون فقط سر به زیر جواب سلاماشون رو می داد.
آهان اینه، من همون بچه مثبتم رو بیشتر می پسندیدم.
با اومدن بچه ها هرهر و کرکرمون هوا رفت که متین برگشت و بهم خیره شد. از

نگاهش فهمیدم دلخور شده. وا، من که کاری نکردم، فقط
خندیدم. آهان همینه، یهدختر متین و مودب صدای خندش بلند
نمیشه. گفتم الانه که اس بزنه "میشه نیشت
رو ببندی؟ لطفا." اما متین هیچ اس ام اسی نداد، ولی در عوض با
نگاهش ذوق خنده
ی منو کور کرد.
با ورود سهرابی به کلاس صدای ویز ویز یلدا تو گوشم خفه شد و
من از این بابت از
سهرابی ممنون بودم.
سهرابی بدون این که سرش رو بالا بیاره روی کاغذ مقابلش زوم
کرد و حضور غیاب
کرد. از اون جایی که شانس خوشگل بنده بسیار است اسم اول
لیست من بودم، آخه
به ترتیب حروف الفبا بود.
-بله.
نگاهم نکرد، اما چشماش رو یه لحظه بست و نفس عمیقی
کشید و نفر بعدی رو خوند.
بی خیالش شدم و خودکار به دست شروع به کشیدن تصویر
متین کردم.
خدایی وقتی جو گیر می شدم پیکاسو هم جلوم کم می آورد. یلدا
و نازنین که دو
طرفم نشسته بودن زوم کرده بودن روی نقاشیم، برای همین با
حرص و زیر لب گفتم:

-نازی به شقایق بگو جاش رو با من عوض کنه، می خوام کنار دیوار بشینم.
حتی وقتی جام رو با شقایق عوض کردم هم سهرابی نگاهم نکرد. خدا رو شکر، انگار
آدم شده بود.
تموم طول کلاس روی عکس متین کار کردم و دقیقا وقتی سهرابی گفت "خسته
نباشید" اثر هنری من هم تموم شد. سریع گذاشتمش توی کیفم تا دوستای فضولم
نبیننش. بهروز اومد جلوی ما. این اولین باری بود که بعد از دیدن نامزد نازنین تو
دانشگاه، بهروز موقعی که نازنین پیش ما بود کنارمون می اومد، برای همین هم
هممون متعجب شدیم.بدون نگاه به نازنین، رو به یلدا گفت:
-یلدا جان بریم.
-اوکی، صبر کن ببینم بچه ها هم میان؟
و رو به ما گفت:
-بچه ها بهروز می خواد بره نمایشگاه کتاب، منم باهاش می رم. شما میاین؟
شقایق با ذوق گفت:
-وای یلدایی دوتا کتاب رمان جدید واسم بخر، رمانام ته کشیده. من نمیام، آخه با
دختردداییم می خوایم بریم خرید.

من و نازنین هم که تو وادی خرید کتاب و اینا نبودیم.
-بهروز، کوروش میاد؟
-نه بابا، اون که عاشقه انگار. همچین که بهش گفتم، گفت اصلا امروز وقت نداره و
دخترخالش رو ناهار دعوت کرده.
اَه، اَه چه غلطا!
-پس ما رفتیم، بای.
حمید هم طبق معمول اومده بود دنبال نازنین و فقط من و شقایق موندیم. متین هم
انگار نه انگار که من تو کلاسم، وسایلش رو جمع کرد و رفت.
یعنی هر چی فحش بلد بودم تو دلم به متین دادم که گوشیم تو جیبم لرزید. خود
ناکسش بود."می تونم ببینمتون؟"
شیطونه می گفت واسش بنویسم "تو کلاس یه دقیقه صبر می کردی می دیدیم." اما
دستام خود به خود نوشتن:
"کجا؟"
"پارک."
"تا نیم ساعت دیگه اون جام."
شقایق سه پیچ شده بود که باهام بیاد. با این که نمی دونست کجا می خوام برم، اما به
دلایل نامعلوم بهم شک کرده بود و می خواست بیاد طرف رو ببینه.

-بگو جون ملی جایی نمی ری و یه راست می ری خونه.
-جون شقایق یه راست می رم خونه.
-زهرمار پررو، جون منو دروغکی قسم نخور.
-شقایق جون عمت یه امروز رو بی خیال شو و بذار منم به کار و زندگیم برسم.
-خب عشقم منم کاری به کار تو و زندگیت ندارم، فقط می خوام ببینم طرف کیه که
ملی خانم به خاطرش داره منم دک می کنه.
-خب فکر نکنم اولین بارم باشه که دارم تو رو دک می کنم.
-خیلی نامردی.
-اوه، تو الان فهمیدی؟ پرستاره وقتی به دنیا اومدم به بابام گفت "بچتون یه دختره و
مرد نمیشه."-خیلی خب برو، اما یادت باشه منو پیچوندی.
-باشه گلم، ب*و*س، بای.
توی ماشین تا پارک فقط تو فکر این بودم که الان نقش من برای متین چیه؟ دوست
دخترش؟ نه بابا، متین و دوست دختر؟ این که منتفیه. زنشم؟ آخه احمق جون هنوز
که عقد مقد نکردیم. خواهرشم؟ ای بابا، ملی چرا چرت و پرت می گی؟ پس چی
کارشم؟ پوفی کشیدم و ماشین رو پارک کردم و رفتم سراغ هم کلاسی عزیزم. روی
نیمکتی نشسته بود و تا منو دید از جاش بلند شد و یکی دو قدم

به سمتم اومد.
-سلام.
-سلام. چطوری؟
-ممنون، شما خوبید؟
در جوابش فقط لبخند زدم، اونم لبخند زد. وای خدا، با خنده چقدر ناز میشه! شیطونه
میگه بپرم دو تا ماچم روی صورت شش تیغش کنم.
-قدم بزنیم یا بشینیم؟
می خواستم باز چشماش رو دید بزنم، برای همین گفتم بشینیم.
نشستم و اونم با
فاصله ازم نشست .
-خب؟
به چشماش خیره شدم تا حرف بزنه.
نگاهش رو از چشام گرفت و گفت:
-واسم سخته که راحت حرفام رو بهت بزنم.حرفی نزدم. خب بچم پاستوریزه بود و اولین بارش بود که می خواست به یه دختر درخواست ... درخواست ... درخواست چی؟ خودم هم نمی دونم.
قبل از این که حرفی
بزنه گفتم:
-می خوام بدونم منظورت از این آشنایی چیه؟
-خب ... خب من...
یه نفس عمیق کشید و سریع گفت:
-ببین خانم احمدی...

-ملیسا هستم.
-میسا خانوم...
-ملیسای خالی.
خندید و گفت:
-دختر اگه گذاشتی حرفم رو بزنم.
-بفرمایید.
-ملیسا، من دیشب هم بهت گفتم، من بهت علاقه دارم و نیتم هم فقط ازدواجه. خب
می دونم ما با هم خیلی متفاوتیم، اما هر کاری کردم دلم رو قانع کنم که ازت بگذره
نتونستم، واسه همین افسار عقلم هم دادم دست دلم تا هر کاری خواست بکنه.
اومدم بگم "تازه حالا عاقل شدی!" اما به جاش یه لبخند ناناز بهش زدم و گفتم:
-خودم می دونم که ما از نظر عقیدتی و خانوادگی خیلی با هم فرق داریم، اما...ساکت شدم. مثلا چی باید می گفتم؟ این که من کلا عقل تو کله ام نیست و تموم
تصمیمام هم از روی احساسمه؟ بدتر از همه این که خودم هم جلوی احساسم به
متین کم آورده بودم و یه جورایی داشتم تسلیمش می شدم.
متین که دید حرفی نمی زنم، گفت:
-موضوع اینه که برای من بعضی از اعتقاداتم خیلی با ارزشه و نمی تونم خیلی راحت

ازشون بگذرم.
برای این که منم کم نیارم گفتم:
-خب منم همین طور.
-مهم ترین و با ارزش ترین چیزی که در حال حاضر تو این دنیا دارم مادرمه، اون
برای من تموم جوونی و زندگیش رو گذاشت، نمی تونم و نمی خوام که بعد از ازدواجم
تنهاش بذارم. نمی گم می خوام همسرم رو مجبور کنم با مادرم زندگی کنه، اما
حداقل می خوام خونم نزدیکش باشه و همسرم هم جای دختر نداشتش رو پر کنه.
اگرچه مائده رو مثل دختر واقعیش دوس داره و حتی گاهی مائده اون رو مادر صدا می
کنه، اما من از همسرم انتظار دارم که منو مجبور نکنه بین اون و مامانم یکی رو
انتخاب کنم. متوجهی که؟
خب اگه هر کسی دیگه ای به جای بهجت جون، مادر متین بود، همین الان پا می
شدم و می رفتم، اما با شناختی که تو این مدت کم از مادرش پیدا کرده بودم یه
جورایی عاشقش بودم، برای همین فقط گفتم:
-متوجهم.
-تو که ... تو که با این موضوع مشکلی نداری؟-اصلا.

لبخند مهربونی زد و گفت:
-تو همون چند روزی که پیش ما بودی مامان عاشقت شده.
-دل به دل راه داره.
-خب، نوبت توئه.
خاک بر سرم که یه چیز با ارزش هم تو ذهنم نیست که بهش بگم.
لبخندی زورکی زدم و گفتم:
-خب راستش من یه کم زودتر باید برم خونه، باشه برای یه وقت دیگه.
لبخند مهربون دیگه ای زد و گفت:
-ممنونم که وقتت رو در اختیارم گذاشتی.
در جوابش لبخند زدم و گفتم:
-پس خداحافظ.
از جا که بلند شدم اون هم بلند شد و تا نزدیک ماشین همراهم اومد. اون قدر متین و
باوقار راه می رفت و رفتار می کرد که من هم خواه ناخواه در مقابلش خانومانه تر
رفتار می کردم. سوار ماشین شدم و به سمت خونه روندم و تموم مدت خودم رو
فحش دادم که اصلا اولویتی توی اعتقادات و علایقم ندارم.
خب این که داشتم چه غلطی می کردم رو خودم هم نمی دونم، نیتش ازدواج بود
خب. خدایا چه به سرم اومده؟ من که تا دیروز اسم ازدواج که می

اومد سریع جبههمی گرفتم، اما حالا ... . پوف، هر چی که هست احساس می کنم داره خلم می کنه.
خب موضوع اینه که مامانم اگه بفهمه چه برخوردی می کنه؟ اگرچه من مثل همیشه
حرف خودم رو می زنم، اما باید برای راه افتادن جنگ اعصاب آماده باشم.
دلم می خواست با یکی حرف بزنم، اما دقیقا اون زمان بود که فهمیدم هیچ کس رو
ندارم. مامان بابا که ترجیح می دادم آخرین نفراتی باشن که خبردار بشن، کوروش و
نازنین و بهروز و آتوسا که تو دنیاهای خودشون غرقن، مائده که حکم خبر چین رو
داره واسم و یلدا و شقایق هم که اصلا باور نخواهند کرد، اگرچه خودم هم هنوز باورم
نشده. پس درد و دل رو بی خیال شدم. هنوز پام رو تو خونه نذاشته بودم که یه
پیامک واسم رسید. شماره مال ایران نبود.
"سلام خوشگلم. دلم واست تنگ شده. آرشام ."
برو بمیر پسره ی پررو! جوابش رو ندادم و گوشیم رو انداختم تو کیفم.
***
پام رو که تو کلاس گذاشتم، صورت مهربونش رو دیدم. نگاهش واقعا دیوونه کننده

بود.
بهم لبخند زد و سرش رو تکون داد. من هم لبخند زدم و رفتم و تو ردیفی که اون
نشسته بود با سه تا صندلی فاصله نشستم. تا اومدم برگردم سمتش یلدا و شقایق
وارد کلاس شدن و در حالی که صدای خندشون بلند بود، نگاهشون به من افتاد.
-اوه ملی، مشکوک می زنیا، دو روزه زود میای سر کلاس.
شقایق هم با لودگی ادامه داد:
-نکنه اون روز سهرابی دعوات کرده؟-زهرمار، یه کم خیار شور بخور با نمک شی.
دوتاشون دو طرفم نشستن و در همون حال به متین سلام کردن و اونم مثل همیشه با
سر پایین جوابشون رو داد. شقایق تو گوشم زمزمه کرد:
-این چشه؟ با اخم جوابم رو داد.
-از بس بی مزه ای.
-وا، به این چه؟
-با صدای نکره ی تو احتمالا خود سهرابی هم تو دفترش فهمید، چه برسه به این.
-اوه، چه دفاعی هم می کنه! حالا که فعلا شرط و باختی و باید بری جلوی همه بچه
های کلاس بهش بگی "آه عشق من، مرا بنگر نه آن کفش های سیاهت را که هم رنگ

چشمانت رنگ شب است."
صدای خنده هر سه تامون بلند شد و همون وقت یکی از پسرای آشغال ترم بالایی که
احتمالا ترم ده بود، وارد شد و رو به ما گفت:
-جون، چه ناناز می خندید!
هر سه تامون ساکت شدیم و شقایق گفت:
-اَه،خیلی ازش خوشم میاد!
-چی جیگر؟ صدات رو نشنیدم.
-شقایق ولش کن، نمی بینی چقدر...
-چقدر چی خوشگله؟-گورت رو...
هنوز حرفم تموم نشده بود که متین گفت:
-مشکلی پیش اومده آقای شمائی زاده؟
و بعد همچین با اخم به من نگاه کرد که یه لحظه خودم رو خیس کردم.
دِ بیا، از حالا چه اخم و تَخمی هم می کنه.
-نه جناب.
بعد هم زیر لب به دوستش گفت:
-بدو، منکراتی اومد .
و نشست پشت سر ما. همین که استاد وارد شد، واسه من هم پیامک اومد. متین
نوشته بود:
"بعد کلاس تو همون پارک دیروزی منتظرتم."
نگاهش کردم، اخماش تو هم بود.

"ببینم چی میشه."
نمی دونم چرا این جوری جوابش رو دادم، اما وقتی دیدم اخماش بیشتر تو هم رفت
به غلط کردن افتادم.
انقدر نگاهش کردم که شقایق به شوخی گفت:
-می خوای جامون رو با هم عوض کنیم؟ این طوری آرتروز گردن می گیری.این بار بدون این که کسی بهم گیر بده سریع خودم رو به پارک رسوندم. متین هنوز
نرسیده بود، برای همین تو ماشین منتظرش موندم. وقتی از ماشینش پیاده شد منم
پیاده شدم. هنوز اخم کوچیکی بین ابروهاش بود، لامصب با اخم خوشگل تر میشد.
-چیزی میل نداری؟ کافی شاپ یه کم بالاتره.
-نه فعلا.
روی نیمکت قبلی نشستیم و اون سریع سکوت رو شکست.
-ببین ملیسا خانوم، من می دونم و بهت هم گفتم که بین اعتقادات من و شما شاید
تفاوت خیلی زیاده، اما موضوع اینه که باید برای رسیدن به هم دیگه و تشکیل یه
زندگی آروم و بی دغدغه، یک سری چیزایی که انجامش باعث ناراحتی طرف مقابله
رو رعایت کنیم. این رو قبول داری یا نه؟
یه آن به چشماش که نگاه کردم اصلا سوال هم یادم رفت چه

برسه به جواب، برای
همین سریع نگاهم رو ازش دزدیدم و با ده بیست ثانیه ثانیه تاخیر که علتش فشار به
مخ مبارک و تمرکز حواس برای یادآوری سوال پر از ابهام پسر چشم سیاه مقابلم بود،
گفتم:
-آره.
پیش خودم فکر کردم حالا متین میگه "جون بکن خب، یه نه و آره که انقدر زور زدن
نداره!"
-خوبه، پس یه خواهشی ازت دارم .
وای خدا، الان نخواد بگه بیا بریم خونه خالی و ... لا ا... الا ا... به این ذهن منحرف، آخه
این پاستوریزه رو چه به این خواهشا؟!وقتی نگاه پرسشیم رو دید ادامه داد:
-دوست ندارم صدای خنده ی بلندت باعث بشه که نظر پسرا رو به خودت جلب
کنی.
اهکی، عشق ما رو باش، با این خواسته هاش!
-وا، مگه خندیدن هم دست خود آدمه؟ اگه یه چیز خنده داری...
بی ادب وسط حرفم پرید و گفت:
-می دونم، می دونم، اما قرار شد کارایی که باعث آزار منه رو انجام ندی. همون

طوری که منم متقابلا باید...
-یعنی چی؟ فکر کردی عصر دقیانوسه که من نخندم تا صدام رو کسی نشنوه؟ می
خوای بعد ازدواجمون هم پام رو از تو خونه بیرون نذارم که یه وقت نظر پسرا با دیدنم
جلب نشه؟ یا این که...
-ملیسا جان، چرا عصبی می شی؟ من فقط ازت یه خواهش کردم، هوم؟
-ولی من از اول زندگیم این طوری بودم، ترک عادت هم موجب مرضه.
-پس من چی؟ دل من چی؟ می دونی وقتی شمائی زاده اون طوری بهت گفت
"جون" می خواستم پاشم و چشماش رو از کاسه دربیارم؟ یا وقتی بهت گفت
خوشگله؟ ملیسا تربیت خانوادگی تو این جوری بوده درست، این که این چیزا توی
خانوادتون مهم نیست هم درست، اما خود تو وقتی خندت باعث شد شمائی زاده به
خودش جرات بده و بیاد جلوتون بهتون تیکه بندازه ناراحت نشدی؟ اگه جوابت آره
س که یعنی خودت هم قبول داری کارت اشتباه بوده و اگه نه هست که من پا روی
تموم احساسم می ذارم و باهات همین جا تموم می کنم.-تهدید

می کنی؟
-نه عزیزم، فقط خواهش می کنم راستش رو بهم بگو تا مطمئن بشم اون شناختی که
ازت به دست آوردم اشتباه نبوده و تموم حسام به تو درستِ درسته.
ای خدا، این دیگه کیه؟ می دونستم حرفاش روم موثره، مثل چند باری که خواب رو
از چشمام گرفت و در نهایت تسلیمم کرد، یه جورایی با پنبه سر می بره.
فقط سرم رو تکون دادم و گفتم:
-فعلا مغزم درست کار نمی کنه، گرسنم.
با لبخند گفت:
-بریم کافی شاپ .
-بریم.
تموم اون شب ذهنم درگیر حرفای متین بود و نگاهش حتی یه لحظه از جلوی چشمم
دور نمی شد. این شد که تصمیم گرفتم یه کم باهاش راه بیام، فقط یه کم، اونم نه اون
قدری که به غرورم لطمه بزنه. حالا اگه بلند بلند نمی خندیدم که نمی مردم.
***
نازنین کارت جشن عقدش رو بین ما توزیع کرد و تموم اون روز رو، هر پنج دقیقه

یک بار تاکید کرد که حتما زود بیاید.
جالب ترین قسمتش وقتی بود که بهروز با دیدن کارت با لبخند گفت:
-مبارک باشه نازنین خانم، امیدوارم با آقا حمید خوشبخت بشید و به آرزوهاتون
برسید.بعد هم با لبخند به یلدا نگاه کرد و گفت :
-من و یلدا حتما میایم.
با لبخندی که یلدا هم به روش پاشید مطمئن شدم تموم اون مدتی که من درگیر
خودم و متین بودم، یه اتفاقات مهمی افتاده که ازشون کاملا بی خبرم.
اون روز همین که شمائی زاده و علاف های دورش وارد کلاس شدن، یه راست به
سمت ما اومدن و شمائی زاده رو به ما گفت:
-سلام عرض شد.
من که نگاهم رو ازش گرفت و به سمت دیگه ای برگردوندم که از قضا توی نگاه متین
قفل شد. انگار زمان و مکان از دستم در رفت و من حس کردم جایی هستم که فقط
من و متین و نگاه مهربونش حضور داریم.
تازه داشتم معنای واقعی جمله ای که تو رمان های رمانتیک می نوشتن و می گفتن
"در نگاه طرف غرق شدم." پی می بردم که شقایق با اون کله ی

پوکش تکیه داد به
صندلی و با بستن زاویه دید من و متین مثل یه سد بزرگ منو از خطر غرق شدگی
نجاتم داد. بی اختیار یه پس گردنی محکم زدم به شقایق که با حرص گفت:
-ای بشکنه دستای سنگینت، چه مرگته؟
-هان؟ هیچی.
-بمیری ملی، واسه خاطر هیچی زدی پس کله ام؟
با نیش باز نگاش کردم و گفتم:
-نه، جون تو کتک خورت ملسه.-درد بگیری!
بعد با هیجان گفت:
-دیدی چطور حال شمائی زاده رو گرفتم؟
تازه نگاهم به جلوم افتاد و دیدم خبری از اون جوجه خروس و دوستاش نیست.
نگاهم رو برگردوندم تو چشای متعجب شقایق و گفتم:
-آهان.
-ملیسا حالت خوبه؟
یهو جو گیر شدم و گفتم:
-درد عشقی کشیده ام که مپرس
زهر هجری چشیده ام که مپرس
گشته ام در جهان و آخر کار
دلبری برگزیده ام که مپرس
شقایق این بار چشماش اندازه ی دوتا توپ هفت سنگ شد و

گفت:
-چی؟
-لئوناردو داوینچی! ذهنت رو درگیر نکن عزیزم، واسه خالی نبودن عریضه گفتم.
حالا چشماش باریک شد و با لحنی که انگار ده ساله بازپرسه گفت:-مطمئنی؟
-شک نکن عزیزم.
-صبر کن ببینم ملی، تو این چند روزه چه غلطی می کردی؟
-هیچی گلم، از هجرانت چون شمع می سوختم.
دیگه آمپر چسبوند و این بار من یه پس گردنی نوش جان کردم.
-هوی بشکنه دستت، بگو انشاا!...
-من امروز تکلیفم و...
با ورود استاد خفه شد و من خوشحال.
بعد کلاس که طبق معمول نازی جیم زد و چشمتون روز بد نبینه، شقایق کنه شد و
ول نکرد و من هم در یه حرکت انتحاری نه تنها حواسش رو از موضوع خودم پرت
کردم، بلکه تونستم با خیال راحت سر از ماجراهای جدید اطراف دربیارم، اونم این
بود که سریع رو به یلدا با لحن پر از سوء ظن گفتم:
-یلدا صبر کن ببینم، بین تو بهروز چه خبره؟
همین حرف کافی بود که یلدا تا بنا گوش سرخ بشه و به تته پته بیفته، شقایق هم که

داشت از فضولی می مرد، دست به کمر وایسته و بگه:
-به به چشمم روشن، زود تند سریع اعتراف کن. بدو تا نعشت رو همین وسط
نخوابوندم.
-هیچی بابا، خبری نیست.-یلدا خانم با ما هم آره؟
-آره، یعنی نه.
با خنده گفتم:
-آخرش آره یا نه؟
-خب من و بهروز...
-تو و بهروز چی؟ دِ جون بکن !
-هیچی، اولش قصدم از نزدیک شدن بهش این بود که کمکش کنم نازی رو فراموش
کنه، اما تا چشم باز کردیم دیدیم به هم علاقمند شدیم.
شقایق با تعجب گفت:
-یعنی بهروز به این سرعت نازی رو فراموش کرد؟
-خب بهروز میگه حق با نازنینه و عشقشون به هم روی بچه بازی بوده و حالا داره با
چشم باز تصمیم می گیره.
-او!
-زهرمار، مگه گرگی او می گی؟
-خاک تو سرت ملی، این "او" گفتنم نشونه ی اوج تعجبمه. خب ادامش؟
یلدا با لبخند گفت:

-بهروز دنبال کار می گرده و قرار شده آخر این ترم برای
خواستگاری رسمی با
خانوادش بیان.-واقعا؟ چه خوب! امروز چرا انقدر زود رفت؟
-مصاحبه ی استخدام داره .
-یلدا می خوای به بابام بگم ببینم کاری می تونه واسش بکنه یا
نه؟
-ممنون، اگه این یکی نشد حتما بهت خبر می دم.
-نامرد، قرار خواستگاری هم گذاشتین و به ما چیزی لو ندادی؟ اگه
این ملی ناقص
العقل شک نمی کرد بهتون حتما می ذاشتی روز عقدتون بهمون
می گفتی!
-اوی شقایق، به قول خودت من ناقص العقل بازم بهشون شک
کردم، تو که اصلا عقل
نداری.
***
-میای دیگه؟
-وای مائده چه گیری دادی به اومدن من؟
-خب من دوست ندارم تنهایی خرید برم. بیا دیگه.
-تنها چیه؟ الان گفتی خان دادشت هم باهات میاد.
-خب بیاد. تو که می دونی، متین اصلا سلیقه نداره.
-یعنی فقط شانس آوردی دستم بهت نمی رسه.
-چیه خب؟ حق نداریم در مورد داداش خودمونم حرف بزنیم؟
-هر غلطی دلت می خواد بکن.-آهان این شد. ساعت پنج سر

خیابون ... منتظرتم.
با این که خودم از خدام بود که برم ولی با اکراه گفتم:
-تا ببینم چی میشه، قول نمی دم.
-خیلی خری!
-بی ادب.
-میای دیگه؟
-باشه بابا، خفم کردی، میام. قربونم بری، خدافظ شما.
گوشی رو قطع کردم و سریع با کوروش تماس گرفتم و گفتم امروز با من و مائده بیاد
خرید و هدفم هم از این کار کم کردن شر مائده از سر من و متین بود که بدون سر خر
بریم خرید. خدایی راه حلایی که من برای مشکلات ارائه می دم انیشتینم به مخش
نمی رسید. پیام جدید آرشام رو دوباره نگاه کردم.
"خانمی دیگه نمی تونم این جا دووم بیارم، دلم برات تنگ شده."
پاکش کردم و فقط زیر لب گفتم:
-کنه!
تا ساعت چهار فقط سر به سر سوسن گذاشتم، به طوری که دست آخر با ملاقه دنبالم
افتاد و من هم از خنده غش کردم. بعد اونم سریع آماده شدم و فلنگ رو بستم.
مثل این چند وقت اخیر شیک و ساده آرایش کردم و تا ساعت پنج خودم رو به محل

قرار با مائده رسوندم و به کوروش هم پیامک زدم که سریع تر خودش رو به مابرسونه. با دیدن مائده و متین نزدیکشون شدم و بلند سلام کردم. هر دو با لبخند
نگاهم کردن و جوابم رو دادن.
-به به ملیسا خانم، گفتم با اون همه ناز کردنت واسه من اصلا نمیای.
-خب از اون جایی که می دونستم نباشم به تو و داداشت اصلا خوش نمی گذره،
تصمیم گرفتم این بار شما رو با حضورم مستفیض کنم.
-بله بله، لطف کردید که اومدید.
-خواهش، قابل نداشت.
-بچه پررو...
هنوز جملش تموم نشده بود که کوروش سلام بلندی داد.
-دیر که نرسیدم؟
-نه داداشی، به موقع رسیدی.
از لفظ داداشی استفاده کردم تا حساسیت متین روی کوروش از بین بره. متین با
کوروش دست داد و رو به مائده گفتم:
-داداشم که معرف حضور هستند انشاا...؟
-بله بله. خاله و عمو خوب هستن؟
-سلام دارن خدمتتون.
-سلامت باشن.کوروش هم به بهانه ی این که می خواد از مائده حال پدرش رو بپرسه جلوتر از ما با

مائده همگام شد. متین رو به من گفت:
-احوال خانم بلا؟
-حالا چرا خانم بلا؟
-آخه ما رو با حضورتون مستفیض کردین.
-هی، همچین...
-وقتی این طوری بامزه می شی دلم می خواد ... دلم می خواد...
منتظر ادامه جملش شدم؛ اما اون ساکت شد.
-دلت چی می خواد؟
-هیچی بی خیال.
-اِ، متین دوست ندارم نصف نیمه حرف بزنی.
-منم دوست ندارم حرمت بشکنم.
-حرمت شکستن دیگه چه صیغه ایه؟
-ببین ملیسا، همون طوری که به خودم اجازه نمی دم تا محرم شدنمون حتی سر
انگشتم لمست کنه، دوست ندارم با گفتن بعضی چیزا هم حرمت بینمون شکسته
بشه. تو مثل یه گلبرگی، ظریف و خواستنی. دوست ندارم بهت صدمه بزنم.
-این از اون حرفاست ها! چقدر سخت می گیری متین، این طوری...-من هیچ وقت با نگاه گناه آلود نگاهت نکردم، یا حتی برای سرکشی غرایزم لمست
نکردم و تا محرمیتمونم نخواهم کرد. ببین ملیسا، ارزش تو برام خیلی باست بالاتر از

هر چیزیه که فکر کنی؛ مثل یه الماس دست نیافتنی و با ارزش.
-خیلی وقته فهمیدم از پس زبونت برنمیام.
-اوم، شاگرد شماییم بانو! شما و برنیومدن از پس کاری؟ محاله!
تا حالا شده احساس کنی خوشبختی تو رگات جریان داره و از لحظه لحظه زندگیت
لذت می بری؟ با متین بودن برام غیر قابل توصیف و قشنگ بود، جوری که حاضر
بودم تموم دار و ندارم رو بدم و با اون تموم لحظه هام رو سر کنم. حالا که کنارش
قدم برمی داشتم و اون با محبت برام حرف می زد می فهمیدم که چقدر تو زندگیم
جاش خالی بوده.
-خانم خانما، شما چه خریدایی داری؟
به چشمای مشکی و با محبتش خیره شدم و گفتم:
-نمی دونم.
لبخند زد و دل من با دیدن لبخندش ضعف رفت.
دور زدن مائده و کوروش اصلا کاری نداشت. همین که مائده بلوزی پسندید و وارد
مغازه شد، متقابلا کوروشم پشت سرش وارد شد و من رو به متین گفتم:
-بریم مانتو فروشی طبقه بالا.
و اون فقط با باز و بسته کردن چشمای مشکیش حرفم رو تایید کرد. توی خرید هیچ

دخالتی نکردم و متین با سلیقه خودش برام مانتوی طلایی رنگ شیک و ساده ای کهبلندیش تا زیر زانوهام بود و دقیقا فیت تنم بود رو پسندید و تاکید کرد که به خاطر
رنگش فقط برای مهمونیای خونوادگی بپوشم و من هم گفتم:
-چشم سرورم.
یه روسری مشکی با طرح بته جقه طلایی واسم خرید.
-متین جان من غیر شال چیزی سرم نمی کنم.
-اما این روسری خیلی خوشگله.
پوفی کشیدم و حرفی نزدم. کفش رو هم مشکی پاشنه سه سانت با سگک کوچولوی
طلایی انتخاب کرد. من هم براش یه پیراهن مشکی رنگ چسبون آستین سه ربع
انتخاب کردم و یه کت اسپرت عسلی که چرم روش کار شده بود و خیلی بهش می
اومد. حسابی تیغش زده بودم و از این بابت یه کم ناراحت بودم.
-خب بریم سراغ لباس واسه ملیسا خانم.
-باشه برای خرید بعدی، مرسی.
-وظیفم بود خانمم.
با شنیدن لفظ خانمم حال خوشی بهم دست داد. دختر بی جنبه ای نبودم؛ اما در
رابطه با متین هر حرف و هر رفتارش واسم جذاب بود و کم می آوردم. متین با مائده
تلفنی صحبت کرد و بعد گفت:

-بیا بریم طبقه ی پایین.
مائده با لبخند نگاهمون کرد و بعد یواشکی به من گفت:
-فکر نکن زرنگی کردی و منو دک کردی، خودم خواستم تنهاتون بذارم.-خب الان چی کار کنم؟ تشکر؟ آخه جوجو اگه تو هم نمی خواستی تنهامون بذاری،
مگه کوروش کنه ولت می کرد؟
-آره، این رو خوب اومدی.
-هوی مائده، نشد از حالا این وسط موش بدوونی ها.
-وا، چه چشم سفید!
-قربون شما!
سر میز شام اون قدر خندیدیم و مسخره بازی درآوردیم که حد نداشت. بماند که از
اون جایی که متین خان با اخلاق های من آشنا بود، میز رو جوری انتخاب کرده بود
که حتی یه سوسک نر هم به میز ما دید نداشت، چه برسه به آدم. اون شب یکی از
بهترین شبای زندگیم بود. وقتی به خونه رسیدم مامان کیسه های خرید رو دید و
مجبورم کرد بپوشمشون. وقتی منو تو اون مانتو دید گفت:
-وای ملیسا این فوق العاده س!
و سوسن هم طبق معمول اسفند دود کرد و صد بار گفت:
-ماشاا... خانم چشمم کف پاتون.
مامان با خنده گفت:

-چند وقته سلیقت محشر شده.
-اینا سلیقه من نیست، سلیقه ی دوستمه.
-کدوم دوستت؟-دوست مشترک من و مائده.
-مائده دخترخواهر کتایون؟
-بله.
***
روزها پشت سر هم می گذشتن و من و متین هر روز عشقمون بیشتر می شد. طاقت
دوریش برام سخت ترین چیز بود و این شد که تموم مدت حتی جمعه ها هم به بهونه
ی کوهنوردی همه رو جمع می کردیم. حتی شقایق با اون آی کیوی پاینش فهمید
خبراییه و یه روز که من و متین پشت سر بقیه از کوه بالا می رفتیم و من داشتم
جریان سر به سر گذاشتن سوسن و عباس آقا رو براش تعریف می کردم و متین بلند
می خندید، شقایق دست به کمر به سمت ما برگشت و گفت:
-صبر کنید ببینم، اینجا چه خبره؟
بعدم با یه نیشگون بزرگ از بازوم که باعث شد جد و آبادش رو فحش کش کنم، منو
کشید یه گوشه و گفت:
-می بینم شرطبندی رو برنده شدی و من باید فکر یه چادر باشم.
وای خدای من، قضییه شرط بندی رو به کل فراموش کردم و از

اون جا که دوستام
یکی از یکی دهن لق تر بودن بهتر دیدم خودم قبل از هر کسی قضیه شرطب ندی رو
به متین بگم. بی توجه به روی منبر رفتن شقایق، اون رو کنار زدم و به متین که حالا
با جمع بچه ها بالا می رفت گفتم:
-متین باید یه دقیقه باهات خصوصی حرف بزنم.
و این باعث شد که کوروش با لودگی بگه:-اولالا!
ولی متین با یه ببخشید گفتن به سمتم اومد و با نگرانی پرسید:
-طوری شده؟
-متین، من ... من یادم رفت یه چیزی رو بهت بگم.
با نگاه آرامش بخشش بهم اعتماد به نفس داد و من سریع تمام قضیه شرط بندی رو
واسش گفتم. بعد از تموم شدن حرفام لبخندی زد و گفت:
-با این اوصاف هر دومون برنده شدیم، نه؟
بعدم با لبخند شیطونی گفت:
-کاش اعتراف نکرده بودم چقدر دوستت دارم، اون وقت تو جلوی همه بهم می گفتی
دوستم داری و منم می گفتم خانم احمدی متاسفم!
با اخم نگاش کردم و گفتم:
-بی مزه!
متین جدی نگام کرد و گفت:
-خوشحالم که بهم گفتی، اما حتی اگه نمی گفتی هم من هیچ

وقت به عشقی که تو
چشمات موج می زنه شک نمی کردم.
دلم می خواست بپرم تو بغلش و محکم ماچش کنم. انگار
خودش فهمید و از جاش
بلند شد و گفت:
-آی آی، کارای مثبت هیجده نداشتیما!-تو ... تو از کجا فهمیدی
که...
-از چشمات.
-چرا انقدر دوستت دارم؟
زمزمه کرد:
-نپرس چرا، نپرس چطور، نمی تونم واست بهونه بیارم؛ اما فقط
بهت می گم دوستت
دارم، دوستت دارم، دوستت دارم!
***
ماه هایی که کنار متین می گذشتن برام خاطره انگیزترین و
شیرین ترین لحظات
عمرم بودن. متین جزء استعدادهای درخشان دانشگاه بود و با
تموم کردن درسش یه
ترم زودتر از ما بدون کنکور ارشد رفت. بورس شدنش واسه
آلمان در حالی صورت
گرفت که تازه با دوتا از دوستاش یه شرکت کوچیک راه اندازی
کرده بود. با همه این
اوصاف اون تصمیم نهایی رفتن یا موندش رو به عهده ی من

گذاشت و تاکید کرد در
صورتی آلمان می ره که منم همراش برم، اما موضوع اصلی راضی کردن مامان بابا
واسه ازدواجمون بود که من توی این مدت نخواسته بودم چیزی بفهمن. ترس از
مخالفتشون با ازدواجم، باعث شد که اصرارای متین برای خواستگاری رسمی رو به
آینده موکول کنم و این شد که بعد از دو سال با وجود اعتقادات محکم متین که می
گفت: "دوست ندارم به عنوان یه نامحرم کنارم باشی" با سیاست خاص خودم سر
بدوونمش. اما الان موضوع فرق می کرد، پیشرفت و آینده ی متین تو رفتن به آلمان
بود و شرط اون برای پذیرفتن بورسیه ازدواجمون بود و من نمی خواستم با یه ندونم
کاری آینده و زندگیمون رو خراب کنم و یه عمر حسرت بخورم.
-پس کی بیایم خواستگاری؟به چهره ی متفکرش نگاه کردم و با بی حوصلگی گفتم:
-متین تو رو خدا گیر نده حوصله ندارم.
-گیر چیه؟ آخه من نمی فهمم چرا الکی باید دست دست کنیم؟
-من ... من می ترسم.
-از چی؟ از خونوادت؟ من که گفتم بذار بیام باهاشون حرف بزنم. آخه تا کی این

طوری...
وسط حرفش پریدم و بی حوصله تر از قبل گفتم:
-آخه می گی چی کار کنم؟ من مامانم رو می شناسم، مخالفه صد در صده، بابامم که
رو حرف اون حرف نمی زنه.
-آخرش که چی؟ باید بیام جلو و از هفت خان رستم بگذرم یا نه؟
-بی ادب هفت خان چیه؟ مگه مامان بابام دیون؟
-اولا با اون ترسی که تو ازشون داری چیزی از دیو کم ندارن، دوما این یه اصطلاحه
خانمم، سوما تو دوباره بلا شدی؟
-متین اگه اومدی و اونا با حرفاشون ناراحتت کردن چی؟
-خب ... این رو بدون تو از هر چیزی واسم مهم تری. هر چیزی قیمتی داره، شاید
قیمت این ازدواج هم شکستن غرورم باشه.
بعد گوشیش رو از تو جیبش درآورد و گفت:
-ملیسا خانم یه لبخند بهم بزن تا زنگ بزنم به مامانم و قضییه خواستگاری رو بگم.اون قدر لحنش بامزه بود که بی اختیار نیشم باز شد و متین با لبخند شیطونی گفت:
-خانم نیشت رو ببند. یه کم حیا داشته باش. دخترم دخترای قدیم، تا اسم
خواستگاری می اومد صد بار سرخ و سفید می شدن.
-متین؟!
-جانم؟ اینا عوارض با تو پریدنه دیگه.

بعد اون قدر سریع با مامانش تماس گرفت که انگار می ترسید نظرم عوض بشه و نه
بیارم. توی این دو سال خواستگارای زیادی واسم اومده بودن که همشون یا از طرف
مامان یا بابا رد می شدن و اصلا کسی منو آدم هم حساب نمی کرد که ازم نظر بخواد.
عروسیای نازی و آتوسا هم برگذار شده بود و یلدا و بهروزم عقد کرده بودن و بهروز
مرد و مردونه به کار چسبیده بود تا بتونه به قول خودش زندگی در خور شان یلدا
واسش فراهم کنه. کتی جون هم هیچ رقمه راضی به ازدواج مائده و کوروش نبود و با
این که من کشف کردم مائده هم کوروش رو دوست داره، اما هنوز هر دوشون اندر خم
یک کوچه بودن. این رو وقتی فهمیدم که در یه نقشه گاز انبری به مائده گفتم
کوروش تصادف کرده و با این حرف اون رو تا مرز سکته پیش بردم و بعدش هم که
معلوم شد خالی بستم صدتا فحش رو به جون خریدم و راضی از کشفم کتی جون رو
در جریان امور پیرامونش گذاشتم.
***
سریع تر از همیشه خودم رو به خونه رسوندم تا عکس العمل

مامان بابا رو از
خواستگاری متین ببینم.
-سلام مامان.
-سلام.به قیافه ی درهمش نگاه کردم و پیش خودم گفتم: "باید خودم رو واسه جنگ
اعصاب آماده کنم." برای همین بی خیال پرسیدم:
-اتفاقی افتاده؟
سرش رو بلند کرد و به چشمام خیره شد. با تعجب به چشمای اشکیش نگاه کردم.
-مامان اتفاقی افتاده؟
یه نفس حرصی کشید و گفت:
-ملیسا بعدا با هم صحبت کنیم، الان می خوام فکر کنم ببینم چه خاکی بر سرم کنم.
-به من بگید چی شده، شاید بتونم کمکتون کنم.
پوزخندی زد و گفت:
-کمک؟! می تونی تا آخر این هفته پنجاه میلیارد تومن جور کنی تا چک بابات پاس
بشه؟ حالا این چک به جهنم، ده میلیارد دوم رو چی که دو هفته دیگه موعدشه؟
مبهوت به مامان نگاه کردم و گفتم:
-این جا چه خبره؟
اون قدر داغون بود که بی توجه به من به اتاقش رفت و در رو محکم به هم کوبید.

سریع خودم رو به آشپزخونه رسوندم.
-سوسن؟
-بله خانم جان؟ سلام.
-سلام. این جا چه خبر شده؟-نمی دونم خانم جان، فقط پدرتون ساعت ده، ده و نیم اومد خونه و سریع چمدونش
رو جمع کرد و عباس رسوندشون فرودگاه. مثل این که مشکلی واسشون پیش اومده.
سریع با متین تماس گرفتم:
-الو متین جان؟
-جونم خانمی؟ چه زود دلت واسم تنگ شد.
-متین به مامانت بگو با خونوادم تماس نگیره.
-میشه بدونم واسه چی؟
-خودمم هنوز نمی دونم. انگار واسه بابا یه مشکل مالی پیدا شده.
-انشاا... رفع بشه. اگه کمکی از دستم براومد خبرم کن.
-ممنونم که درکم می کنی. بای.
***
مامان تقریبا خودش رو تو اتاقش حبس کرده بود و حتی به تلفنای دوستاش هم
توجهی نمی کرد. این رو وقتی فهمیدم که شیرین، یکی از دوستای صمیمی مامان به
گوشیم زنگ زد و گفت که چرا مامان نه همراهش رو جواب می ده نه تلفن خونه رو؟

در اتاقش رو زدم. بلند گفت:
-سوسن گفتم که، به چیزی احتیاج ندارم و حوصله ی هیچ کسی رو هم ندارم.
-مامان منم.حرفی نزد. در رو باز کردم و وارد شدم. مامان لبه ی پنجره نشسته بود و آسمون رو
نگاه می کرد.
-مامان وقتشه بهم بگین این جا چه خبره. اون چکایی که گفتین جریانشون چیه؟
مامان برگشت و نگاهش رو بهم دوخت. خیلی وقت بود که بدون آرایش ندیده
بودمش.
-بابات ورشکست شد.
"خسته نباشی، این رو که خودمم فهمیدم."
-چرا؟
-یه سرمایه گذاری برای ساخت هتل تو دبی.
-خب؟
-خودمم نمی دونم چی شده؛ اما مثل این که شریکش که یه عرب بوده، پول رو بالا
کشیده.
-چی؟ یعنی چه؟ از بابا بعیده به کسی این طوری اعتماد کنه.
-همه چیز ظاهر قانونی داشته، اما فقط در ظاهر. حالا موعد چکا که شده، تازه آقا
فهمیده سرش چه کلاه بزرگی رفته.

-وکیل شرکت...
-اون مرتیکه که اصلا معلوم نیس کدوم گوریه. یه هفته س غیب شده.
مامان آهی کشید و گفت:-اگه تموم دار و ندارمون رو بفروشیم و به آشنا و غریبه رو بندازیم، شاید فقط بتونیم
چک اولی رو پاس کنیم.
-خب انشاا... که تا اون موقع شریک بابا هم پیدا میشه.
-شریکش گم نشده که پیدا بشه؛ پول رو هاپولی کرده و انگار نه انگار.
-خب ... خب الان چی میشه؟
-نمی دونم. بابات فردا برمی گرده ببینیم باید چی کار کنیم.
***
با اومدن بابا اوضاع داغون تر از قبل شد. شریک بابا به راحتی تموم پولش رو بالا
کشیده بود و تازه بابا رو تهدید کرده بود اگه بازم مزاحمت ایجاد کنه ازش شکایت
می کنه. موهای بابا تو این چند وقت سفید شده بود و مامان حتی حوصله ی خودش
رو هم نداشت چه برسه به بقیه. خونه و کارخونه رو واسه فروش گذاشتیم و با قیمت
زیر قیمت واقعی فروختیم. با فروش طلا جواهرات و ماشینا و ویلای شمال و چندتا
پلاک زمین و خالی کردن کل حسابای بانکیمون به علاوه قرض

گرفتن پول از این و
اون تونستیم مبلغ چک اول رو جور کنیم. تو این مدت اون قدر درگیر بودم که قضیه
ی خواستگاری خود به خود منتفی شد. متین با این که درگیر کارای رفتنش بود؛ اما با
پیشنهاداش منو هر بار بیشتر شرمنده می کرد.
***
-ملیسا به مامان گفتم خونه رو واسه فروش بذاریم. دو میلیارد می خرن. درسته کمه
اما بهتر از هیچیه.
-متین واقعا از تو و مادرت ممنونم؛ اما بابام غرور داره، دوست ندارم با این کارا
غرورش بشکنه.-قرار نیست بفهمه از طرف...
-گفتم که ممنونم، اما ازت خواهش می کنم با این لطفات منو داغون نکن.
-حالا چی کار کنیم؟ می دونی که تا آخر این هفته باید مدارکم رو بفرستم.
-با این اوضاع معلومه چی کار کنی. کارای پذیرشت رو انجام بده. به قول مامانت خدا
بزرگه. تا این مشکلات میاد تموم شه، احتمالا درس تو هم تموم شده و برگشتی.
درسته دوریت برام از هر چیزی سخت تره؛ اما نمی تونم تو این اوضاع خودخواهانه

تصمیم بگیرم و مامان بابا رو ول کنم و باهات بیام.
-می دونم عزیزم. همین که قلبت پیش من باشه برام بسه.
***
به موعد چک دوم نزدیک تر می شدیم و هنوز نتونسته بودیم حتی یک دهم از اون
رو جور کنیم. مامان و بابا به هر کی می دونستن رو انداختن، اما این جا بود که هر
دوشون فهمیدن اکثر دوستاشون مگس دور شیرینی بودن. مامان افسرده شده بود.
از همه بدتر باید دنبال خونه واسه اجاره می گشتیم. فامیلای نزدیکمونم که اکثرا
ایران نبودن و اونایی که بودن هم تو این اوضاع اصلا خودشون رو بهمون نشون هم
نمی دادن. تصور این که تا چند روز دیگه بابا پشت میله های زندونه هممون رو
داغون می کرد. دنبال خونه واسه اجاره می گشتم که متین پیشنهاد داد به خونه
مجاور خونشون که مال پدربزرگش بود بریم. توی تقسیم ارث بین خانواده پدری
متین، این خونه به پدر متین رسیده بود. با مامان که صحبت کردم بی حوصله گفت:
"هر کاری دوست داری بکن." اسباب کشی هم کار زیادی نداشت، چون همراه

دوستام و البته متین کارا سریع انجام شد. پدر کوروش هم با طلبکارای بابا صحبت
کرد و زمان پرداخت چک رو دو هفته تمدید کرد. جالب ترین بخشش جایی بود که
بابا که وارد خونه جدید شد و فقط از متین و آقا بودن رفتاراش تعریف کرد. جوری کهاگه قبلا عاشقش هم نبودم، الان با این همه تعریف دیوونش می شدم.حضور مادر
متین هم کنار مامان باعث شد که اون یه کم از اون حالت افسرده دربیاد.
***
با بدبختی یه غذایی از روی کتاب آشپزی مائده سر هم می کردم که زنگ خونه رو
زدن.
-بله؟
-مهلقا هستم.
"اوه اوه، این این جا چی کار می کنه؟"
-بفرمایین.
در رو باز گذاشتم و منتظرش ایستادم. مهلقا اومد و صورتم رو سرسری ب*و*سید و
با یه لحن چندشناکی گفت:
-مامان بابات نیستن؟
-نخیر.
مامان و بابا برای جور کردن پول کرج رفته بودن تا بابا با یکی از

دوستای کارخونه
دارش صحبت کنه. همچین با فخر نگاهم کرد که یه لحظه
احساس کوزت بودن بهم
دست داد.
-پول رو تونستن جور کنن؟
-نه هنوز.-می تونن؟
یاد حرف مادر متین افتادم و گفتم:
-توکل بر خدا.
ابروهای تتو کردش بالا پرید و گفت:
-اون که بله؛ ولی ده تا پول کمی نیست.
حرفی نزدم. زنیکه پا شده اومده این جا مبلغ رو یادآوری کنه.
براش شربت آوردم و
ساکت نگاهش کردم. سر انگشتای شست و اشارش به لبه ی
لیوان می مالید و خیره
خیره نگاهم می کرد. "انشاا... چشات لوچ بشه. وای چه شود!"
-خب، می دونی که طلبکارای بابات بدجور مایه دارن.
چشم بسته غیب می گی. خب پای ده تا وسطه، از بقالی سر
کوچه که نمی خواسته
نسیه جنس برداره.
-یکیشون بدیعیه، شرخراش معروفن، پول که می خواد هیچی
دیگه واسش مهم
نیس، می فهمی که؟
-منظور؟

-با این که هنوز نمی فهمم چی کار کردی که خواهرزاده احمق منو رام کردی؛ اما اون
می خواد کل بدهی بابات رو یه جا بده.
-و در عوض؟
-اونش رو نمی دونم. گفت که اگه می خوای بدونی باهاش تماس بگیری. شمارش رو
داری که؟ خب من برم دیگه.اون رفت و من با دنیایی از افکار در هم بر هم تنها موندم.
با زنگ موبایلم از جا پریدم.
بابا بود.
-الو؟ سلام.
-ملیسا زود بیا اورژانس بیمارستان...
-چی؟ چرا؟
-مامانت حالش به هم خورده.
اصلا نفهمیدم چطوری آماده شدم. از در خونه که بیرون اومدم متین داشت ماشینش
رو می برد تو حیاطشون.
-متین؟
ماشین رو نگه داشت و سریع پیاده شد. نمی دونم قیافم چطوری بود که سریع به
سمتم اومد و با نگرانی گفت:
-ملیسا جان اتفاقی افتاده؟
-مامان حالش به هم خورده، الانم بیمارستانه.

-پس معطل چی هستی؟ سوار شو.
نفهمیدم کی اشکم راه افتاد، فقط با راه یافتن اولین قطره به دهانم و مزه ی شورش
دست به صورتم کشیدم، خیس خیس بود. متین که تازه صورت خیسم رو دید،
دستمالی به سمتم گرفت و گفت:-خانمی، گریه چرا؟ به امید خدا چیزیشون نشده.
-متین چرا این طوری شد؟ چرا همه چیز انگار وارونه شد؟ حال مامان، وضع
نامشخص بابا، من و تو، دارم دیوونه می شم.
-همش درست میشه، قول مردونه می دم. حالا هم اون اشکات رو پاک کن که منم
بتونم حواسم رو بدم به رانندگیم تا هر دومون رو به کشتن ندادم.
چند بار خواستم موضوع اومدن مهلقا رو تعریف کنم؛ اما هر بار بی خیال شدم. من
هنوز هیچی نمی دونستم. متین کل راه رو باهام حرف زد. اون قدر آرامش تو صداش
بود که گریه ام خود به خود قطع شد و آروم شدم.
بابا با حالی داغون دم اورژانس ایستاده بود.
-بابا؟
-مرتیکه یادش نمیاد که داشت ورشکست می شد من پشتش رو گرفتم.

-بابا؟
-منشیش حتی راهمون نداد بریم پیشش، قبلا خودش جلومون خم و راست می شد.
-بابا مامان کجاس؟
-الینای مغرورم کارش به کجا رسیده که حالا باید التماس هر کسی رو بکنه؟ لعنت به
من، لعنت!
متین بابا رو در آغوش کشید و من نتونستم شونه های لرزونش رو نگاه کنم. با این که
همیشه یه جورایی از هم فاصله داشتیم، اما اون بابام بود، دوست نداشتم یه لحظه
این طوری ببینمش. مامان از زیر سرم دراومد و با یه نسخه پر از داروهای اعصاب وسفارشای دکتر مبنی بر نداشتن فشار عصبی از بیمارستان خارج شدیم. پای چشمای
خوشگلش اندازه یه بند انگشت تو رفته بود و سیاه شده بود.
گوشی رو تو دستم گرفته بودم و به این فکر می کردم که الان چی کار کنم؟ آرشام
چندین میلیارد پول رو در ازای چه چیزی به بابا می داد؟ معلومه، تباه کردن آینده ی
من و متین، غیر از این چی می تونه باشه؟ گوشی رو کنار انداختم و به متین فکر
کردم. این چند وقته روح و احساسه منو کامل تسخیر کرده بود و مطمئن بودم که با

اون بودن خوشبختم می کنه. صداش تو گوشم زنگ زد "ملیسا خانوم، بلا شدی!" و
من که خیلی لوس جواب می دادم "متین!" لبخنداش دیوونم می کرد. وقتی لبخند
می زد بی اختیار گوشه ی لب های من هم بالا می رفت و یه لبخند قشنگ بهش می
زدم. تو چشماش نمی تونستم خیره بشم، احساس می کردم که تو نگاهش ذوب می
شم و برعکس گاهی وقتا حس غرق شدن بهم دست می داد. با این که چشماش از
شب هم سیاه تر بود، اما عاشق رنگشون بودم. کنار اون بودن تزریق آرامش زیر
پوستم بود و ندیدنش کلافم می کرد. به بیان ساده، من عاشقش بودم.
دوباره نگاهم سمت گوشی رفت و زمزمه کردم :
-حالا این وسط تو چی از جونم می خوای لعنتی؟
صدای زنگ اس ام اس و اسم قشنگش که رو صفحه ی گوشیم، اومد تپش قلبم رو
خود به خود بالا برد.
"عزیزم، حال مامان بهتره؟ نگرانشونم."
"آره متینم، خوابیده. ممنون از محبتت."
پیام رو سند کردم و اسمش رو چند بار زیر لب زمزمه کردم.
-متین ... متین ... متین.واقعا چقدر اسمش بهش می اومد!

متین همیشه متین و آروم بود و این رو من حتی
زمانی که به چشم شرط بندی نگاهش می کردم، فهمیدم.
جواب پیامم رو داد.
-ملیسا خانوم بلا شدی! امیدوارم خوب بخوابی، شب خوش.
جوابش رو ندادم. چی می نوشتم؟ براش منی که انقدر نگران
آیندم که حتی خوابم
نمی بره.
بلند شدم و لب پنجره رفتم. بابا تو حیاط خیره به آسمون روی
زمین نشسته بود. به
دود سیگاری که از دهانش خارج می شد خیره شدم و به این فکر
کردم که چقدر
پدرم داغون شده!
"خدایا چی کار کنم؟"
به چشمای ترسیده ی مامان خیره شدم و در حالی که به زور آب
قندی که مامان
متین به دستم داده بود رو تو حلقش می ریختم، نالیدم:
-آخه چی شد مامان؟ اونا کی بودن؟
مامان زمزمه کرد:
-طلبکارا.
-کدومشون؟
-گفتن ... گفتن اگه تا آخر اون هفته پول بدیعی رو ندیم یه بلایی
سرمون میارن.
-مامان من، حالا اونا یه قپی اومدن، تو چرا ترسیدی؟-چی می گی

ملیسا؟ قیافشون مثل لاتای چاله میدونی بود.
-خیلی خب، مبلغ چک بدیعی چقدره؟
-نصف پول.
-لعنتی.
موبایلم زنگ خورد. با دیدن شماره رنگم پرید، آرشام بود. جلوی مادر متین نمی
تونستم و نمی خواستم باهاش صحبت کنم، برای همین به سمت اتاقم رفتم.
"بردارم؟ نه، ولش کن. اما ... از چی می ترسم؟ فقط می خوام بدونم حرف حسابش
چیه؟"
-الو؟
-بَه، سلام ملیسا خانوم. تو آسمونا دنبالت می گشتم، رو زمین پیدات کردم.
-امرتون؟
-اوه اوه، چه لفظ قلم!
-ببین آقای محترم، من سرم شلوغه، اگه کاری دارین زودتر...
-بله متوجهم، از خاله جویای حالت شدم که شنیدم بابات ورشکست شده.
-خب؟
-خب به جمالت، خیلی ناراحت شدم، می دونی که، من رو کسایی که دوستشون دارم
حساسم.

-خیلی ممنون که به یادمون بودید. سلام برسونید، خداحافظ.-اُ، اُ، چه سریع! حالا حالاها باهات کار دارم.
ساکت شدم و در حالی که دستم به شدت می لرزید به صدای منحوسش گوش دادم.
-می دونی که ده میلیارد واسم پولی نیست، بدهی بابات رو می دم.
-و در عوضش؟
-اوم، راست می گی، نمیشه که مفت و مجانی تو این دوره به کسی کمک کرد. در
عوضش دوتا پیشنهاد واست دارم، یعنی یه جورایی واست حق انتخاب می ذارم.
با استرس در حالی که تموم پوست لبم رو کنده بودم گوشی رو از دست راستم به
دست چپم دادم.
-اولیش این که به مدت ده سال واسم کار کنی.
مبهوت گفتم:
-چی؟ چه کاری؟
-همون کاری که همه ی دخترای توی خونه ی من انجام می دن.
"ملی نیمه پر لیوان رو نگاه کن، اون فقط بشور بساب رو میگه."
-خدمتکار شخصی.
بعد قهقهه زد و گفت:
-خیلی شخصی، می دونی که؟
-لعنت بهت!-اوم من خیلی منصفم نه؟ چه کاریه که بتونی به

ازای هر سالش یک میلیارد پول
دربیاری؟ راستی، برای محکم کاری می گم، خدمتکار شخصی من باید تموم نیازام رو
برآورده کنه، تو که خوشگل هم هستی و همش اضافه کاریه.
-خفه شو.
-اوه، بی ادب. انگار نمی پسندی. اشکال نداره، بریم سراغ پیشنهاد دوم. بزن کف
قشنگه رو، شله شله! و اما پیشنهاد دومم، یه بله و خلاص، با هم سالیان سال در کمال
صحت و آرامش زندگی می کنیم. خوبه؟
یه آن به مغزم خطور کرد، ازدواج و رفتن اون طرف و طلاق سریع و برگشت با قانونای
طلاق اون طرف.
-اوه ملیسا راستی، از اون جایی که من به هیچ کس اطمینان ندارم، از بابات یه چک
سفید امضای بدون تاریخ می گیرم که یه وقت دختر کوچولوش نخواد منو دور بزنه و
الفرار.
دیگه پاهام تحمل وزنم رو نداشت، روی زمین نشستم و به گوشی تو دستم نگاه
کردم. لعنتی فکر همه جاش رو هم کرده بود. سریع دکمه قطع تماس رو زدم و به
اشکای سمجم اجازه دادم راحت بریزن بیرون.

هر دو پیشنهادش منو نابود می کرد و اون همین رو می خواست، نابودی من!
***
وقتی به متین رسیدم بی اختیار زیر لب زمزمه کردم:
-اون که تو دلم جاشه، با عشقی که تو چشماشه
ای کاش مال من باشه .-چی می گی ملیسا بلا؟
"دلم خونه!"
-هیچی، سلام .
-سلام خانومی. چی کارم داشتی؟
-باید باهات حرف بزنم.
جدی شد.
-چی شده؟
به چشماش نگاه کردم و گفتم:
-چقدر دوستم داری؟
چشمای نازش شیطون شد.
-دوباره بلا شدی؟
-متین؟
-خیلی خب بابا، نمی تونم مقدارش رو بهت بگم، چون عشقم بهت هر لحظه در حال
افزایشه.
-متین؟
-جانم؟
-دیروز آر...با صدای زنگ گوشیم و دیدن شماره ی مامان، سریع

جواب دادم.
-الو مامان؟
-ملیسا کجایی؟ زود بیا.
در حالی که از جام بلند بلند می شدم، با ترس گفتم:
-چی شده مامان؟
متین هم سریع بلند شد. هر دومون به سمت ماشینش دویدیم.
مامان با گریه گفت:
-بابات با دو تا از شرخرای بدیعی زد و خورد کرده و دماغ یکیشون آسیب دیده و
الان کلانتری نزدیک خونه س.
با بهت گفتم:
-امکان نداره!
بابای بیچاره ی من اون قدر سرش گرم زندگیش بود که تا حالا صدای بلندش رو هم
نشنیده بودم، چه برسه به زد و خورد.
متین هیچ حرفی نزد و سریع تا کلانتری رانندگی کرد. سریع داخل کلانتری رفتم.
مامان پشت در اتاقی ایستاده بود.
-مامان؟
-سرگرده گفت بیرون باشیم، صدامون می کنه.
-باشه مامانم، چیزی نیست، تو دوباره حرص نخور حالت بد میشه.
متین سلامی به مامان داد.-سلام پسرم.

-نگران نباشید...
در اتاق باز شد و سربازه رو به ما گفت:
-بفرمایید.
نگاهم به بابا و دوتا گردن کلفت رو به روش افتاد. لباس های هر سه تاشون کثیف بود
و جیب پیراهن بابا پاره شده بود و یکی از مردا هم دستمالی روی دماغش گذاشته بود
و دستمال یه کم خونی بود.
-سلام آقا رضا.
با صدای متین به خودم اومدم. سرگرده به سمت متین اومد و محکم دستش رو تو
دست گرفت و گفت:
-به، سلام آقا متین. خوبی؟ والده چطوره؟
نفس آسوده ای کشیدم، پس طرف دوست متینه.
متین چیزی زیر گوش سرگرد زمزمه کرد که باعث شد سرگرده به سرباز کنار در بگه:
-جاسمی من الان برمی گردم. خانوما، شما هم تو اتاق تشریف داشته باشید.
به سمت بابا رفتم و آروم گفتم:
-بابا خوبین؟
بابا اخمی به اون دو تا گردن کلفت کرد و سرش رو آروم تکون داد.
-تیمور ببین، نذاشتی بزنم نفلش کنم.به مرد بد ریخت نگاه کردم و اخم کردم. زمزمه کردم:

-چهار روز دیگه تا مهلت پرداخت پولمون مونده. چرا هر روز مزاحمت ایجاد می
کنید؟
-یعنی می خوای بگی تا چهار روز دیگه پولمون رو پس می دی؟
-ما از شما پولی نگرفتیم.
لبخند زشتی زد و رفیقش گفت:
-ما و مهندس بدیعی نداریم که، پول اون پول ماست.
-شما...
سربازه که اسم جاسمی روی جیبش نوشته شده بود، گفت:
-لطفا ساکت، الان سرگرد برمی گردن.
اخمی به اون دوتا کردم و کنار مامان که داشت پیرهن بابا رو می تکوند نشستم.
سرگرد همراه متین وارد اتاق شدن. نگاهم توی چشمای سیاه و آروم متین افتاد.
چشماش رو آروم باز و بسته کرد و لبخند محوی زد. لبخندی بهش زدم و چشم به
سرگرد دوختم.
سرگرد رو به اون دوتا گفت:
-بهتره شکایتتون رو پس بگیرید.
-جناب سر...-ساکت. می خواین به جرم مزاحمت برای این آقا برید یکی دو ماه آب خنک
بخورین؟
بعد از کلی کل کل اونا با جناب سرگرد بالاخره رضایت دادن، در

حالی که من مطمئن
بودم دماغ طرف هیچ طوری نشده بود و این کارا فقط برای
ترسوندن باباس. از
کلانتری بیرون رفتیم و باز از متین تشکر کردیم.
سوار ماشین متین شدیم، تا خونه سه چهارتا خیابون بیشتر
فاصله نبود.
مامان رو به من گفت:
-حالا چهار روز دیگه با این لاشخورا چی کار کنیم؟
کسی حرفی برای گفتن نداشت. جور کردن این همه پول اون هم
دقیقا تو زمانی که
تو اوج بی پولی و بی کسی بودیم کار حضرت فیل بود.
صدام رو یه کم صاف کردم و قبل از این که متین ماشین رو دم
خونه پارک کنه گفتم:
-خب ... خب آرشام پسر خواهر مهلقا...
ترمز ناگهانی متین و نگاه سرگردونش نفسم رو برید، چه برسه
به این که بخوام حرفی
هم بزنم.
-آرشام چی؟
با صدای مامان نگاهم رو از چشمای متین گرفتم و گفتم:
-بهتره بریم تو خونه، باید در رابطه باهاش صحبت کنیم. آقای
محمدی اگه میشه شما
هم باشید، به هم فکریتون احتیاج دارم.می دونم خودخواهیه که
اونا رو هم مثل خودم تو دریای شک و تردید غوطه ور کنم،

اما آخرش چی؟ چهار روز بیشتر زمان نداشتیم و با اون کفتارای بدیعی هم خوب می
دونستم که دیگه نمیشه ازش مهلت گرفت.
هر سه روی مبل، منتظر نگاهم می کردن.
-چند روز پیش مهلقا اومد این جا، همون روزی که مامان حالش بد شد و بیمارستان
رفت. اومد این جا و گفت که ... گفت که آرشام ده میلیارد رو می ده و منم باید بهش
زنگ بزنم. درگیر مامان شدم و با توجه به شناختی که از آرشام داشتم بی خیال زنگ
زدن شدم، تا این که خودش زنگ زد...
پیشنهاد اول آرشام رو که گفتم چشمم به رگ برجسته گردن متین افتاد و فریاد بابا
که گفت:
-غلط کرد مرتیکه ی عوضی!
مامان هم سرش رو بین دستاش گرفته بود و محکم فشار می داد.
پیشنهاد دوم رو که گفتم، متین عصبی از جاش بلند شد و گفت:
-چی؟
مامان بابا هم اون قدر گیج بودن که متوجه عکس العملش نشدن.
بابا گفت:
-برم زندان و تا آخر عمرم اون جا باشم بهتر از اینه که تو رو

بدبخت کنم و تا آخر
عمرم زجر بکشم.
نگاهم رو از نگاه متین دزدیدم و گفتم:-بابا آروم باش.
مامان به زحمت گفت که واسش قرصاش رو بیارم و من هم
سریع این کار رو کردم.
قرصاش رو بهش دادم. متین هنوز ایستاده بود و نگاهم می کرد،
بابا هم سیگاری از
جیبش بیرون کشید.
مامان زمزمه کرد:
-پسره ی کثافت! با چه رویی بعد از اون گند کاریش، دوباره
پیشنهاد ازدواج داده؟
بابا گفت:
-احمق می خواسته از آب گل آلود ماهی بگیره.
بی اختیار رو به مامان گفتم:
-مامان توی قضیه ی اون روز و خونه ی آرشام ... خب من ... من
نقشه کشیده بودم.
یعنی من و آتوسا...
به هر جون کندنی بود ماجرای ناناز رو واسشون گفتم.
بابا گفت:
-به هر حال اون دختره رو به خونش راه داده بود، پس چیزی از
گناهش کم نمیشه.
-چرا نمی فهمید؟ الان قضیه من نیستم، شمایین بابا.
متین به حرف اومد و با اخم گفت:

-خانوم احمدی شما چی می خواین؟حرفی نزدم، حرفی نداشتم که بزنم وقتی هنوز خودم هم گیج بودم و نمی دونستم که
چی می خوام. فقط مطمئن بودم باید ده میلیارد رو به هر طریقی که هست جور کنم.
مامان حالش خوب نبود. بابا زیر بغلش رو گرفت و اون رو به سمت اتاق خواب برد و
من و متین تنها شدیم .
متین به چشمام خیره بود، انگار می خواست تموم فکرام رو از چشمام بخونه. بابا به
چه زبونی بهش بگم این مخ پوکم خالیه و هیچی توش نیست؟ بلند شدن ناگهانی
متین باعث شد که من هم مثل فنر از جا بپرم، جوری که متین خندش گرفت.
با ترس گفتم:
-کجا می ری؟
-خونه، کجا می خوای برم؟
-نمی دونم.
گیجیم رو که دید، با نگرانی گفت:
-ملیسا عزیزم، حالت خوبه؟
-نه متین، خوب نیستم. از یه طرف نمی تونم راحت زندگی خودم رو بکنم و خودخواه
باشم در عوض بابای بیچارم بیفته زندان، از طرف دیگه نمی تونم ازت دل بکنم. من ...

من واقعا زندگی رو بدون تو نمی خوام.
لبخند شیرینی زد و چشماش خوشگل درخشید.
-منم زندگی رو بدون ملیسا بلا می خوام چی کار؟ هان؟ بهتره به جای غصه خوردن
یه تصمیم عاقلانه بگیری.-نمی تونم عاقل باشم، من هیچ وقت عاقل نبودم.
-من قبولت دارم ملیسا، هر تصمیمی که بگیری، حتی اگه ... اگه...
نتونست ادامه بده و سریع از خونمون خارج شد. خدایا چرا همه چیز این طوری شد؟
اونم حالا، حالا که مطمئنم عاشق شدم. گوشیم زنگ خورد. با دیدن اسم "کنه" روی
گوشیم، اخم کردم.
آرشام پر انرژی گفت:
-سلام عشقم.
-چی می خوای؟ تو که همه ی حرفات رو زدی.
-اوم، تو رو می خوام. حرفام رو کامل نزدم.
-منتظرم.
-ملیسا، دلم برات یه ذره شده.
پوفی کشیدم.
-اگه برای گفتن این چرت و پرتا زنگ زدی سرم شلوغه.
عصبی شد، این رو از نفساش که تند شد فهمیدم.
-به هم می رسیم خانوم. برای این زنگ زدم که یه سری شرایط رو

برات بگم. من ده
میلیارد رو به عنوان زیر لفظیت، همین که بله رو دادی به
حسابت می ریزم و در
عوض بابا جونت باید اندازه ی دو برابر همین پول، به من چک و
سفته بده تا یه وقت
دخترش نخواد شیطونی کنه. اوم، دوست ندارم خر فرض شم
.خیلی خودم رو کنترل کردم که بهش نگم "تو خر هستی، فقط
خودت، خودت رو آدم
فرض کردی.
-زیر لفظی رو قبل از بله دادن به عروس می دن. من باید برم،
خداحافظ.
گوشی رو قطع کردم و هزار بار لعنتش کردم.
هنوز چند دقیقه از قطع گوشی نگذشته بود که پیغام داد.
"چون ممکنه عروس خانوم زیر لفظی رو بگیره و بله نده نچ، من
زیر لفظی رو بعد از
بله دادن می دم."
جواب دادم:
"لعنت به خودت و زیر لفظیت!"
جوابش پشتم رو لرزوند .
"ملیسا خانوم، به هم می رسیم!"
اون قدر فکر کردم که سردرد گرفتم. رفتار خونسرد متین هم
شده بود قوز بالا قوز.
چشمام داشت کم کم گرم می شد که متین به گوشیم زنگ زد.

-متین؟
-سلام خانومم.
-سلام .
-ملیسا، من واسه امشب بلیط دارم.
-چی؟ الان؟ چرا چرا انقدر زود داری می ری؟-زود نیست و دیرم شده، عزیزم من دارم می رم دبی .
-چی؟
-می رم دنبال شریک بابات.
-فایده نداره.
-من دلم روشنه.
-اون اگه می خواست پول رو پس بده تا حالا داده بود.
-بذار سعیم رو بکنم. وقت نمی کنم ببینمت، الان تو سالن انتظار فرودگاهم، فقط دلم
واست یه ذره میشه. مراقب خودت باش خانوم بلا.
-تو هم همین طور. زود برگرد.
-چشم قربان.
-به امید دیدار.
***

دو روز از رفتن متین می گذشت. من فقط یه بار باهاش صحبت کردم و اون هم کلی
دلداریم داد. صبح با صدای زنگ در از خواب پریدم. دلم بدجور شور می زد.
همین که وارد سالن شدم بابا رو دیدم که داره می ره دم در.

-سلام بابا. کیه دم در؟
سریع گفت:-از کلانتریه.
به سمت مانتو و شالم رفتم و سریع آماده شدم.
سلامی کردم و رو به مامور گفتم:
-این جا چه خبره؟
قبل از این که ماموره حرفی بزنه، شرخرای بدیعی با نیش باز گفتن :
-چک برگشت خورد.
-هنوز مهلت دوهفته ای تموم نشده.
-مهندس بدیعی به پولش احتیاج داره، الان می خواد.
به قیافه ی چندش شرخر نگاه کردم و گفتم:
-یعنی چی؟ مرده و حرفش.
دستش رو به نشونه ی "برو بابا" تکون داد و بابا با قیافه ی دمغ رفت تا آماده بشه و
باهاشون بره.
باید بدیعی رو می دیدم و باهاش حرف می زدم. سریع شماره ی اقای ملکی رو گرفتم
و تموم جریان رو براش شرح دادم. سریع آماده شدم و به سمت آدرسی که ملکی بهم
داد راهی شدم. مامان به خاطر قرصای خواب آوری که خورده بود از جریان خبر
نداشت. قبل از رفتنم پیش مامان متین رفتم و خواهش کردم یه سری به مامان بزنه و

بهش بگه من و بابا رفتیم دنبال تهیه ی پول.منشی بدیعی با لحن عادی گفت جلسه داره و من هم چون وقت قبلی نداشتم نمی
تونم ببینمش، بعد هم با کمال پررویی گفت برای سه شنبه ی هفته ی بعد بهم وقت
ملاقات می ده.
-ولی من حتما باید ببینمشون.
-شرمندم.
فکر این که بابا الان تو بازداشتگاه باشه دیوونم می کرد. یه کم باهاش چونه زدم و
دیدم نخیر، خانوم الان رگ وظیفه شناسیشون بالا اومده و خبری از وقت ملاقات
نیست. آبدارچی شرکت واسش چایی آورد و من با یه لنگ انداختن واسش، باعث
ریخته شدن چایی ها روی میز و لباس خانوم شدم.
یارو سریع به سمت دستشویی دوید و من هم با استفاده از فرصت پیش اومده، خودم
رو توی اتاق بدیعی پرت کردم. به مرد کچل و چهل و پنج، شیش ساله ی مقابلم سلام
کردم.
در حالی که از ورود ناگهانی من شوکه شده بود گفت:
-معلوم هست این عنایتی چه غلطی می کنه؟ گفته بودم کسی رو تو نفرسته.

به اطرافم نگاه کردم. خبری از جلسه نبود و جز خود بدیعی حتی یه مگس هم تو اتاق
نبود.
خوبه تو شرکت ها جلسه برگذار میشه، وگرنه برای دست به سر کردن مراجعین چه
بهونه ای به جز جمله ی معروف "الان رییس جلسه داره" داشتن؟
سریع گفتم:
-آقای مهندس، من احمدی هستم. در رابطه با موضوع چکای بابا...وسط حرفم پرید و گفت:
-می دونم چی می خواین بگین. موضوع اینه که من خودم بدجور پول لازمم، خودم
هم یه جورایی تو آستانه ی ورشکستگیم.
-من فقط ازتون می خوام رو حرفتون بمونید و دو هفته ی کامل به ما...
-نمی تونم، اصرار نکنید. من خودم یه دنیا مشکل دارم، تحت فشارم، فردا یه چک
سنگین دارم.
-اما...
-خانوم محترم، من واقعا واسه پدرتون متاسفم، اما به ضرر کردن من هم راضی
نباشین.
-شرخراتون از چند روز پیش ما رو تحت فشار گذاشتن.
-این قانون کار ماست، شما چیزی نمی دونید. مهلتتون امروز

تموم شده، متاسفم. به
جای چونه زدن با من پولم رو جور کنید و بدید.
اون قدر جدی حرف زد که فهمیدم جای چونه زدن و مهلت گرفتن نیست. سرخورده
از اتاقش بیرون اومدم و شماره ی متین رو گرفتم. گوشی رو برنداشت. "لعنتی،
بردار!" سه بار تماسم بی پاسخ موند. بهروز هم تو این اوضاع تماس گرفت و گفت
همرام میاد تا به چندتا از دوستای بابا، برای بار دوم سر بزنیم تا حداقل چک بدیعی
رو پاس کنیم. کوروش هم پیش چندتا از همکارای باباش رفت و دست خالی برگشت.
از همه جا رونده و مونده شده بودم که آرشام دوباره باهام تماس گرفت.
-سلام عشقم.- ...
-چه خبر؟
بازم جوابش رو ندادم.
-اوم، ده تا رو آماده کردم، پیش وکیلمه. امشب برو پیشش، آدرسش رو واست اس
می زنم. نمی خوای حرفی بزنی؟ باشه خانومی. آی آی راستی، فقط تا امشب وقت
داری پیشنهادم رو قبول کنی فردا صبح هم عقد غیابی کنیم، وگرنه من کیسای

بهتری واسه سرمایه گذاری انتخاب می کنم که نازشون هم کمتر باشه.
-ازت متنفرم.
-به به، خانوم خانوما بالاخره زبون باز کردی. فعلا بای تا شب، فقط امشب .
قطع کرد.
"خدایا خودت یه راهی جلوی پام بذار. کم آوردم، خیلی خیلی کم آوردم، دیگه نمی
کشم!"
-بهروز الان چی کار کنم؟
غمگین نگاهم کرد. تو نگاهش تردید بود. نگاهش رو از من گرفت و گفت:
-خانوادت چی می گن؟
-تموم ذهنیتم از خونوادم به هم ریخت. همیشه فکر می کردم مامان بابا پول و
موقعیت رو به من ترجیح می دن، حداقل در برخورد با آرشام تو قضیه ی
خواستگاریش این طوری بود. اما حالا که تو اوج نیاز مالیشونه، بابا گفت نمی خواد من
با آرشام ازدواج کنم، حتی به قیمت این که چندین سال زندان باشه. مامان بهم گفتکه آرشام یه کثافته. می فهمی بهروز؟ تموم این سالا راجع بهشون اشتباه فکر می
کردم. حالا چطوری برم پی خوشبخت شدنم با متین، وقتی بابام

تو زندانه و مامانم هر
شب یه مشت قرص اعصاب می خوره؟ تو بگو بهروز، الان با این عشقی که متین بهم
هدیه داده چی کار کنم؟ بهش قول دادم تا آخر عمرم کنارش باشم، اما...
گریه مجال حرف زدن رو از من گرفت و بهروز برادرانه در آغوشم کشید و آروم زمزمه
کرد:
-هیس، آروم باش. ملیسایی که من می شناختم اون قدر قوی و شیطون بود که هیچ
مشکلی واسش غیر قابل حل نبود، تو همون دختری با...
دیگه نمی تونستم. مگه من چقدر کشش داشتم؟ برای همین پریدم وسط حرفش و با
گریه گفتم:
-نه نیستم، من یه دختر عاشق بدبختم که باید دست از عشقش بکشه و با کسی که
متنفره باشه. این جوری به نفع همه س. من لایق متین نبودم.
آره، همینه، به خاطر بی
لیاقتیم خدا ما رو از هم جدا کرد. من نابود می شم.
-بهتره بری خونه و دقیق بهش فکر کنی.
-آره، ممنون که کنارمی.
-همیشه مثل یه برادر روم حساب کن.
-حتما.

به خونه که رسیدم یه راست رفتم تو اتاق مامان، نبود. سریع رفتم خونه ی مامان
متین، اون هم نبود.
تنها فکری که به ذهنم رسید زنگ زدن به گوشی مائده بود.-الو مائده؟
-سلام عزیزم. کجایی؟
-در خونه ی عمتم، نیستش.
-نه، خب ما مامانت رو آوردیم درمونگاه سر خیابون.
-چی شده؟
-نترس، طوری نشده، سرمش تموم شد میاریمش.
-بازم حمله ی عصبی؟
-آره، اما به خیر گذشته.
چیزی از ادامه ی حرفاش نفهمیدم. نیازی به فکر کردن بیشتر نبود، من حاضر بودم
حتی جونم رو هم بدم، ولی خانوادم رو تو این وضعیت اسف بار نبینم .
تاکسی دربست گرفتم و به آدرسی که آرشام فرستاده بود رفتم.
وکیلش آدم خیلی جنتلمنی بود.
سریع واسم توضیح داد که صبح فردا یه سند کله گنده می ذاره و بابا رو از
بازداشتگاه بیرون میاره تا سر عقدم باشه و چک و سفته های بیست میلیاردی رو
امضا کنه. این که حق طلاق با آرشامه و مهریم خونه ای تو

شمیرانه که فردا به نامم
می زنن تا مامان بابام توش زندگی کنن. این که مقدمات رفتنم تا دو ماه دیگه انجام
میشه و تو این مدت آرشام نمی تونه پیشم بیاد و در عوض من باید پیش مادر و
پدرش زندگی کنم. این که فردا بعد از بله دادن ده میلیارد به حساب بابا واریز میشه
و برای این که یه وقت این وسط تقلبی صورت نگیره، یه نماینده از من توی بانک کنارنماینده ی آرشام باشه. کم کم داشتم حالت تهوع می گرفتم، اون لعنتی فکر همه
جاش رو کرده بود.
به خونه که رسیدم مائده پیش مامان بود و من شرمنده ی بزرگواری و مهربونی این
دختر شدم، چون علاوه بر این که شام پخته بود، خونه رو هم حسابی تمیز کرده بود.
-وای مائده، چرا انقدر شرمندم می کنی؟
-شرمنده چیه زن داداش؟
با این حرفش انگار یه سطل آب سرد رو سرم خالی کردن و من مغموم تر از همیشه
فقط با چشمای اشکی نگاهش کردم.
-ملیسا؟ چی شده عزیز دلم؟
-مائده قول بده ... قول بده که همیشه مواظب متین باشی. من شرمنده ی اون هم

هستم، من لایق اون همه پاکی و خوبی متین نبودم.
مائده آهسته گفت:
-چی شده ملیسا؟ برام بگو تا دیوونه نشدم.
-چیش رو بگم؟ از کجاش بگم؟ از این که گوشیم رو خاموش کردم تا صداش رو
نشنوم؟ باورت میشه من دارم از متین فرار می کنم؟ از متینی که هر کاری کردم تا
بهش نزدیک بشم؟ من فردا صبح راس ساعت ده، برای همیشه از زندگی متین می
رم.
صدای متین توی گوشم پیچید "ملیسا بلا!" اشکام شدت گرفت.
-آخه چطور می تونم فراموشش کنم؟خوبه مامان به خاطر قرصای اعصابش خواب بود، وگرنه با دیدن من تو این وضعیت
سکته رو می زد.
-ملیسا معنی این حرفات چیه؟ فردا ساعت ده چه خبره؟
گفتم، همه چیز رو گفتم، از آرشام و تنفرم نسبت بهش، تا قضیه ی فردا صبح. مائده
انقدر گریه کرد که چشمای معصومش اندازه دوتا توپ تنیس باد کرده بود. نمی
دونست چی بگه، این رو از سردرگمیش فهمیدم. اونم گیج شده بود. زمزمه کرد:
-چرا یهو همه چیز به هم ریخت؟
***

تا خود صبح حتی یه ثانیه هم نخوابیدم. ساعت هشت صبح رفتم کلانتری دنبال بابا.
مائده هم همراهم اومد. بهروز و یلدا هم بعد از تماس بهروز با من و اطلاع از برنامه
ساعت ده، قرار شد بیان دم در محضر. وکیل آرشام زودتر از ما اون جا بود و کارای
آزادی بابا و گذاشتن سند رو انجام داده بود.
بابا که آزاد شد سریع پرسید:
-سند از کجا آوردی؟
با لحنی که هر ثانیه ممکن بود بغض تو گلوم بترکه جواب دادم:
-مال آرشامه.
آه بابا نشون داد که تا ته خط رو رفته.
-نمی خوام که تو...
وسط حرفش پریدم و نالیدم:-می دونم بابا؛ ولی خودم می خوام باهاش ازدواج کنم. شما برید دنبال مامان و بیاید
محضر خیابون...
-نمی دونم. من راضیم برم زندان.
این بار پر حرص گفتم:
-بابا بسه تو رو بخدا. من به حد کافی داغونم، شما با این حرفاتون بدترش نکنید.
همیشه که نباید همه چیز اون جور که دوست داریم پیش بره، گاهی جریانات برعکس
خواسته هامونه، اما من آمادم که تا با ساز دنیا برقصم.

-ملیسا چقدر بزرگ شدی.
بابا گریه کرد. بغلم کرد و محکم به خودش فشارم داد. حس گوسفندی رو داشتم که
می خواستن اون رو تو قتل گاه ببرن. با هر ثانیه ای که به ساعت ده نزدیک تر می
شد، این حس هم در من قوی تر می شد. یه جورایی انگار دنیا داشت به آخر می
رسید.
***
هنوز باورش برام سخت بود منی که همیشه حرف حرف خودم بود و هر کاری دوست
داشتم انجام می دادم، الان روی صندلی مقابل میز حاج آقایی که خطبه عقدم با
آرشام رو می خوند نشسته بودم و به جای خوندن قرآن و آرزو کردن یه زندگی
قشنگ به دیوار سفید مقابلم خیره شده بودم. مامان و بابا و دوستام مثل ماتم زده ها
بهم خیره شده بودن و مهلقا پای چپش رو روی پای راستش انداخته بود و گوشیش
رو به سمتم گرفته بود تا آرشام، کسی که به قیمت ده میلیارد منو خریده بود صدای
بله گفتن منو بشنوه. پدر و مادر آرشام هم با اخم روی صندلی نشسته بودن، چون

طبق گفته خودشون آرشام اصلا اونا رو آدم حساب نکرده که از هیچ چیز خبر
نداشتن و تازه صبح به اونا زنگ زده و گفته برن محضر شاهد عقد باشن. نگاهم رو ازدیوار رو به روم گرفتم و به بچه ها نگاه کردم. مائده گلوله گلوله اشک می ریخت. یلدا
وقتی نگاهم رو متوجه خودش دید لبخند تلخی زد. کوروش و شقایق هم حالی بهتر
از بقیه نداشتن. جای بهروز خالی بود، چون به عنوان نماینده من همراه وکیل آرشام
به بانک رفته بود و یلدا باهاش مرتب در تماس بود. آهی کشیدم و نگاهم رو به مامان
دادم. اون قدر قیافش غمگین بود که هر آن می ترسیدم دوباره حمله عصبی بهش
دست بده.
حاج آقا بعد از خوندن صیغه و مهریم گفت:
-دوشیزه خانم سرکار خانم ملیسا احمدی، آیا وکیلم که با مهریه خوانده شده شما را
به عقد دائم آقای آرشام بهادری دربیاورم؟
مهلقا با اون صدای چندشش گفت:
-عروس رفته گل بچینه!
حوصله ی این مرگ تدریجی رو نداشتم، قبل از این که حاج آقا برای بار دوم باز اون
همه چیز رو بخونه سریع گفتم:

-بله.
نگفتم با اجازه بزرگترا نه پدر و مادرم، چون اگه بنا به اجازه گرفتن از اون ها بود که
هرگز بهم این اجازه داده نمی شد. آخ متین چی می شد اگه به جای بله دادن به
کسی دیگه تو کنارم نشسته بودی و منتظر بله دادنم بودی؟ اون وقت با ناز و عشوه و
بعد از کلی صبر کردن و زیر لفظی گرفتن بهت بله می دادم. هیچ کسی برام دست
نزد، فقط مهلقا بود که دو بار دستاش رو به هم کوفت و چون کسی همراهیش نکرد
خود به خود آروم گرفت. قبل از این که کسی بهم نزدیک بشه، یلدا کنارم اومد و
زمزمه کرد:-پول واریز شد.
و من از جام به سختی بلند شدم و به سمت میز رفتم تا جاهایی که حاج آقا نشونم
می داد رو امضا کنم. امضام که تموم شد مهلقا گوشیش رو به سمتم گرفت و گفت:
-آرشامه.
"نه بابا؟ فکر کردم متینه به گوشیت زنگ زده!" با اکراه گوشی رو ازش گرفتم و
گفتم:
-الو؟

-سلام خانمم.
"جانم؟ خانمم؟ فقط به متین اجازه می دادم این طوری صدام کنه اما..."
متین من بی تو می میرم!
-ملیسا؟ الو؟
-سلام.
اون قدر سرد سلام کردم که تن خودم هم از سردیش یخ بست.
-به زندگیم خوش اومدی!
جالبه، به زور وارد زندگیم شده و حالا بهم خوش آمد میگه، لعنت بهت!
-ممنون.
بغض کردم. اولین گلوله ی اشکم روی گونم افتاد.-قول می دم اومدم ایران واسه ازدواجمون یه جشن مفصل بگیرم. این فقط واسه
مطمئن بودنم انجام شد.
-فقط از زندگیم برو بیرون.
خندید، اون قدر بلند که مجبور شدم گوشی رو از گوشم دور کنم. گفت:
-داشتم کم کم شک می کردم خودت باشی، گفتم نکنه مامیم یه دختر حرف گوش
کن رو جای تو برام عقد کرده.
حرفی نزدم. ادامه داد:
-سریع وسایلت رو جمع کن و همراه مامانم اینا برو خونه.

-من نمی رم.
-برای یادآوری می گم، یه ساعت پیش بابات بیست میلیارد چک و سفته بهم داد. بین
خودمون بمونه، خیلی نترسی.
از حالا داشت تهدیدم می کرد.
-لعنت بهت!
گوشی رو قطع کردم و به سمت مامان بابا رفتم. مامان روی صندلی نشسته بود و بابا
شونه هاش رو آروم آروم می مالید. سعی کردم خودم رو شاد نشون بدم، اما همین که
بهشون رسیدم مامان محکم بغلم کرد و زد زیر گریه و گفت:
-بمیرم برات.
لرزش بدنش ترس تو دلم انداخت. سریع از خودم جداش کردم و گفتم:-واسه خوشبختیم دعا کنید.
فقط سرشو تکون داد.
بابا زمزمه کرد:
-شرمندتم.
-چی می گی پدر من؟ بهم قول بده که مواظب مامان می مونی و از صفر شروع می
کنی.
-ملیسا؟
یلدا بغلم کرد و گفت:
-خوشبخت بشی.

-ممنونم.
مائده فقط گفت:
-من باید برم.
و کوروش با بغض گفت:
-معذرت می خوام که نتونستم کاری واست کنم.
شقایق هم در حالی که سعی می کرد لبخند بزنه گفت:
-ملی قضیه رمانه رو که واست گفتم یادته که؟ زندگی تو هم همین طور میشه.خندیدم. تلخ خندیدم. شقایق فراموش کرده بود تو رمانایی که اون خونده بود
ازدواجای اجباری در حالی انجام می شد که طرف تو زندگیش یکی مثل متین رو
نداشت. اومدم جوابش رو بدم که بهروز و آقای وکیل رسیدن. بهروز فقط سرش رو
واسم تکون داد و وکیل کلید خونه ای رو به دستم داد و گفت:
-تبریک می گم. لطفا این جا رو هم امضا کنید تا سند خونه به نامتون بشه.
امضا کردم و به سمت پدر و مادر آرشام برگشتم. انگار مهلقا داشت توجیهشون می
کرد. فقط شنیدم پدر آرشام با صدای بلند گفت:
-ده میلیارد تومن؟! این پسره دیوونه شده!
بعد از چند دقیقه به سمت من اومد و گفت:
-ساعت پنج عصر میام دنبالت.
سرم رو به نشونه تایید تکون دادم و اونا بدون حرف اضافه ای از

محضر خارج شدن.
هنوز یادم نرفته که همین کسایی که با فخر از کنار مادر و پدرم گذشتن چند ماه
پیش برای این که من عروسشون بشم سر و دست می شکستن.
خدایا کجایی؟ منو
یادت هست؟
***
گوشیم رو که روشن کردم، سیل پیامای متین و آرشام به گوشیم سرازیر شد. همه رو
نخونده پاک کردم. مطمئن بودم مائده دلش نمیاد قضیه ازدواجم رو به متین بگه. پس
اون هنوز نمی دونست امروز صبح من چه غلطی کردم. گوشیم زنگ خورد. مامان و
بابا به همراه بچه ها روی مبلای سالن ولو بودن و هر کدوم توی فکرای خودشون غرق
بودن. با الو گفتن من همه نگاها به سمتم برگشت.
-سلام ملیسا بلا. کجایی خانومم؟ مژدگونی بده که دارم دست پر برمی گردم.داد زدم:
-چی؟
-اوه اوه، چت شد؟ هیجانت اوردوز زد؟ گفتم بالاخره تونستم از شریک بابات ده
میلیارد از اون پول رو پس بگیرم.
گوشی از دستم روی زمین افتاد و من بهت زده به دیوار رو به روم

نگاه کردم. خدایا
چرا با من این طوری بازی می کنی؟ مگه من ... با مشتی که به صورتم خورد تازه وارد
زمان حال شدم. یلدا نگران می گفت:
-چی شده؟
دنبال گوشیم گشتم. دست بهروز بود و اون داشت با متین صحبت می کرد. مامان با
دستای لرزون آب قند برام به هم می زد.
-بیا مادر بخور.
لیوان رو پس زدم و به بابا گفتم:
-بابا زنگ بزنید به آرشام و معامله رو فسخ کنید. بابا متین پول رو از اون مرتیکه پس
گرفته. بابا بلند شو!
بابا هم مبهوت نگاهم می کرد. بهروز خداحافظی گفت و جلوم ایستاد گوشی رو از
دستش قاپیدم توی مخاطبین دنبال اسم کنه گشتم. نمی گرفت یا بوق اشغال می
خورد. بالاخره صدای منحوسش توی گوشی پیچید.
-سلام بر همسر دلتنگم.-معامله فسخ شد. نیازی به ده میلیاردت ندارم، پول رو می دم به وکیلت و طلاقم رو
می گیرم.
چند لحظه سکوت و بعد صدای خنده وحشتناکش.
-متاسفم عزیزم، من اهل فسخ کردن معامله نیستم. ضمنا ده

میلیارد نه و بیست
میلیارده. به هر حال تو مال منی، حتی اگه صد میلیارد هم...
وسط حرفش پریدم.
-لعنتی! ازت متنفرم! آشغال کثافت!
با تموم قدرتم گوشی رو پرت کردم و شروع به جیغ و داد کردم.
اون قدر جیغ زدم که
گلوم می سوخت، اما سوزش گلوم کجا و سوزش قلبم کجا. چقدر احمق بودم که
دیشب گوشیم رو خاموش کردم و چقدر احمق تر بودم که از قضیه امروز صبح چیزی
به متین نگفتم. من خودم با دستای خودم گور زندگیم رو کندم.
این رو می دونستم
که حتی اگه بیست میلیارد جور بشه از طلاق خبری نیست. آرشام بازم فکر همه جا
رو کرده بود و من احمق پای اون دفتر ازدواج لعنتی امضا کرده بودم و حق طلاق، حق
اسارتم رو به آرشام داده بودم.
***
تا ساعت پنج عصر یه جورایی تو خونمون عزای عمومی بود. مامان توی بیمارستان
زیر سرم بود و بابا خودشم کم کم با اون حالش باید بستری می شد. یلدا هم چندین
بار حالش به هم خورد و بهروز مجبور شد ببرش خونه. و من فقط

نشسته بودم و دعا
می کردم همه چیزایی که اون روز واسم اتفاق افتاده یه خواب باشه و من دوباره از
صبح روزم رو شروع کنم. زنگ در زده شد و من چشمم پی ساعت رفت. ساعت پنج
عصر بود. حالا باید چی کار می کردم؟ هنوز لباسای صبح تنم بود. یک راست داخل
حیاط رفتم و در رو باز کردم.راننده پدر آرشام سلامی کرد و گفت:
-خانم فرمودن بیام دنبالتون. چمدونتون کجاس؟
رو به شقایق و کوروش که با نگرانی نگاهم می کردن گفتم:
-من می رم.
شقایق کنارم اومد و گفت:
-اما...
وسط حرفش پریدم و گفتم:
-باید یه جای آروم بشینم و خوب فکر کنم چه خاکی تو سرم بریزم. اگه نرم باز یه
شلوغ بازی راه می افته.
-باشه عزیزم. فقط خدا رو شکر اون آشغال تا دو سه ماه دیگه سر و کلش پیدا
نمیشه.
سرم رو تکون دادم و بدون برداشتن یه سر سوزن وسیله سوار ماشین شدم. تنها
وسیله تو جیبمم موبایلم بود.

***

-سلام.
مادر آرشام، مهگل با اخم نگاهم کرد و فقط سرش رو تکون داد. از همین اول کار باید
تکلیفم رو باهاشون روشن میک ردم برا همین با صدای نه چندان کنترل شده گفتم:-ببینید مهگل خانم، واسه من اخم و تخم نکنید. اگه شما از این که من عروستونم
ناراضی هستید، منم همچین راضی نیستم؛ پس به اون پسرتون بگید طلاق منو همین
امروز بده و من فردا صبح با ده میلیارد پول دم در خونتونم، پاتونم می ب*و*سم،
هوم؟
-من تو این فکرم آرشام چیه تو رو دید خوشش اومد. زبونت خیلی تند و تلخه،
قیافتم همچین شاهکار نیست. وضعیت مالیتونم حتی اون موقع که بابات کارخونه دار
بود انگشت کوچیکه آرشامم هم نمی شد.
-دِ موضوع همینه، من چیزی ندارم که در خور شان و منزلت پسرتون باشه، بهتره
راضیش کنید.
بدون این که اجازه بده من ادامه حرفم رو بزنم گوشی رو برداشت. مطمئن بودم به
آرشام زنگ می زنه. روی مبل مقابلش نشستم و بهش چشم

دوختم.
-الو عزیزه دلم؟
- ...
-سلام قربونت برم.
- ...
-آره الان رسید.
-...
-فقط یه سوال ازت دارم. چرا این دختر؟ مگه چی داره که بقیه ندارن؟
- ...-مادر من عشق و عاشقی دیگه چیه؟ بابا این همه دختر. تازه از ظواهر امر پیداست
اونم همچین مایل به این ازدواج نبوده.
- ...
-می دونی و باهاش ازدواج کردی؟
- ...
مادر آرشام در سکوت به حرفای پسرش گوش می کرد و نگاهش تو چشمای من خیره
بود. آخر سر هم گفت:
-باشه عزیزم. خداحافظ.
- ...
-نه نگران نباش حتما.
گوشی رو قطع کرد و پوفی کشید و گفت:
-آتیشش خیلی تنده.

آهی کشیدم و سرم رو بین دستام فشردم.
-گلی؟ گلی؟
-بله خانم؟
-اتاقش رو نشونش بده.
-چشم خانم.
***خوبی اتاقی که برام در نظر گرفته بودن سکوت مطلقش بود. روی تخت دراز کشیده
بودم و به سقف خیره بودم و فکرم حول و حوش متین و عکس العملش وقتی خبر
ازدواجم رو می شنید چرخ می زد. یکی دو ساعت دیگه به ایران می رسید. خدایا من
بدون اون می میرم، اما می دونستم اون قدر مرد هست و سر اعتقاداتشه که همین که
بدونه زن شرعی آرشامم برای همیشه دورم خط بکشه. اشکام دوباره راه خودشون رو
پیدا کردن و همون موقع یاد این ترانه افتادم:
"کاشکی تو رر سرنوشت ازم نگیره
می ترسه دلم، بعد رفتنت بمیره
اگه خاطره هام یادم میارن تو رو
لاقل از تو خاطره هام نرو"
اصلا مگه میشه یه روزی خاطره های پاک و قشنگم با متین رو فراموش کنم؟ اون
روز، روز مرگ منو احساسمه. به اس ام اس امروز بعد از ظهر

متین نگاه کردم:
"ملیسا عزیزم اتفاقی افتاده؟ چیزی هست که بهم نگفته باشی؟"
براش نوشتم:
"تو که می دونی همه عمرمو اون جا گذاشتم و رفتم
تو که می دونی به جز آغوش تو جایی نداشتم و رفتم
نه نمی دونی، آخه همه غمامو به تو نگفتم
نه نمی دونی، آخه نخواستم از چشم تو بیفتم"
زنگ زد.باید صداش رو می شنیدم، وگرنه دیوونه می شدم. می دونستم الان شوهر دارم و این
کارم یه جورایی نامردیه، اما دلم این حرفا حالیش نبود.
-متین؟
-ملیسا؟
-متین منو ببخش.
-چی شده عزیز دلم؟
-متین فراموشم کن.
فریاد زد. گوشی رو به جای این که از گوشم دور کنم بیشتر بهش چسبوندم.
-چی می گی تو؟
زمزمه کردم:
-کاشکی چشمامو می بستم، کاشکی عاشقت نبودم، اما هستم
کاش ندونی بی قرارم، کاش اصلا دوست نداشتم، اما دارم
کاش ندونی که دلم واسه چشمات پر می زنه
کاش ندونی که میاد هر روز بهت سر می زنه

کاشکی بارون غمت منو می برد
کاش ندونی که نگاهم، خیره مونده به نگاهت
کاش ندونی که همیشه، موندگارم چشم به راهتکاشکی احساسم و عشقت، دیگه می مرد
کاش گلاتو می سوزندم، کاش می رفتم نمی موندم، اما موندم
کاش یه کم بارون بگیره، کاش فراموشت کنم من، اما دیره
کاش ندونی که دلم واسه چشمات پر می زنه
کاش ندونی که میاد هر روز بهت سر می زنه
کاشکی بارون غمت منو می برد
کاش ندونی که نگاهم، خیره مونده به نگاهت
کاش ندونی که همیشه، موندگارم چشم به راهت
کاشکی احساسم و عشقت، دیگه می مرد
صدای گریه ام بلند شد و گوشی رو قطع کردم. چند بار زنگ زد اما من گوشه ی این
اتاق خودم رو تو آغوش گرفته بودم و فقط زار می زدم.
***
-خانم شام آماده س.
-میل ندارم.
-خانم فرمودن.
-پوف، باشه برو من میام.پیش خودم فکر کردم برم پایین و بخوام منو برسونن خونه، اما با یادآوری برگشت
متین پشیمون شدم. من روی رو به رو شدن باهاش رو نداشتم.
گوشیم رو از سر شب

خاموش کردم. می دونستم می خواد موضوع رو از زبون خودم بشنوه. با شونه های
خمیده از پله ها پایین رفتم. مادر و پدر آرشام سر میز منتظر نشسته بودن. با
احساس حضورم پدر آرشام به سمتم برگشت تا چیزی بهم بگه که با دیدن من ساکت
شد.
-سلام.
-داری با خودت چی کار می کنی ملیسا؟
به چشمای غمگین بهادری نگاه کردم. چی باید می گفتم؟ بغضم رو به زور قورت
دادم.
-معذرت می خوام؛ ولی من میلی به شام ندارم، اگه میشه اجازه بدین برم تو اتاقم.
-اما...
پدر آرشام وسط حرف مهگل پرید و گفت:
-اشکال نداره، برو.
-ممنون. شب بخیر.
-راستی آرشام گفت بهت بگم گوشیت رو روشن کنی، می خواد باهات حرف بزنه.
مثل این که تلفن اتاقتم قطع کردی.
به سمت مهگل برگشتم و گفتم:
-من کاری به تلفن اتاق نداشتم، اما گوشیم شارژ تموم

کرده.-گلی؟
-بله خانم جان؟
-گوشی اتاق ملیسا خانم چک کن ببین چه مشکلی داره و یه شارژر مناسبم بهش
بده.
-چشم خانم.
بعد گلی رو به من گفت:
-بفرمایید خانم جان.
جلوتر از اون وارد اتاق شدم.
-خانم جان گوشیتون؟
-سامسونگه.
به سمت تلفن اتاق رفت و اون رو توی پریز زد. بعدم از اتاق خارج شد و با یه شارژر
برگشت.
-ممنون.
نگاهم به تصویر خودم تو آینه افتاد. چشمام اونقدر قرمز بود و پوف کرده بود که حد
نداشت. بیخود نبود بهادری با دیدنم اون طوری گفت. گوشیم رو روشن کردم، آخرش
چی؟ همون موقع اس ام اسی از متین اومد. سریع بازش کردم. دستام به شدت می
لرزید. مطمئنم اون از طریق مامان بابا از همه چیز خبردار شده.
-چرا ملیسا؟ آخه چرا؟اس ام اس بعدیشم رسید.

"حالا هر دو حلقه داریم،تو، تو دستت،من تو چشمام. تو زدی، من اما موندم، زیر
قولت، روی حرفام."
متینم چی بگم بهت که خودم مقصر همه چیزم، مقصر صبر نداشتنم، مقصر تصمیم
گیریای سریع و بدون فکرم. من دل شکسته با این فکر خسته دلم تنگته. با چشمای
نمناک، تر و ابری و پاک دلم تنگته. گوشی رو با دستای لرزونم محکم تو دستم
فشردم و با مامان تماس گرفتم.
-ملیسا عزیز دلم؟ کجایی مادر؟
-مامان؟
-بمیرم برای دل تو، بمیرم برای دل متین.
-مامان، متین...
نتونستم حرف بزنم. گریه مجالم نداد.
-اومد این جا اومد دنبالت. اومد خبر جور شدن پول رو بهمون بده، اما ما چی کار
کردیم؟ به جای تشکر کردن از اون به خاطر تموم کاراش در حق خونوادمون بهش
گفتیم ... گفتیم چه به سرت اومده. حالش بد شد مامان. کمرش شکست تو اوج
جوونی. وقتی زانوهاش خم شد و روی زمین نشست، فقط یه جمله گفت، گفت

"خدایا کمکم کن تا فراموشش کنم." اون وقت بود که من و باباتم کمرمون شکست
ملیسا.
حالا دوتامون با صدای بلند گریه می کردیم.-مامان، مامانی چرا انقدر من بدبختم؟ مامان دوستش داشتم، دوستم داشت. می مردم واسش اونم، اونم...
-بسه مامان، بسه گلم، قسمت نبود.
"می گویند قسمت نیست، خدا نخواست، حکمت است. خدایا من قسمت و حکمت
نمی فهمم، تو طاقت بفهم!"
-طاقتم تموم شد مامان.
گوشی از دستم روی تخت افتاد. سرم رو توی بالشت فشار دادم تا شکایتام از خدا رو
بلند بلند نگم.
با زنگ خوردن گوشی اتاقم به خودم اومدم. صورتم نمناک بود. نفهمیدم چطور زمان
گذشت، اما حالا کسی که پشت خط بود منو از دنیای فکر و خیالاتم بیرون کشید. تا
مرز جنون فاصله ای نداشتم، این رو خودم خوب می فهمیدم. دستم رو به سمت
گوشیم بردم. چشمام اون قدر درد می کرد که درست نمی دیدم. بالاخره گوشی رو
لمس کردم. آروم برش داشتم.

-الو؟
صدام به قدری گرفته بود که به زور درمی اومد.
-سلام خانم خوشگله.
از مکثی که بعد از شنیدن صدام کرد فهمیدم حالم رو می دونه.
کاش زودتر قطع کنه.
سرم رو محکم فشار دادم و گفتم:
-سلام.-خوبی؟
صادقانه گفتم:
-نه.
کمی مکث کرد و گفت:
-باید کم کم عادت کنی.
-می دونم.
-ملیسا باور کن خیلی دوستت دارم.
-نمی تونم باور کنم. اگه دوستم داشتی راضی به نابودیم نبودی.
-اون پسره نمی تونست خوشبختت کنه.
پس از عشق بین من و متین خبر داشت.
-به نظرت خوشبختی چیه آرشام؟ می دونم که خوشبختی رو تو پول نمی بینی،
وگرنه با این وضعیت اقتصادی خانوادم سراغم نمی اومدی،
خوشبختی رو تو عشقم
نمی بینی، عشق یه طرفه چه فایده داره؟ هان؟ به نظرت چرا با متین خوشبخت نمی
شدم؟ اون چی کم داشت که تو داری؟ نابودم کردی آرشام. تو ...

تو...
خدایا پس این اشکا کی می خواد بخشکه؟ اصلا تمومی داره؟
تلفن رو قطع کرد. به
همین راحتی جواب منو نداد. کم آورد، این رو با تمام وجودم مطمئنم.
***دو روز بود خودم رو تو اتاق حبس کرده بودم. اون قدر غذا نخورده بودم که نای بلند
شدن از جام رو هم نداشتم. اون قدر غصه خورده بودم که تا خرخره سیر بودم. گلی
خانم باز اومد تو اتاق و سینی دست نخورده رو برداشت.
-خانم جان چرا یه لقمه هم نخوردید؟ زبونم لال از گرسنگی می میرید.
بمیرم؟ چی می گی؟ مرگ آرزومه. متین دو روزه حتی یه اس ام اسم بهم نزده. اصلا
دو روزه با هیچ کس حرف نزدم، حتی آرشام هم باهام تماس نگرفته. تماسای مامان
بابا بدون پاسخ می مونه. حوصله شنیدن صدای خودمم نداشتم. این دو روز به متین
فکر کردم. اصلا نمی دونم واقعا از کی این جوری عاشقش شدم.
"اون گوشه از قلبم که جای هیچ کس نیست.
کی با تو آروم شد اصلا مشخص نیست."
هر چی بود، فراموش کردن متین و خاطره هاش کار من نبود. گلی خانم که هنوز

منتظر نگاهم می کرد، آهی کشید و از اتاق خراج شد. هنوز چند دقیقه از رفتنش
نگذشته بود که بهادری بزرگ وارد اتاقم شد. از جام بلند نشدم. نه این که قصدم بی
احترامی باشه، جونی برای بلند شدن نداشتم.
-سلام.
جوابم رو نداد. چند دقیقه بالای سرم ایستاد و نگاهم کرد.
-ببین ملیسا، با غذا نخوردن هیچ مشکلی حل نمیشه.
نالیدم:
-می دونم.-پس چرا این طوری می کنی؟
-می خوام بمیرم.
-ملیسا دختری که به خاطر باباش از خودش می گذره نباید انقدر ضعیف باشه.
-من شکستم، من داغون شدم، از آدمی هم که داغون و شکسته س توقع قوی بودن
نباید داشت.
-من نمی دونم بین تو و آرشام چه اتفاقی افتاده که تو حتی حاضر نیستی فرصت
ثابت کردنش رو بهش بدی.
-آقای بهادری موضوع دل خودمه.
انگار تا ته خط رو رفت، چون آروم گفت:
-حدس می زدم.
نگاهش رو تو چشمام دوخت و گفت:

-آرشام تنها پسرمه، دوست نداشتم این طوری ازدواج کنه، اما نظر خودش همیشه
واسم شرط بود. گفت می خوادت، گفت حاضره واسه به دست آوردنت هر کاری بکنه،
گفت ده میلیارد فدای یه تار موت، اون وقت بود که من پیش خودم حس کردم چقدر
تو خوشبختی. همش نباید با دلمون راه بیایم، گاهیم باید اون با ما راه بیاد، الان وقت
راه اومدن دل توئه. من پشتتم، درسته، روی کمک من همه جوره حساب کن، اما فقط
ازت می خوام به پسرم فرصت بدی، اون واقعا دوستت داره.
حرفی نزدم، فقط سرم رو تکون دادم. از اتاق خارج شد و گلی رو صدا زد. گلی با غذا
وارد اتاق شد و من با احساس دلتنگی برای متین دوتا لقمه به زور خوردم."با حس عجیبی، با حال غریبی، دلم تنگته
پر از عشق و عادت، بدون حسادت، دلم تنگته
گله بی گلایه، بدون کنایه، دلم تنگته
پر از فکر رنگی، یه جور قشنگی، دلم تنگته
تو جایی که هیشکی واسه هیشکی نیست و همه دل پریشن
دلم تنگه تنگه واسه خاطراتت که کهنه نمی شن
دلم تنگه تنگه برای یه لحظه کنار تو بودن
یه شب شد هزار شب که خاموش و خوابن چراغای روشن
من دل شکسته، با این فکر خسته، دلم تنگته

با چشمای نمناک، تر و ابری و پاک، دلم تنگته
ببین که چه ساده، بدون اراده، دلم تنگته
مثل این ترانه، چقدر عاشقانه، دلم تنگته
یه شب شد هزار شب، که دل غنچه ی ماه قرار بوده باشه
تو نیستی که دنیا به سازم نرقصه به کامم نباشه
چقدر منتظر شم که شاید از این عشق سراغی بگیری
کجا، کی، کدوم روز، منو با تمام دلت می پذیریمنه دل شکسته،
با این فکر خسته، دلم تنگته
با چشمای نمناک، تر و ابری و پاک، دلم تنگته
ببین که چه ساده، بدون اراده، دلم تنگته
مثل این ترانه، چقدر عاشقانه، دلم تنگته"
***
دوستام هر کدوم چندین بار با گوشیم تماس گرفته بودن و در این بین به جز مائده
جواب هیچ کدوم رو ندادم.
-الو ملیسا؟
-مائده متینم چطوره؟ حالش ... حالش که خوبه؟
-ملیسا...
ساکت شد.
-مائده اتفاقی که واسش نیفتاده؟
-چی بگم بهت؟ هان؟ حالش تعریفی نداره. از اون وقتی که موضوع رو فهمیده فقط
تو خودشه. دیروز سر سجادش اون قدر از خدا پیش خودش گله

کرد که سر روی مهر
خوابش برد. افتاده دنبال کارای رفتنش. هنوزم نمی دونم حکمت خدا از جدایی شما
چی بود، ولی ... ولی ملیسا باید فراموشش کنی، متین رو فراموش کن. با فکر کردن به
یه پسر دیگه به شوهرت نامردی می کنی. می دونم سختته، ولی...
وسط حرفش پریدم و با گریه و فریاد گفتم:-نه نمی دونی، اگه می دونستی چقدر سخته ازم نمی خواستی فراموشش کنم.
-می دونم عزیزم، اما این طوری به نفع همه س، حتی خود تو و متین. این طوری
همش تو عذابی، این طوری همش تو فراغشی. ببین ملیسا، ازت خواهش می کنم قبل
از برگشتن آرشام با خودت کنار بیای و این که عمه ... خب اون به متین پیشنهاد داده
که قبل از رفتنش...
ساکت شد. آب دهنم رو به زور قورت دادم و منتظر ادامه حرفش شدم. آروم زمزمه
کرد:
-عمه خواسته متین سحر رو عقد کنه. متینم قرار شد راجع بهش فکر کنه. اگر چه
همون وقت متین مخالفت کرد، ولی با توجه به احساس گناهی که از فکر کردن به تو

که...
صداش آروم تر شد و ادامه داد:
-که یه زن شوهر داری فکر کنم نهایتا قبول کنه.
گوشی از دستم سر خورد و من بهت زده به اون خیره شدم. این امکان نداره. خدایا
خواهش می کنم، خواهش می کنم از این کاب*و*س بیدارم کن. بیدارم کن و اگه
حقیقت بود از این زندگی راحتم کن. من با این قلب تیکه تیکه
چی کار کنم؟ متین
من بی تو چه کنم؟
"یه جایی توی قلبت هست که روزی خونه من بود
به این زودی نگو دیره، به این زودی نگو بدرود"
***
-سلام عزیزم.-سلام.
-چطوری خانومم؟
"لعنتی، باز بهم گفت خانومم!"
-خوبم.
-مامان باهام تماس گرفت، گفت اصلا از خونه بیرون نمی ری و خودت رو تو اتاقت
حبس کردی.
-حوصله ندارم.
-چرا؟ نکنه دلت واسم تنگ شده؟
پوزخندم صدا دار شد.

-یعنی تو نمی دونی چرا؟
-ملیسا...
-چیه آرشام؟ من هنوز تکلیفم با خودم هم مشخص نیست، چه توقعی ازم داری؟
-خب توقع ندارم عاشقم باشی، فقط بهم فرصت بده.
-فرصت بدم به کسی که تموم فرصتا رو ازم گرفته؟
-چرا این طوری بهش نگاه نکنیم؟ من یه سری فرصت جدید بهت می دم، هر چی
بخوای، فقط مال من باش.
حرفی نزدم.-هوم؟ نظرت چیه خوشگله؟
-مثلا؟
-مثلا تحصیل تو بهترین دانشگاه دنیا، زندگی تو...
وسط حرفش پریدم و به تلخی گفتم:
-خودتم خوب می دونی اینا آرزوهام نیست.
-می دونم عزیزم، هر چی تو بخوای.
حرفی برای گفتن بهش نداشتم.
-از این به بعد با تانگو باهات صحبت می کنم، دلم می خواد حین حرف زدن ببینمت.
باشه؟
-باید برم.
-کجا؟
-می خوام یه سری به مامان بزنم.
-سلام بهشون برسون و منو فراموش نکن. یعنی ...خب اون

پسره...
وسط حرفش پریدم و محکم گفتم:
-اون مردتر از این حرفاست. برعکس بعضیا، اون خیلی چیزا سرش میشه.
-ملیسا؟ تلخیتم برام جالبه.
"لعنت بهت!"-خداحافظ.
-کارام رو دارم سر و سامون می دم که سریع تر بیام پیشت.
چشمام خود به خود بسته شد. تصور بودن آرشام کنارم تنم رو می لرزوند. من برای
اولین بار اعتراف کردم ازش می ترسیدم، از کسی که اسمش تو شناسنامم بود می
ترسیدم. جالبه، حالا به جز تنفر یه حس دیگه هم به همسرم داشتم، ترس.
پدر و مادر آرشام از تصمیم خیلی خوشحال شدن.
-وای ملیسا جان، خیلی خوشحالم که بالاخره از اون اتاق بیرون اومدی. سلام ما رو
هم به الینا جون و آقای احمدی برسون.
-چشم مهگل جون.
-مهگل چیه؟ بهم بگو مامان.
اون قدر تو این چند روز بهم احترام گذاشته بودن و بدون هیچ سر کوفتی باهام رفتار
کرده بودن که خود به خود واسم عزیز شده بودن.
لبخند زدم و گفتم:

-چشم مامان.
پدر آرشام با مهربونی گفت:
-می خوای خودم برسونمت؟
-نه پدر، لازم نیست.
مهربون نگاهم کرد و گفت:-همیشه آرزوی داشتن دختری به زیبایی و مهربونی تو رو داشتم، بالاخره خدا یکی
بهم داد.
شیطون نگاهش کردم و گفتم:
-پس بهتره زود با مامان دست به کار بشید و واسه آرشام یه خواهر کوچولو بیارید.
مهگل لب گزید و آقای بهادری هم غش غش خندید، این وسط یه سقلمه ی محکم
هم از مهگل نوش جان کرد.
-خدا مرگم بده!
-خدا نکنه. خب، من می رم دیگه.
پدر رانندشون که یه جنتلمن چهل ساله ی محربی نامی بود رو صدا کرد و منو باهاش
راهی کرد.
تو کل مسیر به متین و دلتنگیم فکر می کردم، کاش حداقل واسه چند لحظه
ببینمش. وارد کوچه که شدیم، تموم مسیر چشمم به در خونه ی متین بود، ولی در
کماکان بسته بود و نگاه منتظر من بی جواب.

"من این پایین نشستم سرد و بی روح
تو داری می رسی به قله ی کوه
داری هر لحظه از من دور می شی
ازم دل می کنی مجبور می شی
تا مه راهو نپوشونده نگام کناگه رو قله سردت شد صدام کن
یه رنگ مـُرده از رنگین کمونم
من این پایین نمی تونم بمونم
خودم گفتم که تلخه روزگارت
منو بیرون بریز از کوله بارت
دلم می مُرد و راه بغض و سد کرد
به خاطر خودت دستاتو رد کرد
برو بالاتر از اینی که هستی .
تو بغض هر دوتامونو شکستی
با چشم تر اگه تو مه بشینی
کسی شاید شبیه من ببینی
منم اون که تو رو داده به مهتاب
کسی که روتو می پوشونه تو خواب
کسی که واسه آغوش تو کم نیست
می خوام یادم بره، دست خودم نیست
تا مه راه و نپوشونده نگام کناگه رو قله سردت شد صدام کن
یه رنگ مـُرده از رنگین کمونم
من این پایین نمی تونم بمونم"
صدای راننده من رو از فکر بیرون کشید.

-خانوم منتظرتون بمونم؟
جوابش رو ندادم، فقط سرم رو آروم به نشونه ی نه تکون دادم.
در حالی که هنوز
نگاهم به در خونه ی متین بود، زنگ در رو زدم.
صدای مامان توی آیفون پیچید.
-بله؟
-مامان؟
آروم و بغض دار گفتم، اما اون شنید و سریع در رو باز کرد. خودم رو تقریبا توی خونه
پرت کردم.
با دیدن مامان تازه فهمیدم که چقدر دلتنگش بودم. محکم بغلش کردم، محکم بغلم
کرد.
-ملیسای من، دختر کوچولوی من.
مثل بچه ها تو آغوشش زار زدم و اون صورتم رو غرق ب*و*سه کرد. زمزمه کرد:
-ما رو ببخش عزیزم، من و بابات رو ببخش. ما...
وسط حرفش پریدم و گفتم:-مامان، خواهش می کنم این طوری نگین.
اشکام رو پاک کردم و از بغلش بیرون اومدم.
لبخندی زدم و گفتم:
-پس بابا کجاست؟
-با متین رفتن بیرون.

زمزمه کردم:
-با متین؟
-آره، متین به بابات پیشنهاد داد با ده میلیاردی که با خودش از دبی آورده، بابات باز
یه کارخونه بزنه و از صفر شروع کنه. گفت بیست میلیارد آرشام رو بدیم تا منتی تو
زندگی سرت نذاره. واقعا که این پسر چقدر فهمیده و آقاست.
آهی کشیدم و در حالی که همراه مامان وارد خونه می شدم گفتم:
-نگفت چطوری ده میلیارد رو پس گرفته؟
-چرا. گفت دو روز باهاش صحبت کرده و از وضعیت ما گفته، طرفم بالاخره راضی
شده از اون همه پول ده میلیاردش رو پس بده.
حرفی نزدم و مامان رفت تا برام نوشیدنی بیاره. تازه یاد سوسن افتادم. دلم براش
تنگ شده بود. بعد از ورشکستگی بابا اون و عباس هم مجبور شدن واسه امرار معاش
دنبال کار بگردن و از پیش ما رفتن.
مامان با صدای بلند از توی آشپزخونه گفت:-چرا تلفنت رو جواب ندادی؟ دوستات کچلم کردن. واقعا که چه دوستای خوبی
داری.
خندم گرفت. تا قبل از این ماجراها، دوستام از دید مامان آدمای دگوری بودن و حالا

خوب شده بودن. واقعا چقدر بعضی اتفاقا آدما رو عوض می کنه.
***
نگاهم تو نگاه خسته و شرمنده ی بابا بود و نگاه اون به چشمای درمونده ی من.
-یه زمین تو محدوده ی یه شهرک صنعتی، واسه کارخونه مناسبه. فردا می خوایم
معامله کنیم، اما قبل از اون می خوام ازت بپرسم که تو هم به این کار راضی هستی؟
این پول حق توئه.
آهی کشیدم و نگاهم رو از چشماش گرفتم.
-برام مهم نیست بابا، هر کاری صلاح می دونید انجام بدید.
-منم دل و دماغ زیادی ندارم، اما متین...
سرم رو پر شتاب بر گردوندم و منتظر نگاهش کردم. چقدر از سر شب تا حالا که بابا
اومده منتظر حرفی در مورد متینم بودم! بابا با این حرکتم کمی مکث کرد و بعد از
کشیدن آهی ادامه داد:
-اون ازم خواست هر طور شده زودتر پول آرشام رو بهش برگردونم، منظورم اون
بیست میلیارده و تو رو از زیر دینش تا آخر عمرت دربیارم.
با دیدن اشکام ساکت شد. مامان برای این که موضوع رو عوض کنه گفت:
-شام رو بیارم؟بی توجه به مامان، رو به بابا گفتم:

-بابا به این موضوع فکر نکنید، این پولا واسه آرشام پولی نیست.
بابا اخمی کرد و گفت:
-می دونم، اما این طوری که مشخصه آرشام آدم سوء استفاده گریه.
مامان از جاش بلند شد و گفت :
-شام رو می کشم.
بابا سرش رو تکون داد و به سمت من برگشت.
-امشب رو این جا بمون.
بی توجه به حرف بابا نالیدم:
-کاش می دیدمش.
-ملیسا؟
-بابا کاش متین رو می دیدم.
با بغض ادامه دادم:
-برای آخرین بار. مائده گفت دو هفته دیگه بلیط داره.
بابا بلند شد و رو به من گفت:
-فردا صبح میاد این جا. حالا بلند شو بریم شامت رو بخور.
***اون قدر برای دیدن متین استرس داشتم که مامان با عصبانیت بهم گفت:
-ول کن اون ناخنای بدبخت رو، تمومش رو خوردی.
نگاهی سرسری به ناخنام انداختم و رو به بابا گفتم:
-پس کی میاد؟
همون موقع زنگ در به صدا دراومد و قلب بی قرار من از زدن ایستاد. بابا در حالی که

خیره خیره نگاهم می کرد، زمزمه کرد:
-ملیسا یادت باشه که تو متاهلی.
همین جمله ی بابا کافی بود که تموم اون چه از شوق دیدار متین فراموش کرده بودم
یهو به ذهنم هجوم بیاره و تازه یادم بیاد چقدر بدبختم .
صدای سلام و احوالپرسی متین و بابا و صدای مهربونش که حال مامان رو می پرسید
و بابا که دعوتش کرد داخل. از جا بلند شدم. نگاه غمگین مامان قلبم رو بدتر آتیش
می زد و باز شدن در و دیدن قامت قشنگ کسی که تموم قلبم مال اون بود. هنوز
متوجه من نشده بود. یاا... گفت و بعد از بابا وارد شد و همون دم در، با شنیدن صدای
سلامم ایست کرد.
سرش آروم آروم به سمتم چرخید و من بعد از این همه دوری، بالاخره چشمای
سیاهش رو دیدم.
نگاهش دلخور بود، حق داشت. نگاهش رو ازم دزدید. جواب سلامم به قدری آروم بود
که به زحمت شنیدم. نادیدم گرفت و سرش رو به سمت مامان چرخوند.
-سلام خانم احمدی. انشاا... بهترید؟مامان جوابش رو داد و دعوتش کرد به نشستن.

-باید برم، چند جا کار دارم. با اجازتون فعلا.
نه، من هنوز سیر ندیده بودمش، نباید می رفت، شاید این آخرین دیدارمون بود.
به خودم که اومدم بلند صداش زدم.
-متین؟
ایستاد، اما برنگشت.
مامان و بابا نگاهشون بین ما دوتا در نوسان بود.
برام مهم نبود که چی کار می کنم، فقط می خواستم باهاش حرف بزنم و برای آخرین
بار...
نه، نه ... نمی خواستم این آخرین بارمون باشه که هم رو می بینیم. پس تکلیف جایی
که تو قلبم اشغال کرده بود چی می شد؟
صداش تو گوشم بود، اون موقع که صداش می کردم و اون می گفت: "جانم ملیسا
بلا؟"
کنارش رسیدم. بدون این که به سمتم نگاهی کنه گفت:
-کاش هیچ وقت نمی دیدمت.
-متین من...
وسط حرفم پرید و زمزمه وار خوند:
"کـــاش ای تنـــهـا امیـــد زندگانیمـی تـوانستـم فراموشـت کنـم
یا شبـــی چون آتـــش سوزان دل
در پنـــاه سینـــه خامـوشت کنم

کـاش چـون خـواب گران از دیده ام
نیمـه شب هـا یاد رویت می گریخت
مـرغ دل افسرده حال و بســته پر
از دیـار آرزویـــت می گــریخــت
کـاش از بـاغ خــوش رویـای تو
دفتــر انـدیشــه ام پر می گرفت
فارغ از اندیشـه ی هجـران و وصـل
زندگی بی عشقت از سر می گرفت
کــاش احســاس نیــاز دیدنــت
از وجـودم چــون وجـودت دور بود
در دلــم آتــش نمــی زد آن نگــاه
کـاش آن شــب چشـمانم کور بود
کـاش آن شــب در گلستــان خیالای گـل وحشــی نمی چیدم تـو را
تــا نســوزم در خـــــزان آرزو
کــاش من هرگــز نمی دیدم تورا"
اشکام جاری شدن. من با زندگیم چه کردم؟
اون رفت و من این بار مطمئن شدم که این دیدار آخرین
دیدارمون بود.
تحمل خونه برام سخت بود. نه، نمی تونستم. چطور می تونستم
تو هوایی که متین
الان توش نفس کشیده نفس بکشم و اون رو از یاد ببرم؟
گوشیم رو از جیبم بیرون
کشیدم و شماره ی محربی رو که پدر جون بهم داده بود گرفتم .

-بله؟
-سلام. بیاین دنبالم.
-کی خانوم؟
-همین الان.
-چشم.
مامان خودش رو بهم رسوند و گفت:
-به این زودی کجا می ری؟
گفتم:
-می روم ز دیده ها نهان شوممی روم که گریه در نهان کنم
یا مرا جدایی تو می کشد
یا تو را دوباره مهربان کنم
مامان آهی کشید و گفت:
-عزیزم با خودت این کار رو نکن.
-نمی تونم مامان. من...
اشکام شدت گرفت. ادامه دادم:
-از خودم بدم میاد. چرا نمی تونم فراموشش کنم؟
-چون نمی خوای فراموشش کنی.
حرفی نزدم، شاید حق با مامان بود.
بعد از ده دقیقه محربی اومد و من با یه خداحافظی سرسری از پیش خانوادم رفتم.
اما کجا؟ از کی فرار کنم؟ از خودم؟ یا از عشقی که به جای این که فراموشش کنم هر
روز بی قرارتر و عاشق ترم می کنه؟

"بی تو من کجا روم، کجا روم؟
هستی من از تو مانده یادگار
من به پای خود به دامت آمدم
من مگر ز دست خود کنم فرار"تقصیر من چیه که زمونه با من سر ناسازگاری داره؟ اونه که کمر همت به نابودیم بسته.
"در گریز از این زمان بی گذشت
در فغان از این ملال بی زوال
رانده از بهشت عشق و آرزو
مانده ام همه غم و همه خیال"

---

*؟؟
**فریدون مشیری
***
باید متین رو فراموش می کردم، هر طوری که بود باید فراموش می کردم که نفسم
بسته به نفسای یکی دیگه بود. آره، این طوری واسه همه بهتر بود.
با بچه ها، البته به اصرار اونا قرار رستوران گذاشتم. می خواستم برای رفتن به
رستوران آماده بشم که چشمم به قیافه ی درب و داغونم تو آینه افتاد. تمام سعیم رو

کردم که چشمای به گود نشسته و گونه های رنگ پریدم رو با رنگ و روغن آرایش
صفایی بدم که موفق شدم. مانتوی شیری رنگ و بلندم رو پوشیدم که باهاش قدم
بلندتر نشون داده می شد.
آماده شدنم که تموم شد، رفتم پیش پدرجون و مادرجون که توی نشیمن بودن.-سلام.
هر دوتاشون به سمتم برگشتن و با لبخند نگاهم کردن.
-سلام عزیز دلم. جایی می خوای بری انقدر خوشگل کردی؟
-با اجازتون با بچه ها می رم بیرون.
-کی برمی گردی؟ آخه خواهرم اینا امشب میان این جا.
این اولین باری بود که در طول مدتی که این جا بودم مهمونی واسشون می اومد. اونا
هم هیچ جا نمی رفتن که باعث می شد فکر کنم یه جورایی دوست ندارن کسی راجع
به ازدواجم بدونه، اما حالا. ...
-ده و این حدودا.
-می دونم با دوستات قرار گذاشتی و نمی تونی بزنی زیرش و تقصیر از من بود که
زودتر باهات هماهنگ نکردم، اما اگه می تونی یه کم زودتر بیا.
-چشم مادرجون.
-بذار به محربی بگم بیاد.
-نمی خواد مهگل. ملیسا جون ماشین منو ببر.

آهان، این شد یه پیشنهاد درست و حسابی.
بدون تعارف سویچ رو برداشتم که پدرجون گفت:
-فردا بریم واست یه ماشین بخرم.
-ممنون، حتما.در حالی که سوار فورد پدرجون می شدم، با شقایق تماس گرفتم و گفتم می رم
دنبالش.
***
سوت شقایق منو از فکر خیال متین بیرون کشید. لعنت به من که حتی دو دقیقه نمی
تونستم بهش فکر نکنم.
-وای ملیسا، این عروسک مال کیه؟
و دستش رو روی بدنه ی ماشین به حالت نوازش کشید.
-اولا سلام. دوما، مال پدر جونه. سوما چه خبرته ندید بدید بازی درمیاری؟
شقایق در حالی که هنوز نگاه های عاشقش رو از ماشین
برنداشته بود گفت:
-علیک سلام. تو رو خدا ملی، دو سه تا عکس با گوشیت ازم بگیر بزنم تو پیجم. با
این عروسک چند تا عکس عشقولانه بگیرم توپ میشه.
دیدم اگه ولش کنم تا دو ساعت دیگه با ماشین لاو می ترکونه، برای همین سریع
سوار شدم و گفتم:
-اگه میای بجنب.

سوار شد و در حالی که با دم و دستگاه داخل ماشین سرگرم شده بود پرسید:
-چی شده؟ خانم بالاخره از لک دراومد؟
آهی کشیدم و حرفی نزدم. شقایق صاف نشست و گفت:-می دونم سخته ملیسا، اما مطمئنم آرشام از اون دسته مردابیه که می تونه خودش
رو تو دلت جا کنه، مثل رمان...
وسط حرفش پریدم و گفتم:
-بسه شقایق، صد بار از این داستانا برام گفتی، اما قضیه ی من فرق می کنه، برای بار
هزارم دارم بهت می گم.
-می دونم، می دونم، اما زمان همه چی رو حل می کنه.
-نظری ندارم.
تا رستوران هر دو ساکت بودیم.
***
به جمع دوستام نگاه کردم. دقیقا مثل گذشته بودیم، با این تفاوت که این آخری ها
متین هم جزء اکیپمون شده بود و حالا ... . برخورد صمیمی دوستام باعث شد یه کم
از فکر متین بیرون بیام. مخصوصا وقتی کوروش علنا گفت از مائده خواستگاری کرده
و مائده تا بنا گوش سرخ شد، یا وقتی نازنین با خوشحالی خبر حامله شدنش رو

بهمون داد و ذوق بهروز و یلدا بابت قضیه ی حاملگی نازنین و این که قراره خاله و
عمو بشن. اما با زنگ خوردن گوشی مائده همه ی خوشی هام دود شد و رفت هوا.
مائده گوشیش رو جواب داد.
-سلام عمه جان.
- ...
-ممنون، قربونت برم.- ...
-نه، شما برید، من که گفتم نمی تونم بیام.
- ...
نگاه مائده روی چشمای من ثابت شد و سریع نگاهش رو دزدید.
آروم زمزمه کرد:
-امیدوارم خوشبخت بشن، اما حضور من اون جا...
ساکت شد و بعد از چند ثانیه دوباره گفت:
-سلام.
از جاش بلند شد. معلوم بود در حضور من معذب بود، چون نگاهش فقط روی من
کشیده می شد و تا منو متوجه خودش می دید نگاهش رو می دزدید. چند قدم ازمون
فاصله گرفت و به سمت آکواریوم وسط رستوران رفت. صداش آروم بود، اما برای منی
که تموم وجودم گوش شده بود شنیدن صداش آسون بود.
-متین جان اصرار نکن، من نمیام.

- ...
-می دونم برادر من، اما...
- ...
-موضوع ربطی به مشکل من و سحر نداره، امیدوارم با هم خوشبخت بشید و...
متین، سحر، خوشبخت شدن، نفس کشیدن واسم سخت شد.
هاله ی اشک جلوی
دیدم رو تار کرد. صدای نگران یلدا که اسمم رو صدا زد توی سرم اکو می شد و
سیاهی مطلق و سکوت."کاش مرده باشم! خدایا همین یه بار فقط، خواهش می کنم آرزوم رو برآورده کن،
جونم رو بگیر!"
این بار هم خدا صدام رو نشنید و من باز موندم. آره، من موندم تا شاهد از دست دادن
عشقم باشم. درسته که توقعم بی جاست. وقتی من خودم ازدواج کردم چرا نمی تونم
ازدواج متینم رو تحمل کنم؟ آره، خودخواهم، من خودخواهم، حالا چی؟ خودم دارم
مرد و مردونه اعتراف می کنم. خدایا این چه بازیه که روزگار با من و زندگی و عشقم
می کنه؟
سرم رو که برگردوندم چشمم به یلدا افتاد، چشما و دماغش از گریه ی زیاد سرخ

شده بود و نگاه مهربونش به من بود.
آروم زمزمه کرد:
-خوبی؟
فقط سرم رو آروم تکون دادم.
در باز شد و پدرجون با چشمای مضطربش وارد شد. لبخند کم رنگی به روش زدم.
نفسش رو بیرون داد و گفت:
-دختر تو که ما رو کشتی.
-پدر شما از کجا خبردار شدید؟
و نگاه گله مندم رو به یلدا دوختم که سریع گفت:
-حالت که بد شد گوشیت چند بار زنگ خورد و شقایق جواب داد.
پدرجون ادامه داد:-آخه مهلقا و مهدا و خونوادش اومده بودن خونه و می خواستیم شام بخوریم، مهگل
گفت بهت زنگ بزنیم ببینم میای واسه شام یا نه.
سرم رو به نشونه ی فهمیدن تکون دادم. با ورود بقیه ی بچه ها اتاق شلوغ شد.
-خانوم خانوما، سه ساعته خوابیدی.
به کوروش نگاه کردم و گفتم:
-واقعا سه ساعت شد؟
با ورود متین همه ساکت شدیم. درسته جلوی پدرجون درست نبود، اما نمی تونستم
نگاهم رو از چشمای نجیب و غمزده ی متین بگیرم.
آروم اسمش رو زیر لب زمزمه کردم. نگاهش رو ازم گرفت و به

کفشاش خیره شد.
-سلام خانم احمدی.
با گفتن "خانم احمدی" یه جورایی بهم یادآوری کرد که هر چی بینمون بوده تموم
شده.
-سلام.
-خوب هستید؟
"واقعا به نظرت خوب میام؟ "
همون موقع موبایل پدرجان زنگ خورد.صدای بقیه رو نمی شنیدم و فقط تموم وجودم چشم شده بود و اون رو می دیدم.
شاید این آخرین دیدار ما می بود، پس باید یه دل سیر نگاهش می کردم، اگرچه من
هیچ وقت از دیدنش سیر نمی شدم.
با قرار گرفتن پدرجون در مسیر نگاهم به خودم اومدم.
گوشیش رو مقابلم گرفت و گفت:
-دخترم آرشامه، نگرانت شده.
گوشی رو گرفتم و تو دستای سردم فشارش دادم.
ندیدم متین و حالتاش رو، ولی صدای پر حرص مائده رو شنیدم که گفت:
-دیدیش که، دیدی که کاملا سالمه؟ پس برو دیگه.
گوشی رو به گوشم چسبوندم. بغض باعث شده بود که صدام یه کم گرفته بشه.
-سلام.

صدای نگران آرشام رو از اون طرف خط شنیدم.
-ملیسا؟ عزیز دلم خوبی؟
-بله، ممنون.
-چی کار کردی با خودت؟
بغضم شکست از نامردی همسرم. تازه بعد از همه ی اون بلاهایی که خودش به سرم
آورده، بهم میگه چی کار با خودم کردم. همون زمان بود که پدرجون از جلوم کنار
رفت و نگاه خیسم تو نگاه عصبی و سرگردون متین قفل شد.-الو ملیسا؟ داری گریه می کنی؟
پوزخند زدم، اگه گریه نکنم جای تعجب داره.
متین نگاهش رو از من گرفت و از اتاق بیرون رفت و صدای گریه ی منم متقابلا بلند
شد، به حدی که پدرجون گوشی رو از دستم گرفت و به آرشام گفت:
-الان حال ملیسا خوب نیست، بهتر شد باهات تماس می گیرم.
اون قدر گریه کردم که علاوه بر شمای دوستام، چشمای پدرجونم غرق اشک شد. هر
کدوم به طریقی سعی در آروم کردن من داشتن در حالی که همشون می دونستن
آروم بخش دلم کیه و الان کجاست.
***
خدا رو شکر مهموناشون رفته بودن و پدرجون و مادرجونم اون

قدر شعور داشتن که
درک کنن حالم خوب نیست و ازم سوالی نپرسن. دو روز بعدش به اصرار پدر جون یه
مگان مشکی پسندیدم و اون برام خریدش. تو این مدت به بچه ها هر روز بهم زنگ
می زدن و جویای احوالم بودن، اما حرفی از متین نه زده می شد و نه من جرات
پرسیدن داشتم، اما این طور که از صحبتای مائده توی رستوران مشخص بود احتمالا
دو روز پیش متین به خواستگاری سحر رفته، سحرم که از خداش بود. وای خدای من
دارم دیوونه می شم. از طرفی آرشام دو ساعت به دو ساعت زنگ می زد و حالم رو
می پرسید که با شنیدن صداش حالم بدتر می شد. داشتم با پدرجون شوخی می
کردم که گوشیم زنگ خورد. با دیدن اسم متین روی گوشیم نزدیک بود از تعجب
شاخ دربیارم. گوشی رو که برداشتم بهم مهلت حرف زدنم نداد.
-سلام خانم احمدی اگه میشه...
یه کم مکث کرد و ادامه داد:-امروز ساعت چهار عصر همون پارک همیشگی بیاید.
قطع کرد و من بهت زده به گوشیم خیره شدم. برای یه لحظه شک کردم نکنه توهم

فانتزی زدم که متین باهام تماس گرفته، اما با چک کردن تماسای دریافتی مطمئن
شدم.
پدرجون گفت:
-اتفاقی افتاده؟
لبخندی زورکی زدم و گفتم:
-نه بابا، چه اتفاقی؟
بعدم نشستم جلوی تلوزیون و الکی بهش نگاه کردم در حالی که تموم فکرم پیش
متین و قرار ملاقاتش چرخ می خرد.
***
ساعت سه بود که آمده شدم. دیگه طاقتم تموم شد از بس به ساعت روی گوشیم
نگام کردم. پدرجون و مادرجون توی اتاقشون چرت بعد از ناهار رو می زدن که از
خونه خارج شدم. سه و ده دقیقه رسیدم و با دیدن ساعت آه از نهادم بلند شد. حالا
من با این ساعتی که جون می کند تا پنج دقیقه بگذره چی کار کنم؟ الکی تو پارک
قدم می زدم که اونم رسید. با تعجب به ساعتم نگاه کردم، سه و بیست دقیقه! گفتم
انقدر سریع زمان نمی گذره. منو دید و به سمتم اومد. بدون این که نگاهم کنه گفت:

-سلام. معذرت می خوام مزاحمتون شدم.
-سلام. اشکالی نداره. اتفاقی افتاده؟-نه. خب من ...
مکث کرد.
-ببینید خانم احمدی، راستش مائده بهم گفت که علت این که حالتون بد شد چی
بود.
"ای مائده دهن لق!" از خجالت سرخ شدم. متوجه حالم شد چون گفت:
-می خواید بریم یه نوشیدنی بخوریم؟
حرفی نزدم. حرکت کرد و منم مثل جوجه پشت سرش راه افتادم. ایستاد و نزدیک
بود با دماغ برم تو کمرش که خودم رو کنترل کردم.
-کافی شاپش بسته س.
-آره خب، کدوم آدم عاقلی ساعت سه و نیم می ره کافی شاپ؟
-بهتره بریم دو تا خیابون بالاتر.
سوار ماشینش شد و منم به عادت گذشته نه چندان دور جلو نشستم. به خودم که
اومدم ماشین راه افتاد. ضبط رو پلی کرد و تا اون جای منو با این آهنگ سوزوند.
"من و تو دو تا پرنده تو قفس زندونی بودیم / جای پر زدن نداشتیم ولی آسمونی
بودیم
ابر و بارونو می دیدیم اما دنیامون قفس بود / چشم به دور

دست ها نداشتیم همینم
واسه ما بس بود
اما یک روز اونایی که ما رو با هم دوست نداشتن/ تو رو پر دادن و جاتم یه دونه آینه
گذاشتنمن خوش باور ساده فکر می کردم رو به رومی / گاهی اشتباه می کردم من کدومم تو
کدومی
با تو زندگی می کردم قفس تنگ و سیاهو / عشق تو از خاطرم برد عشق پر زدن تا
ماهو
اما یک روز باد وحشی رویاهامو با خودش برد / قفس افتاد و شکست و آینه افتاد و
ترک خورد
تازه فهمیدم دروغ بود دنیایی که ساخته بودم / دردم از اینه که عمری خودمو
نشناخته بودم
تو، تو آسمونا بودی با پرنده های آزاد / من تن خسته رو حتی یه دفعه یادت نیفتاد
حالا این قفس شکسته راه آسمون شده باز / اما تو قفس
نشستم دیگه یادم رفته
پرواز"
خدایا این پسر تا منو دیوونه نکنه دست بردار نیست!
بعد از شنیدن آهنگ آروم نگاهش کردم. نگاهش به رو به رو بود

و اون قدر چشماش
سرد بود که وجودم یخ بست. برای عوض کردن فضا زمزمه کردم:
-مامانتون چطورن؟
-خوبه.
"مرسی واقعا، چقدر توضح می دی، خسته نشی یه وقت؟"به صورتش خیره شدم و برای چند لحظه تموم اتفاقات رو فراموش کردم و شدم
همون ملیسایی که تموم هم و غمش شده بود متینش. مثل گذشته های نه چندان
دور صداش زدم.
-متین؟
جا خورد، این رو از حرکت سریع سرش که به سمتم چرخید فهمیدم. اخماش سریع
تو هم رفت و گفت:
-خانم احمدی؟!
لعنت بهت، حتی اسمم صدا نمی زنی! منم اخم کردم. به یاد ملیسا بلا گفتنش آهی
کشیدم و به سردی گفتم:
-من باید زودتر برم، با من چی کار داشتین؟
انگار اون کلافه بود، چون ماشین رو کنار زد و بدون این که نگاهم کنه سریع گفت:
-من هفته دیگه می رم و...
وسط حرفش پریدم و بی حوصله گفتم:

-می دونم.
واقعا این همه راه منو کشونده بود تا چیزایی که داغونم می کنه رو برام تکرار کنه؟
-مامان اصرار داره قبل از رفتنم با...
مکث کرد و به آرومی ادامه داد:
-با سحر ازدواج کنم.سرم رو بین دستام گرفتم. اون می خواست با حرفاش منو نابود کنه، آره هدفش
همینه. با حرص گفتم:
-چرا اینا رو به من می گی؟
انگار اونم عصبانی شد چون با صدای بلند گفت:
-من تازه تصمیم به ازدواج گرفتم و تو ناراحت شدی، پس من چی که وقتی از
مسافرتی که فقط به خاطر تو و خونوادت رفتم برگشتم خبر ازدواجت رو شنیدم؟
آهی کشیدم و در حالی که اشکام رو پاک می کردم گفتم:
-واسه چی خواستی منو ببینی؟
بعد از چند دقیقه سکوت گفت:
-فراموشم کن ملیسا، مائده گفت از شنیدن خبر خواستگاریم به اون روز افتادی.
-متین...
-می دونم سخته، حتی واسه من سخت تر از توئه، اما ازت می خوام فقط خوشبخت
باشی بدون من. منم ... منم رویاهام رو عوض می کنم، رویاهام

رو بدون تو...
لرزش شونه هاش صدای گریه منو بلندتر کرد.
-متین منو ببخش.
انگار تو حال خودش نبود، چون بی توجه به من ادامه داد:
-من احمق به رویاهام اون قدر پر و بال دادم که حتی به اسم دخترمون هم رسید،
دختری شبیه به تو، اسمشم مبینا، این طوری هم به متین می اومد و هم به ملیسا.-متین؟!
-بدون تو یه مرده متحرک شدم.
-متین؟!
-دیگه ... دیگه نمی تونم.
-متین خواهش می کنم بس کن.
ساکت شد. انگار تازه به خودش اومد، چون سریع از ماشین پیاده شد و به اون تکیه
داد و من بعد این که خوب اشک ریختم پیاده شدم و رو به اون فقط زمزمه کردم:
-خداحافظ.
با چشمای سرخش بهم نگاه کرد و زمزمه کرد:
-معذرت می خوام.
-مهم نیست.
-قول می دی فراموشم کنی؟
سرم رو تکون دادم. سوار ماشینش شد و گاز داد و رفت و من موندم و نگاه خیسم که

تا انتهای خیابون بدرقش کرد. پیاده خودم رو به ماشین رسوندم.
***
بین لباسایی که داشتم مونده بودم کدوم رو انتخاب کنم. این اولین بار بعد از عقدم
بود که قرار بود تو مهمونیای بزرگ فامیلای آرشام شرکت کنم. تو این مدت هر شبآرشام باهام حرف می زد و حرفامون در حد احوالپرسی بودو انگار اونم تصمیم گرفته
بود بهم فرصت بده. توی تفکرم غرق بودم که در اتاقم زده شد.
-بفرمایید.
مادرجون وارد شد و در حالی که جعبه ی تو دستش رو به سمتم می گرفت گفت:
-تقدیم به دختر خوشگلم.
-ممنون. چی هست؟
اون با لبخند نگام کرد و بی توجه به سوالم گفت:
-غیر از خواهرام کسی از ماجرای عقدت خبر نداره و می خوایم امشب به همه بگیم
که تو و آرشام همدیگه رو دوست دارین و یه جورایی نامزد محسوب می شین تا
آرشام برگرده و ازدواج کنید.
سرم رو به نشونه موافقت تکون دادم.
-امشب اکثر فامیلاتم دعوتن.
بی اختیار ذهنم به موقعی کشیده شد که در به در دنبال پول جور کردن واسه پاس

کردن چک بابا می گشتیم و این افراد به ظاهر فامیل همگی همزمان به قول خودشون
پول تو دست و بالشون نبود. آهی کشیدم و رو به مادرجون گفتم:
-اونا فامیل نیستن، مگس دور شیرینین!
سرش رو تکون داد و گفت:
-بهشون فکر نکن عزیزم، خدا رو شکر به خیر گذشت.پوزخندی زدم و زمزمه کردم:
-به خیر گذشت؟!
"آره به خیر گذشت، در عوض از بین رفتن تموم رویاهام."
مادرجون از اتاق خارج
شد و من جعبه رو باز کردم. ماکسی کوتاهی با پارچه ی آبرنگی نباتی و طلایی
کمرنگ با یک آستین حریر نباتی پلیسه و کلوش. مدلش فوق العاده شیک و ساده
بود، اما یک دستم کاملا برهنه بود و پاهامم همین طور. اگر چه قبلا این چیزا برام
مهم نبود، اما بودن با متین منو به کل عوض کرده بود. اگر چه هنوز نصف نماز صبحام
قضا می شد و بعضی وقتا کلا یادم می رفت نماز بخونم، اما باور داشتم که آرامشی که
از نماز می گیرم تو هیچ چیز دیگه ای نیست. لباس رو پوشیدم و یه جوراب رنگ پا

هم پوشیدم. موهام رو که با بابلیس فر درشت زده بودم از یه طرف روی شونه ی لختم
ریختم. آرایش ملایم طلایی کردم و منتظر شدم تا مادر جون حاضر شه و صدام کنه.
هنوز چند دقیقه نگذشته بود که گوشیم زنگ خورد. با تانگو زنگ زده بود و من
مجبور شدم تصویرم رو بهش نشون بدم.
-واو! سلام خوشگل خانم.
-سلام.
-چقدر ناز شدی. دلم می خواست اون جا کنارت باشم و یه لقمه چپت کنم.
از حرفاش احساس چندشناکی بهم دست داد.
-ببینم مدل لباست رو.
کمی گوشی رو از خودم دور کردم تا مدل لباس رو ببینه.
-چقدرم اندازته. سلیقم رو حال کردی؟-مگه تو برام خریدی؟
-نه خوشگله، من عکس لباس رو واسه خیاط مامان ایمیل کردم و اونم از روی یکی از
لباسات که مامان بهش داده این رو دوخته.
سرم رو به نشونه فهمیدن تکون دادم و زمزمه کردم:
-کاری نداری؟ من باید برم.
-کجا خانمی؟ هنوز سیر نگات نکردم.
کاش قطع می کرد. با این حرفا فقط اعصابم رو به هم می ریخت.
چشماش برق

عجیبی داشت، اما با خیره شدن تو چشماش هیچ حسی در من برانگیخته نمی شد.
-دیگه نمی تونم دوریت رو تحمل کنم. دلم می خواد بیارمت پیش خودم، اما هنوز
کارای اومدنت تموم نشده، پس مجبورم خودم بیام کنارت.
با ترس به چشمای وحشیش نگاه کردم. آب دهنم رو به زور قورت دادم و گفتم:
-چی؟ کی؟
خندید و گفت:
-به زودی عزیزم. زمانش رو بهت نمی گم تا سوپرایزت کنم.
"خدایا حالا چی کار کنم؟"
-ملیسا جان؟
-بله مادرجون؟ الان میام.
به آرشام خیره شدم و گفتم:-من باید برم.
-مواظب خودت باش. با این سر و شکل امشب چندتا خاطرخواه پیدا می کنی.
و غش غش خندید. برای یه لحظه رفتارش رو با متین مقایسه کردم، با متینی که با
این که من زنش نبودم و به هم متعهد نبودیم دوست نداشت کسی نگاه چپ بهم
بندازه و روی پوششم حساس بود و آرشامی که با این که الان رسما و شرعا شوهرم
بود با خنده از جذابیت من برای مردهای توی مهمونی می گفت و

ککش هم نمی
گزید.
**
مهمونی مثل قبل بود و همین طور مهمونا. اون چیزی که الان
تغییر کرده بود حضور
من کنار خانواده بهادری و معرفی شدنم به عنوان نامزد آرشام
بود. نگاه خیلیا با
حسرت و نگاه بعضی دیگه با خوشحالی بهم بود. زن عموی آرشام
که زن تپل مپل و
خواستنی بود و قبلا دورادور باهاش آشنا بودم صاحب مجلس
بود و رو به مهمونا
گفت:
-به افتخار آرشام عزیزمون که این جا حضور نداره و نامزد زیباش
ملیسای عزیز.
لیوان نوشیدنیش رو بالا برد و گفت:
-به سلامتیشون!
صدای به هم خوردن لیوانا و به سلامتی گفتن مهمونا بلند شد.
دختر و پسرایی که یه
جورایی با همشون آشنا بودم چه با عنوان فامیل و چه دوست یه
گوشه از سالن رو
گرفته بودن. با دیدن آتوسا و همسرش بین اونا سریع اون طرف
رفتم. آتوسا تقریبا به
طرفم پرواز کرد.

-ملیسا عزیزم.-سلام خانمی.
-سلام قربونت برم.
شوهرشم خیلی محترمانه دستم رو فشرد.
-تبریک می گم.
-ممنون.
آتوسا زیر گوشم زمزمه کرد:
-یلدا همه چیز رو واسم تعریف کرده، متاسفم.
-مهم نیست.
با بقیه هم خوش و بش کردم، مخصوصا با افراد به اصطلاح فامیل. یکی از خدمتکارا
اومد پیشم و گفت:
-خانم؟
-بله؟
-خانم بهادری باهاتون کار دارن.
و به سمت مادرجون که نگاهش به من بود اشاره کرد. بلند شدم و کنار مادرجون
رفتم.
-بله مادرجون؟
-عزیزم مامان باباتم امشب دعوت بودن، ببین چرا هنوز نیومدن.گوشیم رو برداشتم و با مامان تماس گرفتم. مامان گفت نمیاد و وقتی من دلیلش رو
پرسیدم گفت:
-نمی خوام هیچ کدومشون رو ببینم، کسایی که وقتی بهشون

احتیاج داشتم پشتم
رو خالی کردن.
-مامان؟!
-هه، جالبه! ملیسایی که یه زمونی به زور تو مهمونیای دوره ای شرکت می کرد زنگ
زده و میگه بیام مهمونی.
راست می گفت، من همیشه مخالف این مهمونیا بودم. دهنم بسته شد.
-باشه مامان، هر طور راحتی.
***
یکی از دخترعموهای آرشام که معلوم بود چند سالی از من بزرگ تره، با کمال
پررویی رو به مادرجون گفت:
-نامزد آرشام خیلی خوشگله، اما فکر نمی کردم واسه آرشام دختر یه ورشکسته رو
بگیرین.
مادرجون نگاهی به من که از عصبانیت سرخ شده بودم انداخت و دستش رو روی
دستم گذاشت و گفت:
-مهم اینه که آرشام و ملیسا واقعا عاشق همدیگه هستن و ضمنا خدا رو شکل
مشکل مالی آقای احمدی برطرف شد.
دختر پررو پشت چشمی برام نازک کرد و گفت:-معلومه کار بلده،

ببین چطور خودش رو تو دل شما جا کرده.
مادرجون لبخندی زد و گفت:
-اون یه فرشته س.
دختره رسما خفه شد، اما وقتی مادرجون برای احوالپرسی پیش خانواده ای رفت رو
به من گفت:
-ببین خوشگله، من پسرعموم رو می شناسم، اینا همش فیلمشه، اون اهل ازدواج و
این حرفا نیست، احتمالا چند صباحی سر کاری و بعدم مثل دستمال کهنه از
زندگیش پرت می شی بیرون.
آی دلم می خواست بگم ما ازدواج کردیم و تا اون جاش رو بسوزونم، بعدم بگم
پسرعموتون ارزونی خودتون و برای حسن ختام یه کف گرگیم برم تو صورتش، اما
شخصیت مهربون و روح لطیفم اجازه ی این کار رو نداد. دختره که دید جوابش رو
نمی دم بلند شد و رفت و جاش آتوسا اومد.
-ملیسا خوب با مهگل خانم جور شدی.
-آره خیلی خوبن، هم مادرجون هم پدرجون.
-خدا رو شکر. اوه راستی بلند نمی شی برقصی؟
-نه بابا، حوصلم کجا بود؟ تو چرا نمی رقصی؟
-دلم می خواد با تو برقصم.

-لوس نشو. یه کار نکن شوهرت سرم رو بکنه!
خندید و گفت:-نترس عرضش رو نداره.
بعدم دستم رو کشید و به زور بلندم کرد.
فرشاد بهادری، پسرعموی آرشام، در حالی که با مهارت می رقصید کنار من و آتوسا
اومد و گفت:
-خیلی لوندی ملیسا خانم به خاطر اینه که پسرعموی منو این طوری به دام انداختی.
به سر تا پاش نگاهی انداختم و فقط زمزمه کردم:
-ممنون.
بعد هم الکی تابی خوردم و جام رو یه جورایی با آتوسا عوض کردم تا از شر نگاهای
هیزش خلاص بشم، اما مگه از رو می رفت؟پاهاش رو سریع روی ریتم آهنگ برمی
داشت و می ذاشت رو زمین و نگاهش یه لحظه هم ول کنم نبود.
یه آن اون ملیسای
شیطون گذشته تو من جون گرفت و یه لبخند شیطانی تحویلش دادم که باعث شد
نیشش تا ته باز بشه و تو یه حرکت سریع یه لنگ کوچولو واسش انداختم و سریع
عقب کشیدم. از اون جایی که پیست رقص کوچیک بود و همه کیپ تو کیپ هم می
رقصیدن محکم افتاد روی دخترعمش و دوتاشون پخش زمین

شدن و من و آتوسا در
حالی که به زور جلوی خنده هامون رو گرفتیم سریع جیم زدیم.
همین که از جمعیت
دور شدیم زدیم زیر خنده.
-وای ملی خدا نکشدت! چند وقت بود دلم برای ملیسای
شیطونمون تنگ شده بود.
-خودمم همین طور.
اخمام بی اختیار تو هم رفت و آتوسا دستپاچه گفت:
-وای ملی معذرت می خوام، ناراحت شدی؟به زور لبخندی زدم و
گفتم:
-نه عزیزم، دیگه یه جورایی عادت کردم نخندم. زندگیم پر از...
با صدای پدرجون حرفم رو نیمه کاره رها کردم و به سمتش
برگشتم.
-دختر شیطون، ببین چطور حال برادرزادم رو گرفتی.
به سمت آتوسا برگشتم و با لحن بچگونه ای گفتم:
-آتی بزن به چاک که لو رفتیم!
پدرجون بلند زد زیر خنده و گفت:
-آدم پیش تو باشه احساس جوونی می کنه، البته اگه مثل حالا
شیطون و خندون
باشی.
حرفی نزدم و تا آخر مهمونی از کنار مادرجون جم نخوردم، چون
ممکن بود با فرشاد
کنتاک پیدا کنم، چون نگاهش مدام روی من بود. دو سه تا

پیشنهاد رقصی هم که
بهم شد رو یه جورایی پیچوندم.
***
مادرجون بهم خبر داد که سه شنبه ی همون هفته تولد پدرجونه و می خواد یه جشن
کوچولو واسش بگیره، اما واسه همین جشن کوچولو یه جورایی پدر منو درآورد.
دعوت صد و سی نفر از فامیلا و دوستاشون، سفارش کیک و میوه و شام، خرید کادو
و خرید لباس واسه خودمون و گرفتن نوبت آرایشگاه از کارایی بود که واسه این
جشن کوچولو انجام دادیم. پدرجون رو به بهانه ی دیدن ویلایی تو لواسون با محربی
راهی لواسون کردیم و خودمون آرایشگاه رفتیم. اصرار من برای داشتن آرایشی ساده
افاقه نکرد و مادرجون لباس صورتی ملایم و دنباله داری رو دستم داد و گفت:-امیدوارم بپسندی.
-مثل لباس قبلی سلیقه آرشامه؟
-آره عزیزم.
لباس فوق العاده بود، یقه رومی و یک طرفه، با گلای کریستال صورتی روی بندش؛
ساده و شیک. آرایش صورتم صورتی ملایم و شینیون موهام با یه تاج از گلای

کریستال صورتی تموم شد و من و مادرجون به خونه برگشتیم. مهمونا کم کم اومدن
و حدود ساعت هشت با ورود پدرجون جشن تولد رسما شروع شد. نیم ساعت بیشتر
از تولد نگذشته بود که مادرجون بهم گفت برم کادوی خودش که ساعت گرون قیمتی
بود رو بیارم. به اتاقشون رفتم و کادو رو از روی میز آرایش برداشتم و بعد هم به اتاق
خودم رفتم و کادوی خودم که یه ست کامل لباس ورزشی مارک دار بود رو برداشتم.
تا اومدم برگردم کسی وارد اتاق شد و در اتاق رو بست. با تعجب برگشتم و با دیدن
شخص پشت سرم خشکم زد. فقط تونست زمزمه کنم:
-آرشام!
آرشام در حالی سر تا پام رو نگاه می کرد با لبخند جلو اومد و با یه حرکت سریع
محکم منو تو آغوش کشید. هنوز از بهت حضورش خارج نشده بودم که ب*و*سه ای
طولانی روی موهام زد و من مثل یه مجسمه خشک شده بودم. به خودم که اومدم
سریع به عقب هولش دادم و با حرص گفتم:
-تو ... تو کی اومدی؟
-دیروز عشقم، البته فقط مامان می دونست. می خواستم هم و

تو هم بابا رو سوپرایز
کنم.از اون چیزی که می ترسیدم به سرم اومد. حالا آرشام
بهادری کنارم بود و کمتر از یه
قدم باهام فاصله داشت کسی که اسم شوهرم رو یدک می
کشید و من ... خدایا خودم
رو به تو سپردم.
با ب*و*سه ای که آرشام روی گونم زد به خودم اومدم.
-خوشگلم می دونم دلت می خواد تو اتاقت باشیم، اما باید بریم
پایین بابا رو هم
سوپرایز کنیم، آخر شب به اندازه کافی وقت داریم.
از حرفاش یک لحظه به خودم لرزیدم. عرق سردی که از گردن و
پشت کمرم جاری
بود نشونه ی ترسم از کسی بود که از توصیف نگاهش به خودم
عاجز بودم. نمی
تونستم بگم نگاهش بهم یه نگاه کثیف بود، چون محرمم بود و
نمی تونستم از
نگاهاش لذت ببرم چون دوستش نداشتم.
به خودم که اومدم وقتی بود که دستم تو دستای آرشام بود و
همه برامون دست می
زدن. پدرجون و مادرجون سریع خودشون رو به ما رسوندن و هر
دو آرشام رو غرق
ب*و*سه کردن. بابا مامان منم جلو اومدن و آرشام خیلی
تحویلشون گرفت. مامان

کناری کشیدم و بهم گفت که قرار شده امشب یه جورایی جشن نامزدی من و آرشام
باشه و این که بهتره جلوی دیگران نشون ندم که از بودن کنار آرشام ناراضیم چون به
هر حال همه چیز فرمالیته س و من زنشم و اون...
-پوف، باشه مامان. شما کی اومدید؟
-یه ده دقیقه ای می شه.
پدرجون صدام زد. کنارش رفتم. دور آرشام شلوغ بود. پدرجون آرشامم صدا زد.
آرشام با یه ببخشید از جمع فامیلاش بیرون اومد. واقعا که خوش تیپ و جذاب بود و
این رو از نگاه بقیه دخترا بهش می شد راحت فهمید، اما من با دیدنش هیچ حسینداشتم. اگه بخوام صادق باشم یه جوراییم ازش بدم می اومد، اون باعث جدایی من از
متین شد.
پدرجون بلند گفت:
-خانم ها و آقایون، اول از همتون متشکرم که امشب تو جشن تولدی که مهگل واسه
من پیرمرد گرفته شرکت کردید.
مادرجون با ناز گفت:
-وا؟ آقا کجاتون پیره؟
پدرجون عاشقونه نگاهش کرد و گفت:
-تو که پیشم باشی همیشه سرحال و جوونم.

مادرجون با ناز خندید و همه براشون دست زدن.
-اما موضع مهم دیگه اومدن پسرم آرشامه. اگر چه واسه دل من نیومده و...
با دست به من اشاره کرد.
-واسه دل خودش اومده، اما ازش ممنونم و می خوام امشب نامزدش ملیسای عزیز
رو بهتون معرفی کنم.
دست منو گرفت و بعد هم دست آرشام رو بلند کرد و دستامون رو تو دست همدیگه
گذاشت.
-امیدوارم که خوشبخت شن. به افتخارشون!صدای دستا از همه طرف بلند شد و بعد هم آرشام از توی جیبش یه جعبه ی
کوچولوی زیبای چوبی درآورد و جلوم زانو زد و در جعبه رو باز کرد. چشمام بین
چشمای شیطون و حلقه برلیان براق زیبا در گردش بود. آرشام زمزمه کرد:
-خیلی دوستت دارم.
تو گوشم زمزمه کرد:
-عاشق خجالت کشیدناتم!
حلقه ی توی انگشت دست چپم و سنگینی دست آرشام که روی مبل کنارم لم داده
بود، روی شونه هام همگی یادآور این بودن که باید خودم رو واسه اتفاقات بدتری

آماده کنم. کاش می شد با مامان اینا برم خونشون. بودن کنار آرشام باعث عذابم بود.
نمی خواستم با فکر کردن به متین اعصابم رو خرد کنم، اما فکر این که با بودن کنار
آرشام به عشقم به متین نامردی می کنم و از طرفی با فکر کردن به متین به همسر
شرعی خودم نامردی می کنم داشت دیوونم می کرد.
آرشام سرش رو نزدیک گوشم گرفت و زمزمه کرد:
-خوشگل من چشه؟
با خوردن داغی نفساش به لاله گوشم احساس چندشناکی بهم دست داد. سریع سرم
رو عقب کشیدم.
-چیزیم نیست.
اخمای آرشام برای یه لحظه تو هم رفت و بعدم خیلی بی خیال نگاهم کرد و لبخند
زد.
فرشاد بهمون نزدیک شد و بلند گفت:-به به، زوج عاشق!
-فرشاد پسر، کجایی تو؟
آرشام محکم فرشاد رو بغل کرد. نوع رفتارشون نشون می داد با هم خیلی صمیمی
هستن. بعد از یه کم خوش و بش کردن آرشام گفت:
-فرشاد با ملیسا آشنا شدی؟
-اوه، چه جورم!

-چطور مگه؟
-بهش پیشنهاد رقص دادم، قبول که نکرد هیچ، یه لنگ واسم انداخت که با مخ
خوردم زمین. نه نه، راستی رو زمین نیفتادم، افتادم روی مادر فولاد زره!
آرشام به قدری بلند خندید که هم برگشتن و نگاهمون کردن.
منو محکم بغل کرد و
گفت:
-عاشق همین کاراشم.
خودم رو به سختی از لای بازوهاش بیرون کشیدم که فرشاد گفت:
-ملیسا خانم از بس یه دوره آرشام ملیسا ملیسا کرد، نسبت به اسمتون حساسیت
گرفتم، خیلی دوستون داره، امیدوارم خوشبخت بشید.
فقط زمزمه کردم:
-ممنون.درسته حرف زدنش رو صمیمی کرده بود، اما نگاهش اون قدر چشم چرون بود که از
بودنش کنارمون اصلا راضی نبودم.
بالاخره مهمونی با اخم و تخمای دخترعموهای آرشام و نگاهای هیز فرشاد بهادری
تموم شد و مصیبت منم تازه شروع شد. فکر طی کردن یه شب کنار آرشام لرزه بر
تنم می انداخت. مامان و بابا زودتر از همه به بهونه قرصای مامان

رفتن و من بعد از
رفتن مهمونا سریع شب بخیر گفتم و به اتاقم رفتم. چند دقیقه ای از تعویض لباسم
نگذشته بود که در اتاقم زده شد. برای اطمینان در اتاق رو قفل کرده بودم. جوابی
ندادم و دستگیره چند بار بالا پایین رفت. با شنیدن صدای مادرجون از خجالت آب
شدم. سریع حولم رو برداشتم و در رو باز کردم. مادرجون نگاهی مشکوک بهم
انداخت و گفت:
-آرشام ازمون خواست بیایم تو اتاق تو تا سوغاتی ها رو بهمون بده. اگر چه من گفتم
بهش خسته س و بذاره واسه فردا؛ ولی اصرار کرد امشب بده تا کادوی پدرش رو هم
شب تولدش بهش بده، اما انگار اینا فقط بهونه بوده.
و به قفل در اشاره کرد.
خجالت رو کنار گذاشتم و گفتم:
-مادرجون میشه تا بقیه نیومدن ازتون یه خواهشی بکنم؟
مادر جون سری تکون داد و من سریع گفتم:
-من آمادگی ندارم. خب راستش هنوز احساس نمی کنم که ازدواج کردم، به زمان
احتیاج دارم. اگه امشب آرشام بخواد تو این اتاق بخوابه ... خب من...

-متوجه شدم، اما این مسائل بین زن و شوهره و من نمی تونم دخالت کنم.-اون روی حرف شما حرف نمی زنه.
-اما...
وسط حرفش پریدم و چشمام رو شکل گربه شرک کردم و ملتمسانه گفتم:
-مادرجون؟!
مادرجون خندش گرفت و گفت:
-باشه، سعیم رو می کنم، اما این پسره آتیشش خیلی تنده.
و بعد آروم تر گفت:
-بمیرم واسه دل بچم.
با خنده گفتم:
-نداشتیما، مادر شوهر بازی؟
بغلم کرد و حرفی نزد.
-سلام بر عشقای خودم.
از بغل مادرجون بیرون اومدم و به سمت در برگشتم. آرشام در حالی که با دو تا
دستاش دوتا چمدون رو می کشید وارد اتاق شد و پشت سرش پدرجون با اخم
تصنعی وارد شد و گفت:
-چی چی رو عشقای من؟ هنوز نرسیده صاحب شدی؟
-بابا؟-کوفت!
آرشام بی توجه به فحش پدرجون رو به مادرجون گفت:
-حالا چی شده بود که همدیگه رو بغل کرده بودید؟ خوبه من از

مسافرت رسیدم
شما دلتون واسه هم تنگ شد!
-حسود نشو بچه. کادوهامون رو بده که خیلی خوابم میاد.
-ای وای مامان واسه شما که کادو یادم رفت.
-آره دیگه، زن گرفتی، مامان می خوای چی کار؟
-آ آ، مادر شوهر بازی نداشتیما!
مادرجون به طرز خنده داری ایشی گفت و روی تخت نشست.
-حالا چرا قهر می کنی مادر من؟ شما جون بخواه من دربست نوکرتونم.
پدرجون گوش آرشام رو گرفت و با حرص گفت:
-هوی بچه، از عشق و اینایی که گفتی می گذرم؛ ولی از این که پا تو حیطه وظایف
من گذاشتی نه، نمی گذرم.
-خیلی خب بابا، بچه که زدن نداره.
بعد هم به سمت من برگشت و گفت:
-تو چرا انقدر ساکت و مظلوم شدی؟ نکنه غریبی می کنی؟
پدرجون با خنده گفت:-چی چی رو مظلوم شده؟ همچین که پاش تو خونه می رسه یه جورایی خونه بمب!
آرشام با خنده به سمتم برگشت و تو یه حرکت محکم بغلم کرد و گفت:
-عاشق همین کاراشم.
-اهم، ما این جا بوق نیستیما!
آرشام با خنده ولم کرد و آروم تو گوشم زمزمه کرد:

-یه بار جستی ملخک، دوبار جستی ملخک، آخر تو دستی ملخک!
نگاه نگرانم رو تو چشمای مادرجون دوختم. مادرجون گفت:
-خب اول کدوم چمدون رو باز می کنی؟
آرشام دستم رو گرفت و روی تخت نشست. به تبعیت از اون منم نشستم و پدرجونم
روی مبل راحتی نشست.
-خب، اول کادوی بهادری بزرگ.
پیپ و چندتا پیراهن مردونه، خدایی هم سلیقش محشر بود.
واسه مادرجون هم انواع
لوازم آرایش و دو دست لباس مجلسی سنگین و شیک.
-خب دیگه، شب خوش.
-اِ، هنوز اون چمدون رو باز نکردی.
-شرمنده مامان، اونا خصوصیه.
-اوه، داره کم کم حسودیم میشه.-فداتون بشم. خسته شدین امروز، برین بخوابین دیگه.
-وا؟ خستگی کجا بود؟
رو به مادرجون گفتم:
-حالا چه عجله ای واسه خوابیدن دارین؟
مادرجون با خنده شونه هاش رو بالا انداخت و گفت:
-من که عجله ندارم، این آرشامه که عجله داره ما بریم بخوابیم.
بعد هم همراه آقاجون زدن زیر خنده.
"واقعا که، انگار نه انگار، یه ذره شرم و حیا ندارن."
آرشام بی حوصله روی تخت دراز کشید.

مادرجون رو به من و آقاجون گفت:
-بهتره از اتاق بریم بیرون، بچه ام خسته س.
با خوشحالی سرم رو تکون دادم و گفتم:
-آره، راست می گین. شب بخیر آرشام جون.
قبل از این که یه قدم بردارم، آرشام دستم رو کشید و گفت:
-تو کجا؟
-زشته، دستم رو ول کن.-من تا سوغاتیات رو ندم که خوابم نمی بره.
مادرجون پوفی کشید.
پدرجون رو به مادرجون گفت:
-بهتره بریم بخوابیم عزیزم.
مادرجون زیر چشمی نگاهم کرد. "حالا چه خاکی باید تو سرم بریزم؟"
-آرشام عزیزم، میشه یه لحظه بیای تو اتاقم؟ کارت دارم.
آرشام مشکوک نگاهی به مادرجون کرد و همراهش از اتاق خارج شد. پدرجون رو به
من گفت:
-معلومه این جا چه خبره؟
-نمی دونم.
آره خب، یه دروغ مصلحتی بهتر از گفتن این بود که پسرت رو امشب نمی خوام تو
اتاق راه بدم .
بعد از بیست دقیقه که مسواک زده بودم و مشغول شونه زدن

موهام بودم، در اتاقم
زده شد.
-بفرمایید.
آرشام وارد شد و در رو پشت سرش بست. چشماش شدیدا
عصبانی بود. سریع به
سمتم اومد و بازوهام رو محکم گرفت. در حالی که سعی می کرد
صداش بالا نره
گفت:-تو راجع به من چی فکر کردی؟ هان؟ یعنی انقدر برات
غریبه هستم که از مادرم
کمک می خوای تا پیشت نباشم؟
-آرشام...
تو، توی احمق به جای این که به خودم بگی آمادگی نداری و منو
قانع کنی، ازم فرار
می کنی؟ خودت رو پشت مادرم مخفی می کنی؟ تو فکر کردی می
ذارم اولین
رابطمون از روی اجبار باشه؟
-بسه آرشام، بذار منم حرف بزنم. آره، درست حدس زدی، دیدم
بهت همونه که
گفتی. می دونی چرا؟
یه کم مکث کردم که ولوم صدام رو کمی پایین تر بیارم.
-برای این که تا حالا هر چی از تو به من رسیده اجبار بوده،
ازدواجمون، دادن چک و
سفته ها بهت اونم دو برابر. یادت میاد چه جوری از شر ازدواج

باهات خلاص شدم
وقتی مامانم در مقابلم موضع گرفته بود؟ هوم؟ با فرستادن یه دختر تو بغلت، به همین
راحتی. تو...
-خفه شو ملیسا، بسه.
روی تخت نشست و سرش رو بین دستاش گرفت.
-دوستت داشتم. آره، من خر دوستت داشتم و دارم. هر کاری کردم اصلا منو ندیدی.
اصلا دلیل این که ازم متنفری رو درک نمی کنم، تو حتی منو نمی شناسی چطور می
تونی...
وسط حرفش پریدم و گفتم:
-جالبه، نمی دونستم واسه شناخت اول باید با هم به اجبار ازدواج کنیم و بعد...این بار اون بین حرفم پرید و گفت:
-آره، اجبار بود، واست اجبار بود. تو حتی به من فرصت ندادی خودم رو بهت
بشناسونم، از اول خودت بریدی و دوختی.
لحنش رو ملایم کرد و به سمتم اومد.
-من دوستت دارم ملیسا، تو همه ی زندگیمی!
بغلم کرد و خودش روی تخت نشست و منو روی پاهاش نشوند.
-بهم فرصت بده، باشه عزیزم؟ حالا یه ب*و*س خوشگل بده به عمو.
"خدایا چرا نمی تونم دوستش داشته باشه؟ چرا حس نامردی به

عشق واقعیم داره
نابودم می کنه؟"
دستام رو روی سینش گذاشتم و با حرص هلش دادم.
مسخره خندید و چمدون رو جلو کشید.
-خوشگله حدس می زنی چی واست خریدم؟
-حوصله ی این مسخره بازیا رو ندارم.
-اوه، چه بد اخلاق! خب ساکت بشین این جا تا کادوهات رو بهت بدم.
کنارش نشستم و بی حوصله به چمدون چشم دوختم. چمدون پرِ پر بود. اول زیپ
توی در چمدون رو باز کرد و یه جعبه ی خیلی شیک بیرون کشید و روی پاهام
گذاشت.-این رو به یه جواهر ساز معروفی سوئیسی سفارش دادم. خیلی پیادم کرد، ولی
ارزشش رو داشت.
با این توصیفا وسوسه شدم و در جعبه رو باز کردم. حاضر بودم قسم بخورم که تا به
حال تو عمرم همچین سرویسی ندیدم. الماسای درخشانش چشم آدم رو مسحور می
کرد.
-وای، خیلی قشنگه!
-تو قشنگ تری عشقم.
بی توجه به حرف آرشام از جام بلند شدم و رو به آینه گردنبند رو

به گردنم گرفتم.
-فوق العاده س، ممنون.
-قابلت رو نداشت خانومم.
با شنیدن این کلمه بی اختیار یاد متین افتادم. گردنبند رو به جعبش برگردوندم، حالا
به نظرم اصلا هم زیبا نبود.
-خب بریم سراغ بقیه ی کادوها. اوه راستی، این قسمت بیشتر واسه ی خودمه تا تو.
لباس خوابای رنگارنگی رو از چمدون بیرون می آورد و با لبخندی خبیثانه نگاهم می
کرد.
-چی؟ من اینا رو بپوشم؟ یهو بگو هیچی نپوش، این طوری سنگین تره.
-اونم به موقعش.
-زهرمار !-جونم، چه حرصی هم می خوره!
لوازم آرایش و عطر و دو دست لباس راحتی و یه لباس مجلسی آبی کاربنی خیلی ناز،
اما قدش تا سر زانوهام بود.
بعد از تموم شدن کادوها، رو بهش گفتم:
-ممنون بابت کادوهات. بهتره دیگه بری بخوابی.
-کجا برم؟ من تو بغل همسرم...
وسط حرفش پریدم و گفتم:
-خودت گفتی نمی خوای به اجبار باهام باشی.

-من کی گفتم؟
-آرشام؟
" -دِهَه، عجب گیری کردما! بابا من اصلا نمی خوام ریختت رو ببینم."
نباید از موضعم کوتاه می اومدم. من واقعا هیچ حسی نسبت بهش نداشتم و در عوض
هر لحظه دلم از دوری متین بی تاب تر می شد.
با عصبانیت به سمتش برگشتم و گفتم:
-بهتره بری تو اتاق خودت.
-چرا اون وقت؟ این طوری که بهتره!
-چرا حرف حالیت نیست؟ نمی خوام کنارم باشی.چشماش تیره تر شد و صورتش از خشم قرمز شد.
-من شوهرتم لعنتی!
-انقدر این واژه ی مسخره رو پتک نکن و بزن تو سرم. آره شوهرمی، یه شوهر
اجباری.
-تو هم انقدر این کلمه ی "اجباری" رو توی سرم نزن. حالا چه اجباری چه به
دلخواه خانوم...
شمرده شمرده ادامه داد :
-من ... الان ... شوهرتم.
-به جهنم، می خوای خودم رو واست حلوا حلوا کنم؟
برای چند لحظه ساکت شد و بعد با حرفش شوکم کرد.

-اگه اون پسره ... چی بود اسمش؟ آهان، متین خانتون جای من بود هم این حرفا رو
تحویلش می دادی؟
نه، البته که نه، اون مالک روحم بود. حرفی به آرشام نزدم.
سکوتم رو که دید پای
پاسخ مثبتم گذاشت. یقه ی لباسم رو تو دستاش محکم گرفت و منو به سمت خودش
کشید. از بین دندونای کلید شدش گفت:
-می دونی چیه؟ تو از اون دسته آدم هایی هستی که حرف حساب تو اون کله ی
پوکشون نمی ره، باید یه چیزی رو به زور حالیشون کرد.
-ولم کن آشغال!
محکم به سمت دیوار هلم داد. لعنتی، کمر بیچارم داغون
شد.-آشغال؟ آره راست می گی، من یه آشغال دیوونم که برای به دست آوردن توی بی
ارزش ده میلیارد خرج کردم.
پس بالاخره شروع کرد، بالاخره سر کوفتاش شروع شد. بغض راه گلوم رو بست و
اشک تو چشام حلقه بست. انگشت اشارش رو به حالت تهدید تکون داد و گفت:
-بهتره تا من می رم یه لیوان آب بخورم تو هم یکی از لباس خوابات رو بپوشی و
آماده بشی تا من بیام و به زور تو اون کله ات فرو کنم که الان

شوهرتم.
-تو حق نداری که...
وسط حرفم پرید و با عصبانیت گفت:
-من حق هر کاری رو دارم. یادت نره که من تو رو ده میلیارد خریدم!
بهت زده وسط اتاق خشکم زد، توقع این حرف رو ازش نداشتم، حداقل الان نداشتم.
از اتاق خارج شد و کلید رو هم با خودش برد. مغز قفل شدم رو به زحمت به کار
انداختم. حالا بدون کلید چی کار باید می کردم؟ آهان، اتاق مهمان. موبایلم رو
برداشتم و سریع به سمت اتاق مهمان رفتم. کلیدش روی قفل بود. سریع در رو قفل
کردم و به سمت بالکن دویدم، اون رو هم قفل کردم و با خیالی آسوده روی تخت
نشستم.
بعد چهار پنج دقیقه دستگیره ی در بالا و پایین رفت و بعد صدای عصبی آرشام رو
شنیدم که سعی می کرد بلند نشه.
-لعنت بهت ملیسا!
و بعد صدای قدم های محکمش که از اتاق دور شد.
زمزمه کردم:-آره، لعنت به من، لعنت به من و این سرنوشت گندم!

اشکام سر زیر شد و همون وقت چشمم به موبایلم افتاد. سریع قفلش رو باز کردم و
روی لیست مخاطبینم رفتم. روی شمارش مکث کردم. "کارم غلطه، نباید بهش زنگ
بزنم. بهش قول دادم فراموشش کنم. اما آخه تا حالا کدوم کارم درست بوده که این
یکی دومیش باشه؟" دکمه ی تماس رو زدم و گوشی رو به گوشم چسبوندم. همه ی
وجودم گوش شد. صدای خواب آلودش توی گوشی پیچید.
-الو بفرمایید؟
پس نفهمیده منم.
-متین؟
با تعجب گفت:
-ملیسا؟
چقدر دلم واسه ملیسا گفتنش تنگ بود. صداش نشون داد که کاملا هوشیار شده.
-متین من...
وسط حرفم پرید و با لحنی سرد گفت:
-خانوم احمدی ساعت سه ی نصف شبه.
بی توجه به لحنش، بی توجه به حرفش ادامه دادم:
-من نمی تونم، من بدون تو...
باز وسط حرفم پرید.-خانوم محترم من فردا پرواز دارم، دارم واسه همیشه از ایران می رم. می خوام

استراحت کنم. ضمنا، شما به من قول دادید فراموشم کنید.
گریم شدت گرفت. صداش نرم شد.
-بسه ملیسا، بسه، گریه نکن. چرا می خوای نابودم کنی؟ دارم با تموم وجود سعی می
کنم که فراموشت کنم، اون وقت تو...
مکث کرد، فقط چند ثانیه.
-من از ایران می رم و دیگه همدیگه رو نمی بینیم. سعی کن خوشبخت باشی.
و قطع کرد.
چطور سعی کنم خوشبخت باشم؟ من بی متین هیچی نیستم.
***
از اتاق خارج نشدم، نه برای این که با آرشام رو به رو نشم نه، برای این که نگاهم روی
ساعت خشک شده بود، ساعتی که بی وقفه جلو می رفت و رفتن متین رو نزدیک و
نزدیک تر می کرد. انگار تمام عالم و آدم دست به دست هم داده بودن که بی اون
باشم، بی متینم. من می تونستم بی اون نفس بکشم؟ معلومه که نه. دیگه طاقتم تموم
شد. پا شدم و از اتاق خارج شدم. در اتاقم باز بود و کسی توش نبود، سریع حاضر
شدم. هیچ کس توی سالن نبود، برای همین با خیال راحت از ساختمون خارج شدم و

سوار ماشینم شدم و با سرعت روندم. حتی اجازه ندادم در به طور کامل باز بشه.
خودم رو به فرودگاه رسوندم. این که تا این جا سالم رسیدم خودش خیلی بود.
خودم رو به مائده و مادر متین رسوندم.
-مائده؟مائده با تعجب به سمتم برگشت. روم نشد به مادرش نگاه کنم، نگاهم رو دزدیدم و
سریع سلام کردم .
-ملیسا؟ تو این جا...
-متین کو؟
مائده به رو به روش نگاه کرد. مسیر نگاهش رو گرفتم و به متین رسیدم. از نرده ها
گذشته بود.
به سمتش دویدم و داد زدم :
-متین؟
ایستاد، اما برنگشت.
دوباره صداش زدم. این بار با شتاب از در خارج شد. بی طاقت می خواستم دنبالش
بدوم که دوتا نگهبان جلوم رو گرفتن. اون رفت. باورم نمی شد که اون رفت، بدون
این که حتی اجازه بده برای آخرین بار چشمای سیاهش رو ببینم.
یکی زیر کتفم رو گرفت و بلندم کرد. تازه متوجه شدم روی زمین نشسته بودم و زار

زار گریه می کردم. برگشتم و به کسی که بلندم کرد نگاه کردم.
مادر متین با چشمای
مظلوم و گریونش در آغوشم کشید و در گوشم زمزمه کرد:
-قسمتتون با هم نبود.
همین. واقعا که من از دست همه گله دارم، اول از همه از دست تو خدایا. چرا قسمتم
باید دوری و روزهای پیش روم باید بی متین باشه؟ من این زندگی رو نمی خوام.از فرودگاه یه راست پیش یلدا رفتم. یلدا تموم سعیش رو می کرد تا آرومم کنه، اما
من این حرفا حالیم نبود. ته سیگارم رو محکم توی بشقاب فشار دادم و یکی دیگه رو
آتیش زدم.
یلدا با عصبانیت سیگار رو از بین انگشتام بیرون کشید و با صورتی سرخ از عصبانیت
فریاد زد:
-معلومه داری چه غلطی می کنی؟ می خوای خودت رو بکشی؟ هان؟
چشمای اشکیم رو به چشای عصبانیش دوختم و سرم رو به نشونه ی تایید تکون
دادم.
-یعنی خاک تو سرت ملی!
بی توجه به موعضه هاش، یه سیگار دیگه برداشتم و آتیش زدم. به سیگار خیره

شدم.
-یلدا یه جایی خوندم:
"سیگارم چه خوب درک می کند مرا
و چه زیبا کام می دهد، این نو عروس شب تنهایی هایم
لباس سپیدش را برایم می سوزاند
چه لذتی می بریم از این هم بستری
او از جان مایه می گذارد و من از عمر
هر دو می سوزیم به پای هم!"یلدا نالید:
-ملیسا!
-یلدا می دونی دلم از چی می سوزه؟ از این که حتی نمی دونم به جرم کدوم یکی از
گناهای گذشتم خدا این جوری مجازاتم می کنه. از روی شیطنت هزار نفر رو سر کار
گذاشتم، آره، ولی ... ولی آخه هیچ وقت گناهم انقدر سنگین نبوده که تاوانش به این
سنگینی باشه.
یلدا سرم رو تو آغوش کشید و گفت:
-بسه ملیسا، تو رو خدا بسه.
-یلدا چی رو بس کنم؟ تازه کم کم می فهمم که چه بلایی سرم اومده. من با دستای
خودم قبرم رو کندم. این مرگ تدریجی...
یلدا بین حرفم پرید و گفت:
-ملیسا همیشه همه چیز اون طوری که ما دوست داریم پیش

نمی ره.
قهقهه زدم. اون قدر خندیدم که ته گلوم می سوخت. یلدا مثل مسخ شده ها بهم
خیره شده بود.
کم کم خندم تبدیل به گریه شد.
-کاش بمیرم یلدا، کاش!
-خفه شو، مگه الکیه؟
-آره، زندگی همش الکیه.-داری می ترسونیم، تو اون کله ی پوکت چه خبره؟
-ذهنم خالی خالیه، اون قدر خالی که دارم کم کم شک می کنم اصلا زندم یا مرده.
از جاش بلند شد و سریع به سمت آشپزخونه رفت. سیگارم تموم شده بود، محکم
بین انگشتام فشارش دادم. یلدا با یه قرص و یه لیوان آب برگشت.
-این رو بخور.
بی حرف قرص رو انداختم تو دهنم و بی آب قورتش دادم.
-پاشو تو اتاق یه کم دراز بکش.
زیر بغلم رو گرفت و من روی تخت دراز کشیدم.
-یلدا؟
-هوم؟
-می خواستم فراموشش کنم. تموم سعیم رو کردم، اما باز...
-می دونم، می دونم. دراز بکش و به هیچی فکر نکن.

قرص آرام بخشی که یلدا بهم داد منو به آغوش خواب فرستاد.
از خواب که بیدار شدم صدای پچ پچ می اومد. آروم بلند شدم و یه دستی به سر و
صورتم کشیدم، با نگاه به ساعت سرم سوت کشید. "آخه بچه مگه کمبود خواب
داری؟" چشمام هم از زیاد خوابیدن و هم گریه باد کرده بود.
با وارد شدن به حال کوچیکشون و دیدن آرشام، یه جورایی شوکه شدم. بهروز و یلدا
هم با بلند شدن آرشام به سمتم برگشتن. با اخم به یلدا خیره شدم.با چشمام بهش فهموندم که این یارو این جا چه غلطی می کنه؟ ولی یلدا دنده پهن
تر از این حرفا بود.
با لبخند به سمتم اومد و گفت:
-به به شازده خانوم، از خواب پاشدین سرورم؟
بهش نزدیک شدم و با حرص گفتم:
-مزه نریز، این این جا چی کار می کنه؟
-هزار بار به گوشیت زنگ زد، مجبور شدم...
وسط حرفش پریدم و با حرص گفتم:
-چیزی که بهش نگفتی؟
-نه فقط گفتم سرش درد می کنه و...
بی توجه به ادامه ی حرفش کنار بهروز رفتم و باهاش دست دادم و رو به آرشام گفتم:
-من می رم خونه.

یلدا گفت:
-حالا که زوده، یه کم دیگه بمونید.
آرشام به جای من جواب داد:
-نه می ریم خونه، مامان و بابا نگران ملیسا هستن.
رو به بهروز گفت:-ماشین ملیسا این جا بمونه، رانندمون رو می فرستم دنبالش.
-نیازی نیست، خودم میارمش.
بدون این که به حرفم توجهی کنه گفت:
-ملیسا بریم.
از یلدا و بهروز خداحافظی کردم. یلدا تو آروم گوشم گفت:
-می دونم سخته که فراموشش کنی، اما اینم می دونم که ملیسا دختریه که هر کاری
بخواد می تونه انجام بده.
-ممنون یلدا. اگه تو رو نداشتم...
-حالا که داری مواظب خودت باش.
اگرچه نمی خواستم به حرف آرشام گوش بدم، اما خودم هم حوصله ی رانندگی کردن
رو نداشتم و برای همین بدون لجبازی سوار ماشینش شدم.
همین که حرکت کرد،
آهنگ شادمهر سکوت ماشین رو شکست.
"به همه می خندی با همه دست می دی
دستتو می گیرم دستمو پس می دی
اما دوستت دارم، اما دوستت دارم

پشت من بد می گی حرف مردم می شم
دستشو می گیری عشق دوم می شم
اما دوستت دارمچه خوابایی برات دیدم..."
نذاشتم آهنگ ادامه پیدا کنه و قطعش کردم. لعنتی همه چیز رو می دونست.
-ملیسا؟
-الان نه، باشه واسه فردا.
تا خونه ساکت بود و هیچ حرفی نزد. پدر جون و مادرجون با نگرانی به سمتم اومدن،
اما آرشام اجازه نداد کسی در رابطه با تاخیر امروزم چیزی بپرسه و گفت:
-ملیسا حالش خوب نیست، باید استراحت کنه.
***
به ساعت نگاه کردم، سه ی صبح بود.
"لعنتی، این طوری خوابم نمی بره. بهتره برم تو باغ یه کم قدم بزنم."
از ساختمون زدم بیرون و به سمت ته باغ راه افتادم.
لب استخر آرشام رو دیدم که روی صندلی راحتیش نشسته بود و به رو به روش خیره
شده بود. سیگار لا به لای انگشتاش بهم چشمک می زد. رو به روش نشستم. نگاهش
رو تو چشمام قفل کرد.
-یه دونه سیگار به من می دی؟

جوابم رو نداد و در عوض جا سیگاری سیلور و خوشگلش رو به سمتم هل داد. یه
سیگار از توش برداشتم و با فندک طلای آرشام که روش بزرگ حرف Aحک شده
بود، روشنش کردم.فندک رو بین انگشتام تاب دادم و گفتم:
-خیلی قشنگه!
نگاه خیرش رو از روی چشمام برداشت و به دستم دوخت.
پوزخندی زد و گفت:
-حیف که اول اسمم Mنیست که بدمش به تو. مثلا اگه اسمم متین بود، خوب بود
نه؟ حداقل مثل ملیسا اولش Mبود.
این شر و ورا چی بود می گفت؟
-آرشام؟
-صدام نزن لعنتی، صدام نزن!
متعجب به مرد رو به روم چشم دوختم. سرش رو بین دستاش گرفت و موهاش رو
محکم چنگ زد. با چشمای غمگینش به چشمام خیره شد.
-گفتم به زور به دستت میارم و تو هم فراموشش می کنی، اون قدر عشق به پات می
ریزم که خود به خود فراموشش می کنی؛ اما نمی تونم، طاقت ندارم. می فهمی؟ تو
دلت پیش اونه. امروز رفتی بدرقش.
-اون طوری که تو فکر می کنی نیست.

-با چشمای خودم دیدم، چی رو انکار می کنی؟
-خب...
-حرف نزن ملیسا.
-آرشام من...باز وسط حرفم پرید.
-الان که فکر می کنم می بینم اشتباه کردم باهات راه اومدم، با تو باید به زور رفتار
کرد.
چی می گفت؟ انگار حالش واقعا داغون بود.
-پاشو بیا.
از جاش بلند شد. هنوز نشسته بودم و بهش نگاه می کردم، انگار این پسر نمی
تونست آرشام باشه.
-یالا، معطل چی هستی؟
-من ... من...
-تو چی؟ از من می ترسی؟ از شوهر قانونی و شرعیت می ترسی؟
خنده داره، خیلی
خنده داره.
خودش شروع کرد به خندیدن.
-کجا می خوای بری؟
-منظورت اینه کجا می خوایم بریم، نه؟
-من باهات جایی نمیام.
خندید و گفت:
-قانون اول، از حالا به بعد هر حرفی من زدم همونه.

از جام بلند شدم که به ساختمون برگردم، دستم رو گرفت و به سمت خودش کشوند.-نترس، فقط می خوام یه چیزی رو بهت نشون بدم.
-باشه واسه بعد، الان خوابم میاد.
-همین الان.
با قدم های محکم جلو می رفت و من برای این که دستم کنده نشه مجبور بودم
دنبالش بدوم.
تا حالا این قسمت باغ رو ندیده بودم. یه کلبه ی کوچیک چوبی بود. آرشام در رو باز
کرد و منو تقریبا تو کلبه پرت کرد. نگاهم رو دور تا دور کلبه چرخوندم، یه تخت
خواب و یه کمد، همین.
-این جا...
-اتاق منه. وقتایی که مامان مهمونی داشت، توش درس می خوندم.
-چرا اومدیم این جا؟ نگو می خوای درس بخونی!
-نه عزیزم، می خوام یه درس خوب بهت بدم که بفهمی آرشام کیه.
با عصبانیت تو صورتش براق شدم.
-من خوب تو رو می شناسم، نیازی به درس دادن نیست.
-نه خانومم، هنوز مونده منو بشناسی.
دستم رو محکم تو دستش گرفت و به سمت کمد برد.

-چه غلطی می کنی؟ ولم کن .
بی توجه به تقلاهام در کمد روو باز کرد و یه شیشه ودکا
درآورد.-ولم کن عوضی!
نگاهم رو به شیشه دوختم و گفتم:
-چه درسی هم می خوندی عوضی!
خندید.
-خوشم میاد وقتی هم که مثل یه موش کوچولوی ترسو داری می
لرزی، باز این
زبونت کم نمیاره.
در شیشه رو یه دستی باز کرد و سر کشید. با تعجب به اون که
یه نفس اون همه ودکا
رو بدون این که گلوش بسوزه تو حلقش می ریخت، خیره شدم.
شیشه رو روی زمین
کوبید. از ترس زبونم بند اومده بود. اون لحظه قیافش از یه خون
آشام هم وحشتناک
تر بود. به خودم که اومدم روی دستاش بودم.
پرتم کرد روی تخت. با تموم قوا پسش زدم، اما چه فایده؟ حتی
یه سانت هم اون
طرف تر نرفت.
داد و فریاد می کردم با این که می دونستم صدام به گوش هیچ
کس نمی رسه و اگه
برسه هم کسی نمیاد از دست شوهرم نجاتم بده. با یه حرکت
لباس خواب کرم رنگم

رو از وسط پاره کرد. بوی گند دهانش حالت تهوعم رو شدت داد.
-آرشام؟
-جون آرشام؟ تو جون بخواه.
-ولم کن، تو رو خدا ولم کن.
-باشه واسه یه ساعت دیگه.دستش روی بدنم حرکت می کرد.
-خودت ... خودت گفتی به زور باهام...
-آره، آره، الان یه کاری می کنم که به تو هم خوش بگذره.
***
در حالی که هنوز نفس نفس می زد کنارم افتاد. بریده بریده گفت:
-عاشقتم ملیسا، تو فوق العاده ای!
در حالی که به خاطر گریه ی زیاد هق هق می کردم، زمزمه کردم:
-ازت متنفرم آرشام بهادری، از حالا تا آخر عمرم ازت متنفرم!
خندید و گفت:
-حداقل ازم ممنون باش که یه دلیلی واسه تنفر از خودم دستت دادم.
نگاهی به ملحفه ی زیر پام کرد و با سرخوشی گفت:
-خیلی زرنگی که با این همه جذابیت تا حالا باکره بودی.
ملحفه رو روی بدن برهنم کشیدم و با عصبانیت گفتم:
-اما انگار تو خیلی تو این زمینه تجربه داشتی.
-اوف، کجاش رو دیدی؟
-دلم نمی خواد دیگه ببینمت.
-تازه فهمیدم چطور باهات رفتار کنم.-تو ... تو...

-من چی عزیزم؟ تا دو هفته دیگه می ریم کانادا.
-چی؟
-دوباره جملم رو تکرار کنم؟
-من با تو هیچ کجا نمیام.
-چرا، میای عزیزم، مجبوری که بیای. فکر نکنم بابات هنوز قدرت پرداخت بیست
میلیارد رو داشته باشه.
-توی عوضی آشغال...
وسط حرفم پرید و گفت:
-نچ نچ خانوم خوشگله، دیگه داری با حرفات اون روی منو بالا میاری.
-مگه تو رویی بدتر از این روت هم داری؟
-آره عزیزم، خوبش هم دارم.
با همون ملحفه ی خونی به سختی از جام بلند شدم تا به اتاقم پناه ببرم و به حال
الانم گریه کنم.
-کجا؟
جوابش رو ندادم.
هنوز یه قدم بیشتر برنداشته بودم که فشار بدی به زیر دلم وارد شد. جیغ خفه ای
کشیدم و روی دو زانو نشستم.-چی شد؟
"لعنتی آش و لاشم کرده، تازه میگه چی شد؟"
از زور درد اشک تو چشمم جمع شده بود.

حال زارم رو که دید گفت:
-پاشو، باید بریم دکتر.
-کوری؟ نمی بینی نمی تونم راه بیام؟
-من می رم واست یه لباس بیارم و بعد ببرمت دکتر.
بغلم کرد و روی تخت خوابوندم.
-تو ... تو بهم تجاوز کردی!
-من شوهرتم، و وظیفت بود که...
وسط حرفش پریدم.
-من هنوز آماده نبودم.
-تو یا منو خر فرض کردی یا خودت رو خیلی زرنگ، من اگه تا یه قرن دیگه هم
منتظر می نشستم هنوز همون آش بود و همون کاسه.
-تو مستی.
-ده تا این شیشه ها هم روی من کارساز نیست.
-ولی...-الان برمی گردم.
اون رفت و من از ته دل زار زدم. حالا خوب فهمیدم که تو زندگی یه عروسک خیمه
شب بازی بیشتر نیستم .
در کلبه زده شد، بی شک آرشام نبود.
صدای مادرجون رو شنیدم.
-ملیسا عزیزم؟
ملحفه رو بیشتر دورم پیچیدم و فقط صدای گریم بلندتر شد. در با شتاب باز شد و

مادرجون وارد شد. شوکه به ملحفه ی خونی و بعد به قیافه ی داغون من نگاه کرد. با
سرعت به سمتم دوید و گفت:
-خوبی؟ ملیسا تو خوبی؟
آرشام وارد کلبه شد. مانتو و شالم دستش بود.
-مامان شما این جا...
-رفتم به ملیسا سر بزنم دیدم نیست. اومدم تو باغ دیدم تو داری از کلبه به سمت
ساختمون می دوی و بعدم صدای گریه ی ملیسا. آرشام چی کار کردی؟
-نکنه به شما هم باید برای این که با زنم بودم جواب پس بدم؟
-اما دیروز حالش خوب نبود، هیچی هم که نخورده، ضعف هم که داره.
-الان وقت این حرفا نیست. نمی تونه راه بره، باید ببرمش دکتر.-لازم نیست. لباسش رو بپوشون بغلش کن و بیارش تو ساختمون که یه کم بهش
برسم.
تو کل مسیر کلبه تا ساختمون، هیچ کدوم حرفی نزدیم. آرشام نگاهش رو از من می
دزدید و این نشون می داد که با توجه به حرفای مامانش یه کم شرمنده شده، اما
شرمندگیش دیگه برای من سودی نداشت. من پا تو دنیای زنانگیم گذاشتم در حالی

که متین کیلومترها از من فاصله داشت. انگار همه ی اتفاقا
دست به دست هم می
دادن تا من و متین مال هم نباشیم.
زیر لب جوری که خودم هم نمی شنیدم، زمزمه کردم:
-خداحافظ متینم، خداحافظ عشقم. من فراموشت می کنم،
مجبورم فراموشت کنم.
***
مادرجون اون قدر بهم می رسید که شرمندم کرده بود.
-بیا عزیزم، این هفت مغزه، یکمش رو بخور.
-هفت مغز دیگه چیه؟
-پسته و فندق و بادام و گردو و کنجد و عسل و هل.
-اوف، از همشون بدم میاد.
مجبورم کرد همش رو بخورم. تنها مزیت بیرون نیومدن از اتاقم
واسه دو روز، ندیدن
آرشام بود. انگار شعورش رفته بود بالا و درک کرده بود که نمی
خوام ریخت نحسش
رو ببینم .مامان زنگ زد و واسه ناهار هممون رو دعوت کرد. نمی
خواستم برم چون مجبور بودم
آرشام رو ببینم، اما چه می شد کرد؟ بدتر از همه این که مامان
مهلقا رو هم دعوت
کرده بود که واقعا رو اعصاب بود، ولی بهونه ای واسه نرفتن
نداشتم. حوصله ی تیپ
زدن نداشتم، سریع آماده شدم و پایین رفتم. روی کاناپه لم دادم

تا بقیه بیان، اما
فقط آرشام بود که پایین اومد. با دیدنش اخم کردم و صورتم رو برگردوندم.
-هنوز قهری مموشک؟
-چیه؟ توقع داری تحویلت هم بگیرم؟
-آره دیگه، سه روزه که ما به طور واقعی زن و شوهر شدیم.
-صحیح. فقط یه سوال، شما واسه چندمین بار به طور واقعی نقش شوهر رو پیدا
کردین؟
اخماش رو تو هم کشید و گفت:
-زبون تندی داری. اگه می بینی دارم باهات راه میام و زندگیت رو واست جهنم
نکردم، واسه اینه که دوستت دارم، اما این زبونت کار دستت می ده.
-هاها، نمردیم و معنی دوست داشتن رو فهمیدیم! آرشام خان به نظرت کجای زندگی
فعلی من بهشته؟ هان؟ این که به زور مجبور به ازدواج با کسی بشی که هیچ حسی
بهش نداری خودش دست کمی از جهنم نداره. یا این که شوهرت بهت تجاوز کنه و
...
بلند داد زد:
-خفه شو!

واقعا خفه شدم. با دو قدم بلند خودش رو بهم رسوند و محکم بازوهام رو گرفت.تو صورتم داد زد:
-جهنم واقعی می دونی چیه؟ هان؟ این که من فردا صبح بیست میلیاردم رو احتیاج
داشته باشم و پس فردا بابات گوشه ی زندان باشه، مامانت هم که وضعیتش مشخصه،
فقط کافیه بشنوه بابات افتاده زندان و تموم، خودت هم به عنوان یه زن مطلقه می
ری مراقبشون باشی. ضمنا، فکر نکنم اون پسره ... چی بود اسمش؟ آهان، متین خان
بخواد با یه زن تو موقعیت تو باشه، احتمالا اصلا تو صورتت نگاه هم نمی کنه. جالبه،
نه؟
بازوهام هنوز تو دستاش بود و نگاه من خیره به چشمای جدی آرشام. بغض لعنتی راه
نفسم رو بسته بود و من هجوم اشک رو به چشمام حس می کردم و کاری از دستم
برنمی اومد. با رها شدن بازوم بغضم ترکید و من حالا با صدای بلند گریه می کردم.
راست می گفت، من با جهنم هنوز فاصه داشتم. آرشام خودش رو روی مبل مقابلم
رها کرد و سرش رو بین دستاش گرفت. نمی دونم چقدر از این که توی اون حالت

بودم گذشت که حضورش رو کنارم حس کردم. سرم رو بغل کرد و زمزمه کرد:
-هیس، باشه معذرت، من زیاده روی کردم. بسه دیگه عزیز دلم! صداش به جای این که آرومم کنه بدتر بدبختی هام رو به یادم می آورد.
-بلند شو دیگه، خوبه مامان بابا زودتر رفتن.
حرفی نزدم و به دنبالش به سمت ماشین رفتم. به سمتم برگشت و گفت:
-نمی خوای که مامان و بابات با این ریخت ببیننت؟
سوار شدم و آرشام هم با تاخیر سوار شد و با سرعت به سمت خونه ی مامان اینا
حرکت کرد. آفتاب گیر ماشین رو پایین زدم و توی آینش قیافه داغونم رو دیدم. با
لوازم آرایش داخل کیفم یه کم صورتم رو آرایش کردم تا کمی از اون حالت دربیام.مامان واسمون سنگ تموم گذاشته بود. با این که آشپزی رو تازه یاد گرفته بود، اون
هم به کمک مادر متین، اما غذاش معرکه بود. وقت جمع کردن میز وقتی ظرفا رو توی
آشپزخونه بردم، مامان کناری کشیدم و درباره ی آرشام پرسید و من برای این که
خیالش رو راحت کنم، گفتم: "اون عالیه!" مامان صریحا ازم پرسید که باهاش رابطه
داشتم یا نه و من برای اولین بار از مادرم خجالت کشیدم. اون

صورتم رو ب*و*سید و
چندتا سفارش مادرونه بهم کرد و من به این فکر کردم که قبلا این مادر رو نداشتم.
انگار لازم بود که بابا ورشکسته شه تا خوی مادرانه ی مامان بیدار شه. مامان از
دوستام و این که ازم گله کردن که چرا جواب تلفن و پیاماشون رو نمی دم گفت و من
سریع بحث رو عوض کردم. نمی تونستم به مامان بگم "کجای کاری مادر من؟ من این
روزا حوصله ی خودم هم ندارم، چه برسه به بقیه."
نزدیکای ساعت پنج بود و پدر جون و مادرجون قصد رفتن کردن که آرشام بلند
گفت :
-همگی توجه کنید، من و ملیسا پنج شنبه ی هفته ی دیگه از ایران می ریم.
یعنی من کشته مرده ی این هماهنگی آرشام با خودم بودم! الاغ حتی زودتر بهم
نگفته بود، چه برسه که واسه رفتن مشورت کنه. همه ساکت نگاهش کردن، ولی نگاه
من پر از خشم بود. یه ترسی تو وجودم وول می خورد، اون جا هیچ حامیی نداشتم.
حرفی نزدم، چون در اون صورت فقط خودم رو سبک می کردم.
من به عنوان کالای

ده میلیاردی حق تصمیم گیری نداشتم. سوار ماشین که شدیم انگار تازه یادش اومد
که منم این وسط آدمم.
-ملیسا، نظرت راجع به زندگی تو نروژ چیه؟
با حرص گفتم:
-چه فرقی می کنه نظر من چی باشه؟ مهم نظر خودته.با سر خوشی روی فرمون ضرب گرفت و گفت:
-بالاخره ما یه حرف حساب از دهان مبارکتون شنیدیم.
زیر لب زمزمه کردم:
-لعنت بهت!
خندید و گفت:
-فحش یواشکی نداشتیم.
-نه بابا؟
-آره مامان خانوم. وای ملیسا، بچه هامون خیلی ناز می شن، نه؟ وای خدا فکر این جاش رو نکرده بودم، بچه؟!
-چی شد، ساکت شدی؟ نکنه داری تو ذهنت شبیه سازی می کنی؟
-عمرا!
-دوباره که بد اخلاق شدی!
حوصله ی کل کل نداشتم، برای همین ساکت نشستم، اما آرشام که انگار از کل کل با
من لذت می برد، اون قدر از بچه ی خیالیش گفت و گفت که سردرد گرفتم. تازه

متوجه مسیری که داشت می رفت شدم.
-صبر کن ببینم، کجا داری می ری؟ ما که از شهر خارج شدیم.
-حوصله ی خونه رفتن ندارم.-ولی من می خوام برم خونه.
-ببخشید، اون وقت خونه چه کار مهمی دارید؟
-می خوام برم خونه چون حوصله ی تو رو ندارم.
برخورد پشت دست آرشام به دهانم اون قدر سریع اتفاق افتاد که فرصت هیچ عکس
العملی رو بهم نداد .
اون قدر شوکه شدم که فقط به سمتش برگشتم.
با داد گفت:
-این رو زدم تا بفهمی داری با کی حرف می زنی.
با خیس شدن آستینم تازه به خودم اومدم و متوجه پارگی لبم شدم. بی هیچ حرفی
آفتاب گیر رو پایین زدم و تو آینه به لب داغونم نگاهی کردم.
دوتا دستمال روش
گذاشتم و تموم سعیم رو به کار بردم که بغضم رو قورت بدم.
آرشام در سکوت رانندگی می کرد و هیچ حرفی نمی زد. سرم رو به صندلی تکیه
دادم و به این فکر کردم که چرا در مقابل آرشام فراموش می کنم من فقط یه کالای
خریداری شدم؟ آره، این سیلی لازم بود تا فراموش کنم، تا خودم رو فراموش کنم، تا
ملیسای زبون درازی رو که کمتر کسی از دست زبون دراز و

شیطنتاش در امون بود
رو فراموش کنم. آره، اون ملیسا مرد، من الان نقش خدمتکار شخصی آرشام رو دارم.
به هر حال اون حق داره، کالایی که خریده براش ده میلیارد آب خورده!
***
توی چهار روزی که تو ویلاش بودیم و به قول خودش یه جورایی ماه عسلمون
محسوب می شد، با خودم کنار اومدم، یعنی مجبور شدم که یه ملیسای جدید بشم.انگار آرشام این ملیسا رو زیاد نمی پسندید، چون مرتب دنبال بهونه ای واسه کل کل
بود؛ ولی من دیگه اون ملیسایی که از قبل شش تا جواب تو آستینش داشت نبودم. با
برگشتنمون به تهران تغییرایی که کرده بودم به قدری فاحش بود که پدرجون و
مادرجون راه و بی راه ازم می پرسیدن چه مشکلی دارم و من فقط می گفتم مشکلی
نیست. تو این مدت اصلا به متین فکر نکردم. متین و خاطراتش همراه ملیسای
قدیمی برام مرده بودن. الان ذهنم خالی خالی بود و وضع روحیم داغون بود.
جلوی آینه نشسته بودم و زیر ابروهام رو تمیز می کردم که آرشام وارد اتاقم شد. ا

-خوشگل خانم دوستات زنگ زدن و گفتن می خوان بیان دیدنت. مثل این که
گوشیت خاموش بوده.
از توی آینه به چشماش خیره شدم، به چشمای کسی که نسبت بهش هیچ حسی
نداشتم، کسی که تو طول این چند روز اخیر توی آغوش لختش شب رو صبح کردم،
عذاب کشیدم و از حق نگذریم گاهیم لذت بردم، به هر حال منم آدمم. پوزخندی به
حرف خودم زدم. "آدم؟ نه، تو آدم نیستی تو فقط یه کالای ده میلیاردی هستی،
فراموش نکن."
-حوصلشون رو ندارم.
-ملیسا پنج روز دیگه از ایران می ریم. بهتره یه جشن بگیریم، هم برای خداحافظی
و هم برای عروسیمون و دوستات...
وسط حرفش پریدم و گفتم:
-هر کاری دوست داری انجام بده؛ فقط امروز واقعا حوصله دوستام رو ندارم. لطفا
زنگ بزن بهشون و بگو واسه همون جشن بیان دیدنم.
-اوکی. فقط آماده شو بریم خرید.-باشه واسه عصر.
-ملیسا تو ... تو مشکلی داری؟
پوزخندی زدم و گفتم:

-نه چه مشکلی؟
-نمی دونم. آهان، بیا ناهار بریم یه جای توپ.
-تا نیم ساعت دیگه آماده می شم.
-خوبه.
یه کم دست دست کرد و از اتاق خارج شد.
ناهار خوشمزه ای بود، تو یکی از شیک ترین رستورانای تهران.
-ملیسا تو هر روز خواستنی تر می شی.
-ممنون.
-بیشتر از همیشه عاشقتم.
به زور لبخندی زدم و زمزمه کردم:
-منم همین طور.
شنید، چون سرخوش خندید. دستم رو روی دماغم گذاشتم.
"خب خدا رو شکر
فرشته ی مهربون دماغم رو مثل پینوکیو به خاطر دروغم دراز نکرد!"
***خرید برای عروسی فقط دو روز طول کشید. خونه ی پدرجون سریع برای برگذاری
جشن آماده شد و کارها به قدری سریع پیش رفت که چهارشنبه شب من با لباس
عروس روی صندلی نشسته بودم و به مهمونا نگاه می کردم.
-ملیسا؟
با دیدن دوستام اشک تو چشمام حلقه زد. چقدر دلتنگشون بودم. یکی یه پس

گردنی بهم زدن و بعد از این که دو تن فحش بارم کردن تبریک گفتن. برای لحظاتی
ملیسای شیطون و خندون زنده شد که با دیدن آرشام و به یاد آوردن حقیقت های
زندگیش دوباره مرد. انگار دوستامم با اومدن آرشام معذب شدن، چون سریع تبریک
گفتن و به سمت میزاشون برگشتن. بدون این که من سوالی در مورد تاخیرش بپرسم
خودش گفت:
-دختره عوضی شب عروسیم بهم پیشنهاد ازدواج می ده. حیف که دختر عمومه،
وگرنه آبروش رو می بردم.
-خب؟
-فقط خب؟ من کشته مرده این شوهر داریتم!
حرفی نزدم، اما تا اومدم نگاهم رو از صورتش بردارم چونم رو تو دستش گرفت و
زمزمه کرد:
-خیلی خوشگلی ملیسا، یعنی فوق العاده ای!
چونم رو از بین انگشتاش بیرون کشیدم و برای فرار از نگاه پر خواهشش گفتم:
-بریم برقصیم؟
-بریم.از جا بلند شدیم. صدای کف زدن مهمونا روی اعصابم بود. یه دور رقصیدیم که فرشاد

اومد کنارم.
-سلام بر دو فنچ عاشق!
-پسر تو خجالت نمی کشی دیرتر از همه میای؟
-چی کار کنیم؟ خوش تیپی و هزار دردسر! دخترا دست از سرم بر نمی داشتن.
آرشام بلند خندید و گفت:
-تو که راست می گی.
-چاکر شماییم.
به سمتم برگشت و گفت:
-ملیسا خانم اگه مثل اون دفعه نمی زنی آش و لاشم کنی، افتخار یه دور رقص رو به
من می دید؟
دستم رو دور بازوی آرشام حلقه کردم و به چشمای هیز فرشاد نگاهی کردم و گفتم:
-شرمنده، به عشقم قول دادم امشب فقط با اون برقصم.
آرشام سرخوش خندید و من به چشمای عصبی فرشاد خیره شدم.
-عاشقتم عزیزم، پس بریم یه دور دیگه برقصیم.
سنگینی نگاهش توی طول رقص روم بود. کم کم بچه ها هم اومدن وسط. البته فقط
آتوسا و شوهرش و شقایق، چون نازنین و شوهرش درگیر بچشون بودن، یلدا هم به
خاطر بچه تو شکمش نمی رقصید و مائده هم که خب مشخص

بود نمی رقصه.***
خداحافظی از خونواده و دوستام برام خیلی سخت بود. اشک می ریختم و هر
کدومشون رو توی بغلم پرس می کردم. مامان اون قدر گریه کرد که حالش بد شد و
بابا به همراه شقایق و مائده اون رو به بیمارستان بردن تا باز رگ دستش یه سرم نوش
جان کنه! قبلش رو به آرشام گفت: "ازت می خوام مواظب پاره ی تنم باشی، اون غیر
از تو کسی رو نداره." آرشام با بی خیالی فقط به گفتن باشه ای اکتفا کرد. با اعلام
پروازمون باز همه رو یه بار دیگه محکم بغل کردم. مادرجونم گریه می کرد. پدرجون
آرشام رو کناری کشید و چیزایی را زیر گوشش گفت و آرشام فقط می گفت
"خیالتون راحت باشه." آرشام تموم سعیش رو می کرد تا با حرفاش من و از اون حال
و هوا در بیاره، اما فکرم اون قدر درگیر وضعیت مامان بود که متوجه حرفای آرشام
نبودم.
توی فرودگاه نروژ راننده و منشی شخصی آرشام منتظرمون بودن. آنابل زنی حدود
چهل و پنج ساله بود که صورتی سخت و رفتار رسمی داشت.

دستم رو فشرد و
ازدواج و ورودم به نروژ رو تبریک گفت. با خروج از فرودگاه و
دیدن هوای ابری و
دلگیر تروندهایم - -Trondheimدلم بیشتر گرفت. آرشام در مورد
تروندهایم و
جاهای دیدنیش یه کم توضیح داد؛ ولی من اصلا حوصله نداشتم
و زمزمه کردم:
-آرشام لطفا این حرفا رو بذار برای بعد. واقعا سرم درد می کنه،
دلم می خواد فقط
بخوابم.
-باشه عزیزم.
-لطفا همراهت رو بهم بده.
آرشام موبایلش رو تو دستم گذاشت و من سریع با بابا تماس
گرفتم. اون مطمئنم کرد
که حال مامان خوبه و الان داره استراحت می کنه.***
خونه آرشام فوق العاده بود، یه ساختمون دو طبقه شیک وسط
یه حیاط پر از گل و
شمشاد. با باز شدن در، دو تا زن با لباس خدمتکارها مقابلمون
ایستادن. یکی از اونا
که سیاه پوست بود و موهاش دقیقا مثل سیم تلفن بود با
لبخند مهربونی بهم خوش
آمد گفت و خودش رو کاترینا معرفی کرد و زن دیگر که کمی
مسن تر بود خودش رو

مارگارت معرفی کرد. طبقه همکف دارای دو اتاق مخصوص
خدمتکارها و آشپزخونه و
پذیرایی بزرگی بود و طبقه دوم دوتا اتاق خواب یه اتاق کار و یه
کتابخونه داشت.
***
هفته ی اول فقط به گشت و گذار گذشت، قلعه کریستینستن،
باغ استیفس، جزیره
مانک هولمن و موزه ی زیبای شهر، رستوران گردان، برج رادیویی،
مراکز خرید
محشر شهر مثل بیهاون - -byhavenو سیتی سید. عاشق شهر
شده بودم؛ ولی
اختلاف من و آرشام از استخر پیر بادت شروع شد. اصرار آرشام
برای شنا اونم با یه
مایویی که روی هم رفته بیست سانتم پارچه مصرف نکرده بود
باعث درگیری لفظی
من و آرشام شد.
-من توی این استخر، اونم با این مایو نمیام.
شاید قبلا برام این چیزا مهم نبود، اما بودن کنار متین حتی برای
مدت کوتاهی بدجور
روی عقایدم تاثیر گذاشته بود اگر چه حجابم کامل نبود و نمازمم
دقیقا از زمان
ازدواج با آرشام دیگه نخونده بودم، اما این یه کار اونم بین این
همه آدم معذبم می

کرد.
-ملیسا روی اعصابم مسابقه دو نذار.
-تو چی کار به من داری؟ برو شنا، منم این جا تشویقت می کنم.-چرا لجبازی می کنی؟
-لجبازی نمی کنم، دوست ندارم جلوی این همه آدم با این مایو...
بین حرفم پرید و گفت:
-این امل بازیا چیه درمیاری؟ مگه می خوان بخورنت؟
"خدایا تفاوت بین متین و آرشام تا چه حد؟ متین از لباس پرنسسی پوشیدم ایراد
می گرفت و آرشام به خاطر نپوشیدن مایو املم می خوند."
-امل خودتی. من نمیام.
-لیاقت نداری.
-آره، تو راست می گی.
وسایلی رو که تو دستش بود محکم روی زمین کوفت و تو چشمام خیره شد و گفت:
-انگار اون پسره امل بدجور روت تاثیر گذاشته.
آمپر چسبوندم. بعد از مدت ها مقابلش ایستادم و با داد گفتم:
-مراقب حرف زدنت باش. امل تویی نه اون. یه موی گندیده اون شرف داره به صد تا
آدم مثل تو.
با فرود اومدن دستش روی گونم تازه فهمیدم چه کاری کردم. آره، من باز فراموش
کردم یه خدمتکار شخصیم. جوشش اشک به چشمام رو حس

کردم. توی چشماش
زل زدم و گفتم:
-می دونی تنها آرزوم چیه؟ این که بمیرم و از این زندگی خلاص بشم.-ملیسا من یهو عصبانی شدم، معذرت می خوام.
-مهم نیست. تغصیر خودمه که فراموش می کنم تو ارباب منی و من تو چشم تو یه
کنیز زر خریدم.
-این چه حرفیه؟
-حقیقته.
-خیلی خب من زیاد روی کردم، معذرت.
حرفی نزدم.
***
دو روز از قضیه دعوامون می گذشت. آرشام ازم خواست تا خودم رو واسه یه جشنی
که به مناسبت ازدواجمون بود، آماده کنم.
-کی؟
-دو روز دیگه.
اشاره ای به گونم که جای انگشتای آرشام روش سیاه بود کردم و گفتم:
-با این صورت؟
بی خیال گفت:
-با گریم درست میشه.
"یعنی من کشته مرده عذاب وجدانش بودم!"-تو رو خدا نمی ری

از وجدان درد؟
-واسه چی؟
"عوضی انگار نه انگار جای دستای هیولایش روی صورتم مونده."
-هیچی، شما راحت باش.
-هستم، مگه تو ناراحتی؟
-نه.
-خب ... اِ داشت یادم می رفت، فرشاد اومده نروژ. اسلو زندگی می کنه. واسه جشن
یادت باشه خبرش کنم.
-اَه، مار از پونه بدش میاد...
-ملیسا فرشاد مثل برادرم می مونه، دوست ندارم به چشم دشمن نگاهش کنی.
بحث با آرشام بی فایده بود. بهم ثابت کرده بود نباید توقع غیرتی شدن ازش داشته
باشم، برای همین حرفی در مورد این که از نوع نگاه کردن و رفتارای فرشاد خوشم
نمیاد نزدم.
-راستی کارای ادامه تحصیلت رو انجام دادم. واسه شروع سال تحصیی باید آماده
بشی.
خب خدا رو شکر یه قدم مثبت واسم برداشت. فقط سرم رو تکون دادم.
***جشن تو خونه خودمون برگذار می شد. آرشام تموم دوستا و

فامیلایی که تو نروژ
داشت رو دعوت کرد. من این جا فقط دوتا عمه پدری داشتم که چشم دیدنشون رو
نداشتم. با به یاد آوردن این که چطور تو وقت گرفتاری مالی بابا، همشون پشتمون رو
خالی کردن دلم می خواست قتل عامشون کنم. روز جشن ماکسی فیروزه ای که
کوتاه بود و تا بالای زانوهام بود و در عوض یه حریر روی دامنش کار شده بود که از
پهلوهام شروع می شد و از پشت روی زمین می کشید و از جلو هم اندازه دامنم بود و
تاپش هم دکلته بود رو همراه با کت کوتاه با یه آستین حریر پوشیدم. آرایش فیروزه
ای دودی کردم و موهام رو هم کاترین برام درست کرد که الحق وارد بود.
آرشام با دیدنم لبخند زد و گفت:
-هی خوشگل خانم فکر قلبم باش، خیلی ناز شدی.
-ممنون.
-ملیسا امشب یه سوپرایز بزرگ واست دارم.
دم در برای استقبال از مهمونای آرشام ایستاده بودیم. تعداد مهمونا به قول آرشام
بیست تا بیشتر نبود. فرشاد زودتر از همه اومد.
-به، سلام زوج عاشق.

خدا رو شکر این بچه این یه جمله رو بلد بود، هر چی ما رو می دید اول همین رو می
گفت. سلام کوتاهی بهش کردم و روم رو برگردوندم. رو به آرشام گفت:
-من نمی دونم چه هیزم تری به این خانومت فروختم که اصلا ما رو آدم حساب نمی
کنه.
آرشام در حالی اخماش رو تو هم کشید و به من گفت:-تو ببخش فرشاد، ملیسا زود با کسی نمی جوشه.
پوزخندی زدم. "آقا طلبکارمهست که چرا پسرعموی هیزش رو تحویل نگرفتم. می
خوای بپرم دو تا ماچشم بکنم؟" ایشی گفتم و روم رو برگردوندم؛ ولی فرشاد دنده
پهن تر از این حرفا بود و پرو پرو رفت تا از خودش پذیرایی کنه.
-ملیسا رفتارت اصلا درست نیست.
"پوف، بیا و درستش کن."
مهمونای بعدی دوستای آرشام بودن که همگی ایرانی بودن. همشون منو تحویل
گرفتن جز یکی از دخترا که اسمش ویانا بود. همچین نگاهم کرد که احساس کردم
ارث پدریش رو بالا کشیدم. در عوضش پرید تو بغل آرشام و تف مالیش کرد. "ای
حالم به هم خورد دختره چندش!" پذیرایی که شدن، آرشام

موزیک گذاشت و همه
ریختن وسط. خدا رو شکر ما عروسی کردیم؛ وگرنه این قرها تو کمر این بیچاره ها
خشک می شد. آرشام دستم رو کشید و با هم رقصیدیم. فرشاد با ویانا می رقصید. رو
به آرشام گفتم:
-چقدر این دو تا به هم میان.
البته منظور من از نظر نچسب بودنشون بود، اما آرشام با خنده گفت:
-چی می گی تو؟ فرشاد نه اهل دوست دختر و این حرفاس نه اهل ازدواج.
-نه بابا؟
آهنگ که تموم شد، روی مبل نشستم و به بقیه نگاه می کردم. ویانا با آرشام می
رقصید و نمی دونم چه شر و وری می گفت که آرشام دقیقه به دقیقه صدای خندش
بلند می شد. بی تفاوت نگاهشون می کردم که فرشاد با یه لیوان کنارم اومد.-می خوری؟
-نه.
-میشه بپرسم از من چه اشتباهی سر زده که حتی حالمم نمی پرسی؟
-مگه دامپزشکم؟
غش غش خندید. انگار واسش جک تعریف کرده باشم. با اخم

نگاهش کردم.
-خب باشه با این اخمات، بچه که زدن نداره!
نگاهم رو ازش گرفتم و گفتم:
-بهتره دور و بر من نپلکی.
-چرا اون وقت؟
-چون ازت خوشم نمیاد.
-اِه چقدر صریح حرف می زنی. راستی تا یادم نرفته بگم ویانا رو دست کم نگیر.
-من اصلا در نظرش نمی گیرم که کم و زیاد داشته باشه.
-اشتباه می کنی. از ما گفتن بود.
-شما خیلی لطف دارید که فکر دوام زندگی پسرعموتونین.
-می دونی، هر دفعه که می بینمت یه چیز جالب کشف می کنم، خیلی هیجان انگیز
و جذابی و البته پیچیده و مرموز.
بی تفاوت نگاهش کردم و گفتم:-الان دقیقا باید چی کار کنم؟ ذوق کنم؟
-هر جور راحتی.
-ببین من این جوری راحتم که دور و برم نبینمت.
-مرسی.
-خواهش می کنم.
ویانا کنارمون اومد و روی مبل کنار من ولو شد.
-وای چقدر دنس چسبید.
تموم سعیش رو می کرد که جوری کلمات فارسی تلفظ کنه که

انگار یه خارجیه که
زبان فارسی یاد گرفته، عقده ای! فرشاد روی دسته مبل کنار ویانا نشست و ویانا با
پررویی رو به من گفت:
-راستی یه سوال بپرسم.
-البته.
-آرشام هنوز تو رابطه هاش هاته؟
کاملا مشخص بود که این سوال رو پرسید تا به من بفهمونه با آرشام رابطه داشته و
منو به هم بریزه، دختره پررو. بهش خیره شدم. لبخند گل و گشادی زدم و گفتم:
-بیشتر از همیشه!
نیشش بسته شد و متعجب نگاهم کرد.
-حالا میشه من یه سوالی ازت بپرسم؟-اوکی راحت باش.
-چند ساله این جایی؟
-سه سال.
-اِ چه جالب!
-کجاش جالبه؟
-آخه من فکر کردم با این فارسی افتضاحی که حرف می زنین از سه سالگی این جا
بودید.
فرشاد از خنده قرمز شده بود.
-خب چون من تموم دوستا و همکارام...

وسط حرفش پریدم و گفتم.
-بله می دونم. البته بهتون حق می دم، زنا تو آستانه چهل سالگی یه کم فراموشی
می گیرن.
با عصبانیت داد زد:
-چی؟ چهل سالگی؟ من بیست شیش و سالمه.
-وای چقدر دوری از وطن داغونت کرده عزیزم. من فکر کردم کم کمش سی و هشت
رو داری.
در حالی که از عصبانیت دندوناش رو، رو هم فشار می داد گفت:
-اما به نظرم تو دو سه سالی ازم بزرگ تری. بای.ریلکس پای چپم رو انداختم روی پای راستم و یه شیرینی از توی ظرف برداشتم.
-ویانا جان بهت پیشنهاد می کنم علاوه بر دکترایی که واسه پوست و آلزایمرت می
ری، یه دکترم واسه چشمات بری، چون من فقط بیست و سه سالمه.
با عصبانیت از جاش بلند شد و گفت:
-واقعا که!
فرشاد از خنده منفجر شد و ویانا با عصبانیت ترکمون کرد.
-رسما فیتیله پیچش کردی!
یه نگاه خفن بهش انداختم و گفتم:
-اونم تو لیست آدماییه که ازشون خوشم نمیاد.
-وای، خیلی ترسیدم!

مسخره خندید و گفت:
-ملیسا دیدی عصبی که شد فارسی حرف زدنشم درست شد؟
پوزخندی زدم و به آرشام نگاه کردم که مشغول حرف زدن با یه مرد مسن بود.
آرشام رو به همه بلند گفت که یه سوپرایز واسم داره و اون گرفتن یه مهمونی بزرگ
روی عرشه کشتیه. پوف.، مهمونای آرشام مثل خودش نچسب بودن و این وسط فقط
یکیشون که اسمش هاله بود و عجیب رفتارش مثل یلدا بود نظرم رو جلب کرد و من
سریع باهاش اخت شدم. من و هاله هر دفعه یکی رو آنالیز می کردیم و مسخرش می
کردیم.-ملیسا اون رو ببین.
-کدوم؟
-همون لباس نارنجیه.
-آهان اون رو؟
-مصداق این حرفه، دماغش رو بگیریم پس می افته!
-چی می گی؟ این که کل هیکلش دماغه!
هاله نروژ دانشجوی شیمی بود و از پونزده سالگی با خونوادش این جا زندگی می کرد
و جالب تر از همه این که تا می خواستم فرشاد رو مسخره کنم سریع موضوع رو به
یکی دیگه سوق می داد و فکر می کرد من اسکلم. آخر سرم طاقت

نیاوردم و گفتم:
-چرا انقدر سنگ فرشاد رو به سینه می زنی؟
-وا من؟! کی؟
طلبکارانه به چشماش خیره شدم.
-خیلی خب تو هم با اون چشمای وحشیت. ازش فقط یه کوچولو خوشم میاد.
-که این طور! خب پاشو برو پیشش.
-یه جوری حرف می زنی انگار فرشاد رو نمی شناسی.
-نه، واقعا نمی شناسم. سه، چهار بار بیشتر باهاش برخورد نداشتم.
هاله در حالی که یه نگاه عمیق عشقولانه و حال به هم زن به فرشاد می کرد خیلی
ریلکس گفت:-اون به هیچ دختری محل سگم نمی ذاره.
-نه بابا؟
-اون فوق العاده س ملیسا، برعکس آرشام که...
یهو هل شد و دستپاچه موضوع رو عوض کرد. از حالتش خندم گرفت.
-هاله جان خودت رو اذیت نکن. من آرشام رو کامل می شناسم.
-خب من معذرت می خوام. منظورم به قبل ازدواجش با تو بود.
-برام اصلا مهم نیست.
-چه عاشق، راحت چشم روی گذشتش می بندی.
-اشتباه نکن، اگه واسم مهم بود حتما...
آهی کشیدم و گفتم:

-بی خیال.
هاله دیگه حرفی نزد و تا آخر مهمونی علاوه بر شمارم و کل زندگی نامم، البته به جز
موضوع متین و ازدواج اجباریم رو پرسید و من تازه فهمیدم چقدر مثل شقایق
فضوله. با رفتن مهمونا تقریبا بی هوش شدم.
***
من و هاله هر روز با هم بودیم و من از این بابت واقعا خوشحال بودم. اگر چه با تانگو با
بچه ها در تماس بودم، اما فیس تو فیس بودن خیلی مهم بود، حداقل وقتی عصبی
می شدی دوتا پس گردنی به طرف می زدی. توی این مدت کوتاه، من و هاله یهتصمیم بزرگ گرفتیم، این که هر طوری شده هاله رو ببندیم بیخ ریش فرشاد و اما
مزیت هاش اول این که من یه جورایی از شر فرشاد راحت می شدم و هاله رو هم می
انداختم بهش که به قول خودش به عشقش برسه. چه کنیم دیگه خراب رفیق بودیم.
آرشام باهام تماس گرفت.
-کجایی خانومم؟
-با هاله ام، چطور مگه؟
-اوف، این هاله ی ورپریده هم شده رقیب عشقی من.
رو به هاله گفتم:

-آرشام حسودی می کنه.
-وا؟ واسه چی؟
-میگه رقیب عشقیش شدی.
-برو بابا، حالا نه خیلی هم عشقش تحفه س.
یه پس گردنی نوش جان کرد.
-گمشو پررو!
-الو آرشام؟ هنوز هستی؟
خندید.
-بزنش بچه پررو رو.-اوکی. کاری نداری؟
-نه منتظرتم، زود بیا، دلم واسه لبات و چشمات و س...
وسط حرفش پریدم و گفتم:
-میام. فعلا بای.
گوشی رو قطع کردم.
زیر لب گفتم:
-مرتیکه سیری ناپذیر!
-چی می گی؟
-هیچی بابا. حرفام یادت بمونه ها.
-باشه بابا، صد بار گفتی. من باید محل سگ به فرشاد نذارم و...
-باشه، باشه، نمی خواد از اول بگی.
-لباس رو چی کار کنم؟
-فردا می ریم سراغ خریدش.
-ممنون ملیسا، تو خیلی خوبی.
-می دونم.

-اِهکی، اعتماد به نفست تو لوزالمعدم!
***فکر نمی کردم این مهمونی انقدر جدی باشه. برای دومین بار لباس سفید عروس که
نزدیک به یه متر دنباله داشت پوشیده بودم و آرایش بامزه ی اروپایی روی صورتم
انجام شد و آرشام با کت و شلوار یاسی رنگ به دنبالم اومد.
-واو! از همیشه زیباتری.
بی حوصله گفتم:
-حالا لازم بود که دوباره لباس عروس بپوشم؟
خندید و گفت:
-انقدر بهت میاد که می خوام هر سال سالگرد ازدواجمون تو جشن لباس عروس
بپوشی.
-مگه عقده ایم؟
بازم خندید.
-رو آب بخندی!
-دیونتم ملیسا. برای اولین بار تو زندگیم عاشق شدم.
-آرشام به نظرت پشت گوشام مخملیه یا رو پیشونیم نوشته من خرم؟
خندید و نوک بینیم رو کشید.
کشتی فوق العاده بود. همین که دیدمش یادم به فیلم تایتانیک افتادم، اما خب این
کشتی خیلی کوچیک تر بود. مهمونا همگی اومده بودن و منتظر

ما بودن. هاله هم با
اون لباس آبی کاربنی بلند و شیکش که با سلیقه من خریده بود منتظر ایستاده بود.
تا منو دید سریع به سمتم اومد.-وای ملی، تو فوق العاده شدی.
-ممنون، تو هم، با این لباس سلیقه من دو هزار اومده روت.
خندید و بغلم کرد.
با مهمونا خوش و بش کردیم و به سمت جایگاه مخصوصمون راه افتادیم. کشتی از
بندر فاصله گرفت و دی جی شروع کرد. اون شب به حدی بهم خوش گذشت که
ملیسای جدید رو فراموش کردم و ملیسای شاد و شیطون قدیمی دوباره زنده شد.
رابطم رو با فرشاد بهتر کردم و هاله رو بستم بیخ ریشش که تا آخر مهمونی هواش رو
داشته باشه و هاله انقدر با فرشاد رقصید که فکر کنم فرشاد امواتم رو مستفیض کرد.
با تموم شدن مهمونی به هاله علامت دادم و هاله سرسری از فرشاد خداحافظی کرد.
-جونت دربیاد ملیسا، می ذاشتی دو دقیقه دیگه پیشش باشم.
-خفه. بدو برو خونه.
-چشم ارباب.
-خوبه.
-زهر مار پررو! راستی ملی، این ویانای ایکبیری بدجوری دور و بر

شوهرت می پلکه.
-بزار دل اونم خوش باشه.
-ملیسا ولی...
-باشه باشه. الان می رم حالش رو می گیرم.
کنار آرشام رفتم.-عزیزم؟
آرشام که متعجب و خر کیف شده بود نگاهم کرد.
-خستم، نمی ریم خونه؟
-نه قشنگم، امشب تو اتاقی که تو کشتیه می مونیم.
-آخ جون!
مثل بچه ها دستام رو به هم زدم و طبق پیش بینیم آرشام طاقت نیاورد و محکم بغلم
کرد و ب*و*سیدم. نگاهی به ویانا که با خشم نگاهمون کردم کردم و رو به آرشام
گفتم:
-این دختره چرا همچین نگاهم می کنه؟ وا!
آرشام با اخم به ویانا نگاه کرد. ویانا هم بدون خداحافظی گذاشت و رفت. از تو بغل
آرشام بیرون اومد و گفتم:
-برم پیش هاله، می خواد بره.
کنار هاله که رسیدم هاله با خنده گفت:
-ایول بابا، تو دیگه کی هستی؟
-اربابت دیگه، خودت گفتی.
-زهر مار! راستی بهتم نگفته بودم هلنا خواهرم از کانادا فردا

میاد.
-خب پس چشمت پیشاپیش روشن.
-ممنون، بابت امشبم مچکرم. دیگه بهتره برم.***
با برگشتن فرشاد به اسلو یه جورایی حال هاله گرفته شد، اما من ازش خواستم
صبوری به خرج بده.
-ملیسا تو چطوری آرشام رو تور کردی؟
آهی کشیدم.
-هاله تو هیچی نمی دونی.
-بگو برام.
-خاطرات تلخ مثل خاکسترن، نباید زیاد زیر و روشون کرد.
-خیلی خب قیافت رو این طوری نکن.
-هلنا اومد؟
-آره اتفاقا براش از تو گفتم. بیا امشب سه تایی بریم بیرون.
-اوکی خوبه. تا هفته دیگه باید بریم سراغ درس و مشقمون.
***
-آرشام چرا همچین می کنی؟ من باهاشون قرار گذاشتم.
-کنسلش کن.
-آر...
وسط حرفم پرید و گفت:-تو دیگه شوربا رو از مزه بردی. همیشه وقتت واسه هاله جونه، پس من چی؟
-آهان آقا حسودی می کنه.
-آره من حسودم.

-خب خدا رو شکر خودتم فهمیدی.
پوفی کشید و گفت:
-ببین ملیسا، من دوست ندارم وقتت مال این و اون باشه.
-آدم دوست داره جایی باشه که دلش خوشه.
-لعنت بهت، یعنی می خوای بگی...
وسط حرفش پریدم و گفتم:
-اَه آرشام، تو رو خدا انقدر پیله نکن. خیلی خب فقط امشب رو چون قول دادم
باهاشون می رم و بعد روابطم رو محدودتر می کنم، هوم؟
-امشب رو باهات میام، اوکی؟
با عصبانیت گفتم:
-هر غلطی دلت می خواد بکن.
-آهان، این شد. باشه نمیام، فقط بار آخرت باشه بدون هماهنگی با من، قول و قرار
می ذاری.
با نفرت نگاهش کردم و با عصبانیت از خونه بیرون زدم.***
هلنا دختر شاد و شنگولی بود که دست هاله رو از پشت بسته بود. از بس جوک های
چرت و پرت تعریف کرد دهنش کف کرده بود. زیادی پر حرف بود و گاهی وقتا دلم
می خواست دستم رو تا ته فرو کنم تو دهنش تا برای یه لحظه خفه بشه. برای یه
لحظه ساکت شد، با تعجب نگاهش کردیم که دیدیم بله، واسه

خانوم اس ام اس
اومده. آخ خدا پدر و مادر و اموات اون طرف رو بیامرزه که واسه چند لحظه فک این
بشر رو بست.
-خب ملیسا جان می گفتی.
"هی روت رو برم بچه، اصلا من بیچاره اون وقت تا حالا یه کلمه هم حرف زدم؟"
-خب؟
تا اومدم ابراز وجود کنم جفت پا پرید وسط حرفم و با هیجان گفت:
-وای بچه ها، یادم رفت بگم...
اوپس، باز شروع کرد.
-یه پسر ایرونی اومده یونیمون. وای، نمی دونید چقدر نازه! یه اسم نازیم داشت، چی
بود؟ هوم ... یادم نمیاد، اما اسمشم مثل خودش بود.
وای خدا حالا از ثانیه ی اولی که پسر رو دیده تا الانش توضیح می ده. وسط حرفش
پریدم و در یه تصمیم آنی سعی کردم روش رو کم کنم، برای همین هر شر و وری که
به زبونم می اومد رو می گفتم. گرچه هاله ی بیچاره متعجب نگاهم می کرد، اما هلنا
انگار خیلی خوشش اومده بود.
-راستی هلنا بینیت رو عمل کردی؟-آره دیگه، مدلش عروسکیه.

اون روزی که رفتم...
وای غلط کردم! دوباره شروع کرد و از رفتن به دکتر تا شش ماه بعد از عمل و کندن
چسب بینی، یه ریز گفت. دیگه کم کم داشت حوصلم سر می رفت، چشم غره ای به
هاله رفتم. بیچاره هاله مونده بود طرف کی رو بگیره و چی کار کنه. البته اون طور که
مشخص بود، پر حرفیای هلنا واسه هاله عادی بود. من موندم مامانه تو حاملگیش سر
هلنا چی خورده؟ به احتمال زیاد کله ی گنجیشک. عـق، حالم بد شد.
آخر هم نتونستم دندون سر جیگر بذارم و با عصبانیت گفتم:
-یه لحظه اون فکت رو ببند بذار گوش ما هم استراحت کنه.
یهو ساکت شد و بعد با لحن مظلومی گفت:
-وای، باز زیاد حرف زدم؟
هاله خندید و گفت:
-آره، یه کم.
-چی چی رو یه کم؟ سرم رفت.
هاله از خنده غش کرد و جوری خندید که ما هم خندمون گرفت.
-وای، خیلی باحال بود. قیافه ی هر دوتون خیلی باحاله.
من و هلنا همزمان گفتیم "درد" و همین باعث شد باز سه تایی بزنیم زیر خنده.
-بچه ها الان دقیقا مثل سه کله پوک شدیم!

***محدود شدن رابطم با هاله، شروع سال تحصیلی، دوری از خانواده و دوستام و تبدیل
شدن به موجودی که آرشام اون رو فقط برای رفع غرایزش می خواست، منو دوباره به
ملیسای گوشه گیر و حرف گوش کن تبدیل کرد .
همکلاسی هام از دو حالت خارج نبودن، یا بور و سفید و چشم آبی بودن و یا سیاه
پوست. تنها آسیایی کلاس من بودم، به قول اونا تنها شرقی کلاس. بدترین مورد این
بود که رگ غیرت آرشام تازگی ها متورم شده بود و اجازه نمی داد تنها تو پارتی های
بچه ها شرکت کنم و وقتی هم که باهام می اومد کلا گند می کشید به کاسبی پسرا،
چون از اول مهمونی دخترا دور و بر اون بودن. واقعا که چقدر این غربی ها بد سلیقه
هستن!
کارولینا دختر زیبای مکزیکی کلاسمون انگار بدجور از آرشام خوشش اومده بود و
آرشام هم انگار زیاد بی میل نبود. رقص دو نفره ی اسپانیاییشون محشر بود و
ب*و*سه ی آخرش محشرتر، حالا خوبه دو ساعت بیشتر از آشناییشون نگذشته
بود.

پاتریک، دوست پسر کارولین، با تمسخر رو به من گفت:
-دوست دختر جدید همسرت زیباس، نه؟
به چشمای سورمه ای و جذاب پاتریک خیره شدم، پوزخندی زدم و با آرامش گفتم:
-پاتریک بهتره یه دوست دختر جدید پیدا کنی.
اون هم متقابلا پوزخند زد و گفت:
-خوبه، تو کی رو پیشنهاد می کنی؟
نگاهی دور تا دور سالن انداختم و گفتم:-هوم، خب ... بتی خوبه؟
خندید.
-کارولین داشت کم کم حوصلم رو سر می برد، تکراری شده بود. من یه دختر
متفاوت می خوام مثل تو. نظرت چیه؟
-فکرش هم نکن، من حوصله ی این بچه بازیا رو ندارم.
-با من باش، بهت خوش می گذره. اون طور هم که مشخصه همسرت سرگرمی
جدیدی پیدا کرده.
به آرشام و کارولین که جام هاشون رو به هم کوبیدن و با صدای بلند گفتن "به
سلامتی" خیره شدم.
بیشتر حس نفرت بهم دست داد تا حسادت. به سمتش رفتم.
-آرشام؟
با چشمای خمارش بهم نگاه کرد و به فارسی گفت:
-هنوزم تو زیباترین آدمی هستی که تو عمرم دیدم. دوستت دارم

ملیسا!
خندم گرفت. چه کم اشتها، دوتا دوتا!
تا خندم رو دید دستم رو گرفت و منو تو بغلش کشید و زمزمه کرد:
-امشب با این لباسا محشر بودی!
به چشمای پر حرص کارولین نگاهی کردم و خودم رو بیشتر به آرشام چسبوندم.
-بریم خونه؟-اوهوم، بریم خوشگلم.
از جا بلند شد و بی توجه به کارولین به سمت در خروجی رفت.
به پاتریک چشمکی زدم و بلند گفتم:
-دیگه نیازی به تغییر و تحولات نداری، بابای.
***
-آرشام برنامت واسه تعطیلات عید چیه؟ بریم ایران؟
-آه ملیسا، یادم رفت بهت بگم. مامان بابام واسه تعطیلات میان این جا.
-اما من می خواستم برم ایران، دلم واسه ...
حرفم رو قطع کرد و گفت:
-ایران رفتن باشه واسه یه فرصت دیگه.
-باشه. راستی، من می خوام با هاله و مامان باباش فردا صبح برم مولد، یکی دوتا از
فامیلاشون اون جا هستن، منم حوصلم خیلی سر رفته، تو هم که فردا کلا درگیر
کاراتی. ضمنا، اون قدر هاله از مولد و زیبایی هاش تعریف کرده

که مشتاق شدم.
-خیلی خب، چون دختر خوبی بودی و الانم یه ب*و*س خوشگل به بابا می دی،
قبوله.
محکم بغلش کردم و گفتم:
-وای ممنون آرشام، فقط یه شب اون جا می مونم.به هاله زنگ زدم که گفت فردا ساعت هفت میاد دنبالم و من هم چمدون کوچیکم رو
جمع کردم.
***
شهر ساحلی مولد شهر زیبایی بود و خانواده ی هاله هم فوق العاده بودن. هلنا کانادا
بود و من تازه فهمیدم پر حرفیش رو از باباش به ارث برده.
با آرشام تماس گرفتم و گفتم که مولدم و اون هم گفت که دلش واسم تنگ شده و
بدون من خوابش نمی بره.
-خب معلومه خوابت نمی بره، تازه ساعت هفته.
خندید.
-موش نشو ملی خانوم، کلا گفتم.
ساعت هشت بود که بابای هاله بهمون گفت امشب باید برگردیم تا فردا صبح یه کار
مهمی که براش پیش اومده رو حل کنه. ساعت یازده دم در خونه پیاده شدم و از

خانواده ی هاله تشکر کردم.
کلید انداختم و در رو باز کردم. هیچ کدوم از خدمتکارا نبودن.
متعجب از غیبت اونا
به سمت طبقه ی بالا رفتم.
هننوز به پله ی آخر نرسیده بودم که صدای خنده ی مستانه ای
رو از سمت اتاق
خوابم شنیدم. بهت زده به صدای حرف زدن پر عشوه و خنده
های مستانه ی زن
گوش دادم.
"خدایا این صدا ... این صدای کارولینه!"با دستای لرزون دستگیره
در رو تو دستام گرفتم. عرق سرد کل بدنم رو پوشونده بود.
احساس لرز می کردم، اما انگار از سرم بخار بلند می شد. این جا،
تو خونه ی من، تو
اتاق خوابم، کنار همسرم ... . با چونه ی لرزون و چشمای اشکی
دستگیره رو پایین
کشیدم و در رو به سرعت باز کردم. سر هر دوشون به سمت در
برگشت. هر دو بی
لباس، روی تخت نفس نفس می زدن و عرق کرده بودن. چشمای
اشکیم رو تو نگاه
آرشام دوختم. آرشام انگار تازه به خودش اومد، سریع از روی
کارولین بلند شد و
کارولین ملحفه رو روی خودش کشید. به سرعت به سمت در
دویدم، باید از این

خراب شده می رفتم. سویچ رو از جا کلیدی برداشتم و به سمت ماشین دویدم.
آرشام فقط صدام می زد. دیدمش که شلوارش رو پوشیده بود و داشت تی شرتش رو
تنش می کرد، اما من فقط با سرعت روندم. اون کثافت از نبودنم سوء استفاده کرد.
من حتی یک بار هم بهش نامردی نکردم. حتی عشقم، متین رو فراموش کردم چون
احساس می کردم با فکر کردن به اون به شوهرم نامردی می کنم و عذاب می
کشیدم .
"آخ متین، چقدر تو خوب و پاک بودی! حتی یه بار دستت بهم نخورد. هر روز بیشتر
قدرت رو می دونم."
نمی دونم چقدر رانندگی کردم، اما وقتی چشمم به تابلوهای جاده افتاد فقط اسم
اسلو برام آشنا بود. فعلا چاره ای نداشتم، هر جایی غیر از خونه رو ترجیح می دادم.
من حتی گوشیم هم بر نداشته بودم. کیفم رو کلا جا گذاشته بودم و بدون یه کرون
پول تو جاده می روندم. در داشبورد رو باز کردم و با دیدن یه دسته اسکناس نفس
راحتی کشیدم. حالا تو شهر اسلو تنها کسی که داشتم فرشاد بود.

پیدا کردن فرشاد فقط از طریق هاله امکان پذیر بود. شماره همراهش رو حفظ بودم.
با یه تلفن عمومی بهش زنگ زدم. ساعت نه بود و احتمالا دیگه بیدار شده بود.
- ?Hello-الو هاله؟
-ملیسا؟ تو کجایی دختر؟
پس آرشام سراغ هاله رفته.
-آرشام اون جاست؟
-نه، ولی بنده خدا دیشب تا حالا در به در دنبالت می گرده.
-ولش کن کثافت رو، نباید بفهمه من بهت زنگ زدم.
-ملیسا چی شده؟
اشکام دوباره راه افتاد.
-ملیسا؟ دیوونه گریه می کنی؟
-هاله دوست ندارم اون چیزی که دیشب دیدم رو دوباره بازگو کنم، فقط این رو
بدون که ازش متنفرم.
هاله که انگار تا ته قضیه رو رفته بود، گفت:
-باشه عزیزم. الان کجایی؟
-اسلوئم، آدرس فرشاد رو می خوام.
-اسلو؟ دیوونه تا اون جا رانندگی کردی؟
-پ نه پ، با الاغ اومدم. آدرس رو می گی یا نه؟
-خب من آدرس محل کارش رو بلدم.-این طوری بهتره، احتمالا الان سر کاره.

-اصلا شماره ی همراهش رو می دم بهت. یادداشت کن.
-فقط به آرشام نگی کجا هستم.
-من نگم، فرشاد میگه.
-حالا کو تا اون بگه؟
-ملیسا اگه مشکلی داشتی بهم زنگ بزن.
-ممنون هاله، بای.
با فرشاد تماس گرفتم و گفتم سریع بیاد دنبالم و تاکید کردم آرشام از اومدنم خبر
نداره و نمی خوام هم بفهمه این جام. اگرچه فرشاد متعجب شده بود، اما گفت تا
بیست دقیقه ی دیگه پیشمه و من هم توی ماشین منتظرش نشستم. سرم رو روی
فرمون گذاشته بودم و به صحنه ی دیشب فکر می کردم. اصلا اون اتاق لعنتی و
آدماش یه لحظه هم از جلوی چشمم کنار نمی رفتن. مطمئنا من عاشق آرشام نبودم،
اما به هر حال همسرش که بودم. تحمل نامردی، اونم از جانب کسی که هر روز ادعا
می کنه عاشقته، خیلی سخته. من تو این کشور کوفتی فقط آرشام رو داشتم.
با ضربه های آرومی که به شیشه می خورد، چشمام رو باز کردم.
"لعنت به این سر درد بی موقع!"
با دیدن فرشاد و لبخند مهربونش پیاده شدم. نگاهش متعجب

شد.
-ملیسا؟ چه به روزت اومده؟ چشمات...
وسط حرفش پریدم.-فرشاد باید برم یه جا که بتونم یه کم توش بخوابم، سرم داره منفجر میشه.
-باشه باشه.
رو به رانندش گفت که با ماشین بره و خودش سویچ ماشین منو گرفت و پشت رل
نشست، من هم روی صندلی جا گرفتم و با بغض گفتم:
-شرمنده مزاحمت شدم. دیشب اعصابم داغون شده بود، روندم تا به این جا رسیدم،
این جا هم که فقط تو رو دارم.
-این حرفا چیه؟ مزاحمت کدومه؟ فقط متعجبم که...
وسط حرفش پریدم و بی حوصله گفتم:
-بعدا دلیلش رو برات می گم، فقط تو رو به جون هر کی دوست داری، نذار آرشام از
این جا بودنم خبر دار بشه.
-باشه، خیالت راحت.
از شهر اسلو که از قضا پایتخت نروژ هم بود، هیچی نفهمیدم.
اون قدر سردرد داشتم
که از خونه ی فرشاد هم هیچی نفهمیدم. بی خوابی و استرس و فشار عصبی دیشب،
همگی باعث این سردرد مرگ آور شده بودند.
بدون تعویض لباس هام خودم رو روی تخت خواب نرمش رها

کردم و فقط از فرشاد
قرص سردرد خواستم. با خوردن قرص و بستن سرم با یه
دستمال، دیگه چیزی
نفهمیدم.
به سختی از روی تخت بلند شدم. اتاق در تاریکی فرو رفته بود.
ساعت ده شب بود .
"اوه، چقدر خوابیدم!"گرسنه بودم و سرم هنوز کمی درد می کرد.
در اتاق رو باز کردم و بیرون رفتم.
فرشاد که داشت سیگار می کشید نگاهی بهم انداخت و با لبخند
گفت:
-بیدار شدی؟
نگاهم روی سیگار توی دستش بود، اوه، چقدر هوس کرده بودم.
به سمتش رفتم و
روی مبل مقابلش نشستم. جعبه ی سیگارش رو از روی میز
برداشتم و یه سیگار از
توش بیرون کشیدم و دستم به سمت فندکش دراز شد. دستش
رو روی دستم
گذاشت و گفت:
-الان نه!
با لجاجت خواستم دستش رو پس بزنم که فندک رو سریع
برداشت و گفت:
-معدت خالیه، بذار یه چیزی بخوری بعد.
سیگار رو بین انگشتام تاب دادم. حق با اون بود، خیلی گرسنه

بودم. خدمتکارش
سریع با یه سینی غذا برگشت و من شروع به خوردن کردم.
فرشاد با لبخند فقط
نگاهم می کرد. غذام رو که تموم کردم، یه سیگار توپ کشیدم و خواستم برم سراغ
دومی که فرشاد گفت:
-آرشام بهم زنگ زد.
سریع گفتم:
-چیزی که بهش نگفتی؟
بی توجه به حرفم گفت:-ماجرا رو واسم تعریف کرد. خیلی به هم ریخته بود، مرتب می گفت اگه بلایی سرت
بیاد خودش رو می کشه. اون مثل برادرمه ملیسا، امشب فهمیدم واقعا دوستت داره.
-چی بهش گفتی؟
-نگران نباش، نگفتم این جایی، نخواستم زیر قولم بزنم.
نفس آسوده ای کشیدم.
-همش فکر می کردم واسه آرشام تو هم یه دختری مثل بقیه ی دخترا، اما امروز با
اون لحن داغونش فهمیدم اون...
وسط حرفش پریدم و گفتم:
-چی می گی؟ چه دوست داشتنی؟ من فقط یه شب می خواستم خونه نیام و اون تو
اتاق خواب من با همکلاسیم مشغول معاشقه بود!

-می دونم، اما آرشام قبل از ازدواج با تو هر شب با یه نفر بود.
خب تو فرهنگ این
جا...
از جا بلند شدم و با داد گفتم:
-گند بزنن به فرهنگ این جا! من الان زنشم لعنتی!
-خیله خب، آروم باش.
-چی چی رو آروم باشم؟ هر چی می خوام به دیشب فکر نکنم نمیشه، مدام اون
صحنه ی لعنتی میاد جلوی چشمام.
-ملیسا می دونی آرشام امروز بهم چی گفت؟-نه نمی دونم، واسم هم مهم نیست.
-بهم گفت: "فرشاد گند زدم به زندگیم، بهونه رو دادم دست ملیسا." گفت تو
دوستش نداری و ازش متنفری، گفت الان حداقل بهونه هم داری واسه ی...
جیغ کشیدم:
-برام مهم نیست اون لعنتی چه دری وریی گفته. آره، من ازش متنفرم، دیگه نمی
خوام ببینمش. سویچ ماشینم کجاست؟
-واسه چی می خوای؟
-می خوام برم .
-کجا؟
-هر گورستونی که اسم آرشام توش نباشه.

-بسه ملیسا، چقدر بچه بازی درمیاری!
-آره، کل زندگیم رو بچه بازی درآوردم، بچه بازی درآوردم که بدون فکر و یه کم
صبر کردن پای اون برگه های لعنتی ازدواج رو امضا کردم، وگرنه الان تو کانادا کنار
کسی که دوستش داشتم زندگی می کردم. لعنت بهت آرشام که تموم زندگیم رو به
هم ریختی!
گریم بند نمی اومد. فرشاد ساکت فقط به سیگارش خیره شده بود.
-سویچم رو...
وسط حرفم پرید و گفت:-بیست سالم بود و داشتم لیسانس می گرفتم، برق صنعتی شریف، همون چیزی که
تو رویام بود. فرنوش خواهرم، سه سال کوچیک تر از من بود و پیش دانشگاهی بود.
اونم مثل خودم زرنگ و درس خون بود به قول خودش می خواست بیاد شریف و حال
من بچه خرخون رو بگیره. عاشقش بودم ملیسا، اون همه چیزم بود. هنوز صداش تو
گوشمه...
فرشاد لبخند تلخی زد و من روی مبل ولو شدم.
-وقتی می خواست خرم کنه می گفت: "داداشی، داداش جونم!" اون وقت بود که هر

چیزی می خواست براش جور می کردم، جونم که سهل بود!
درسام سخت تر شد و
من از فرنوش دورتر. اونم کنکور داشت و سرگرم کلاس رفتن و
تست زنی و به قول
خودش خرخونی بود. ملیسا چشماش خیی شبیه به چشمای تو
بود، برق شیطنتی که
تو چشماته، همون برق آشنای چشمای فرنوشمه. من احمق از
فرنوش دور شدم و
نفهمیدم که عاشق شد، نفهمیدم که با عشقش قرارای مخفیانه
گذاشت، نفهمیدم که
از دنیای شاد دخترونش بیرون کشیده شد، نفهمیدم حامله شد
و وقتی پسره ی
کثافت دورش زد، از ترس ماها خودش رو کشت. تو حموم اتاقش
ساعت چهار صبح
رگ دستای سفید تپلش رو زد و ما تازه ساعت ده صبح جسد بی
جونش رو غر در
خون پیدا کردیم. من نفهمیدم، هیچی نفهمیدم. اون پسره ی
کثافت رو پیدا نکردم.
دو سال تموم دنبالش گشتم و وقتی به یک قدمیش رسیدم
رفت زیر یه تریلی و در
دم تموم کرد. اون روزا دیوونه شده بودم، آرشام نجاتم داد. منو
آورد این جا و از ایران
و فرنوش دورم کرد، بهش مدیونم. تو رو که دیدم یاد فرنوش

افتادم، همون سادگی و
همون شیطنتای دخترونه. برام عزیز شدی، اما انگار بد برداشت کردی.
زمزمه کردم:
-متاسفم!-از بعد مرگ فرنوش به هیچ دختری نزدیک نشدم، دوست نداشتم یه روزی یه
داداش فرشادی واسه خاطر انتقام فرنوشش دنبال من هم بگرده.
از جا بلند شد و به سمت اتاقش رفت، اما راه رفته رو به سمتم برگشت و گفت:
-سویچ روی اون میزس، می تونی بری یا می تونی بمونی و من داداش فرشادت بشم.
در حالی که از گریه ی زیاد به هق هق افتاده بودم گفتم:
-ممنون داداش فرشاد.
لبخند تلخی زد و گفت:
-شب بخیر.
***
اون شب کلا خوابم نبرد، هم به خاطر خواب بی موقعم و هم به خاط حرفای فرشاد.
واقعا فکر نمی کردم به قول آرشام، علت کبریت بی خطر بودن فرشاد این باشه.
فرشاد صبح با فرشاد دیشب کلی فرق داشت، همش می خندید و مسخره بازی هاش

باعث خنده ی من هم می شد.
همراهش زنگ خورد و با خنده گفت :
-هاله س، می دونه این جایی؟
-آره.
-خب خدا رو شکر، بهونه دادی دستش که با گوشیم تماس بگیره.
-صبر کن ببینم، یعنی تو می دونستی هاله...با صدای بلند زد زیر خنده.
-با اون تابلو بازی هاتون فقط خواجه حافظ شیرازی نفهمیده بود که اونم فهمید.
-واقعا؟
خندید و گفت:
-قطعا.
بعد هم گوشی رو جواب داد .
-سلام هاله خانوم.
- ...
-ممنون. شما خوبین؟ خانواده خوبن؟
- ...
-نه، مگه قرار بود ملیسا این جا باشه؟
با چشمکی که بهم زد فهمیدم ای داد بیداد، می خواد بچم رو بذاره سر کار. انگار
دیگه اشک هاله رو درآورده بود که دلش به حال هاله سوخت و گوشی رو داد به من.

-الو هاله جان؟
-وای ملی، اون جایی؟
زد زیر گریه.
-هاله؟ چرا گریه می کنی؟همون موقع یه اخم خفن به فرشاد که با ذوق نگاهم می کرد، کردم. می دونستم
قسمت فحش دادن هاله به فرشاده برای همین سریع زدم رو بلند گو. هاله هم از همه
جا بی خبر شروع کرد.
-پسره ی اسکل روانی! دیوونه س به خدا، نصفه عمرم کرد، فکر کردم واقعا پیداش
نکردی و اتفاقی واست افتاده. احمق بهم میگه مگه قراره ملیسا این جا باشه؟ آخ،
کاش منم کنارت بودم و دونه دونه اون موهای خوش حالتش رو می کندم. وای ملی،
خدایی عجب موها...
سریع اسپیکر رو قطع کردم و این کارم باعث شد فرشاد قهقهه بزنه. اصلا خاک تو
سر هاله که وسط فحش دادنش یهو یاد موهای این روانی افتاد! خودم هم خندم
گرفته بود.
-اوکی هاله جون، انقدر حرص و جوش نزن، صورتت جوش می زنه.
-گمشو ملی، کی صورتم جوش می زنه؟ جلوی اون پسره عیب روم

می ذاری.
دیگه واقعا پکیده بودم از خنده. نگاه خبیثی به فرشاد انداختم و گفتم:
-هاله کاش بیای این جا. می تونی مامان اینات رو بپیچونی و جوری که آرشام هم
شک نکنه بیای این جا؟
-آره آره.
گوشی رو قطع کرد. اسکل یه خداحافظی هم نکرد. فرشاد مثل خون آشاما نگاهم می
کرد.
-هان، چته؟ داداشی یعنی حق ندارم دوستمم دعوت کنم؟
-شما راحت باش.-چشم.
-هی رو ت رو برم بچه!
***
فرشاد هی می رفت رو مخم.
-ملیسا اجازه بده بهش بگم این جایی. می گم می خوای چند وقت نبینیش و اون
نیاد این جا، فقط بذار خیالش رو راحت کنم. امروز گفت به پلیس هم خبر داده که گم
شدی.
-وای فرشاد، این دفعه ی هزارمه داری این حرفا رو می زنی.
-اخه می خوام تاثیر گذار باشه.
-خیلی خب، فقط نمی خوام بیاد دنبالم، اصلا نمی خوام فعلا

ببینمش.
-ای قربون خواهر گلم، باشه.
انگار می ترسید پشیمون بشم که سریع شماره ی آرشام رو گرفت.
-الو آرشام؟
به سمت اتاق رفتم و مکالمشون رو نشنیدم.
هاله صبح زود رسید و انقدر ذوق زده بود که اصلا استراحت نکرد. فرشاد تموم مدت سر به سرش می ذاشت و هاله قربونش برم، ککش هم نمی گزید.
موبایل فرشاد که زنگ خورد سریع به اتاقش رفت که جواب بده. هاله چشماش رو ریز کرد.-این کی بود واسش زنگ زد که آقا نخواست جلوی ما بحرفه؟
-بی خیال، بد بین نباش.
-چی؟ من و بدبینی؟ به قول هلنا اگه لیوان خالیم باشه من معلوم نیست چطوری باز
نیمه ی پرش رو می بینم.
فرشاد از اتاق بیرون اومد. اخماش یه کم در هم بود و نگاهش رو از ماها می دزدید.
-بچه ها آماده شید یه کم بریم بیرون.
قبل از هر گونه اظهار نظر، هاله دستاش رو به هم کوبید و با ذوق گفت:
-بزن بریم.
-خاک بر سرت هاله!

-خب حوله خانوم، ببخشید هاله خانوم، منتظرتونم.
-بی ادب!
در طول مدتی که بیرون بودیم فرشاد و هاله فقط با هم کل کل می کردن و من یه
جورایی حوصلشون رو نداشتم. روی اسکله به قایق های کوچیک و کشتی های بزرگ
خیره شده بودم و کمی از فرشاد و هاله فاصله گرفته بودم که سنگینی نگاهی رو حس
کردم. به خاطر حدسیاتی که زده بودم آینه ی کوچیک آرایشیم رو از کیفم درآوردم
و با اون به طرز نامحسوسی پشت سرم رو نگاه کردم. بله، حدسم درست بود، آرشام
درست پشت سرم بود. صورتش رو برای اولین بار با ته ریش دیدم. از دستش دیگه
عصبانی نبودم، با خودم کنار اومده بودم. آره، اون شب لعنتی من فراموش کردم که
یه خریدار می تونه از جنسش خسته بشه و بره سراغ یکی جدیدتر. این طوری بهتر
شد، بهم ثابت شد که کم کم داره تاریخ انقضام سر می رسه.آهی کشیدم و آینه رو جمع کردم. بلند شدم و به سمتش رفتم. از کارم شوکه شد.
بهش که رسیدم اخم کردم و خیره شدم تو چشمای مشتاقش.
-گفتم بهت بگه نمی خوام ببینمت.

-تقصیر اون نیست، تقصیر دلمه، اون منو کشوند تا این جا.
پوزخندی زدم.
-همون دلت که کارولین رو کشوند تو اتاق خواب من؟
-ملیسا خواهش می کنم اون موضوع رو فراموش کن، فقط یه حماقت بود. کارولین از
غیبتت آگاه بود، اومد در خونه و منم نتونستم راهش ندم تو.
بعدم ... خب اون...
-اون چی؟ جذاب بود؟ معرکه بود، نه؟ حالا من بهترم یا اون؟
-ملیسا بسه دیگه.
-چی شد آقا؟ حقیقت تلخه.
-خیلی خب عزیزم، یه فرصت دوباره بهم بده.
بازم انقدر شعور داشت که نگه برگرد سر خونه زندگیت، وگرنه باید بری طلب بابات رو
جور کنی.
آهی کشیدم. سکوتم رو که دید گفت:
-بریم خونه؟
-به همین راحتی؟-باشه ملیسا، از حالا هر چیزی که بگی، هان؟ می بخشی منو؟
حالا هاله و فرشاد هم رسیدن.
فرشاد با دیدنم کنار آرشام، با نگرانی گفت:
-ملیسا خوبی؟
-آره ممنون، می خوام با آرشام برگردم خونه. ببخش که مزاحمت بودم.

-چی می گی؟ خواهر آدم که مزاحم نمیشه.
هاله با ما نیومد، به قول خودش می خواست ما رو با هم تنها بذاره.
آرشام با خوشحالی ماشین رو روشن کرد و با یه تشکر سرسری از فرشاد، حرکت
کرد. سریع آهنگ رو عوض کرد و این آهنگ رو گذاشت.
"تو این چند روزه که رفتی همش حرف می زنم با تو
جلوی آینه وایمیستم خودم می دم جواباتو
شبیه خوبی هات می شم، به جات می گم دوستت دارم
با چشمای تو می خوابم خودم تا صبح بیدارم
نمیشه، نه نمیشه مطمئن باش که این حال خوشو از من بگیری
بدون من بری راحت باشی، تو از دنیای من بیرون نمی ری
تو این چند روزه که رفتی همش توی خیابونم
دیگه از خونه می ترسم مریض و گیج و داغونمهمون جاهایی می رم که منو یاد تو می ندازن
بله حتی خیابونا منو بی تو نمی شناسن
تو هرجایی باهام بودی یه جای خالی می بینم
نمی پرسم چرا نیستی خودم جای تو می شینم
نمیشه، نه نمیشه مطمئن باش که این حال خوشو از من بگیری
بدون من بری راحت باشی، تو از دنیای من بیرون نمی ری"
زندگی من و آرشام باز هم به روزای تکراری قبلی برگشته بود. با اومدن پدرجون و
مادرجون اون هم برای مدت دو هفته، زندگیمون از اون حالت

کسل کننده دراومد.
مادرجون انواع و اقسام ترشیجات و لواشک ها و خوراکی هایی که من دوست داشتم
رو تو دو تا چمدون برامون آورده بود. تقریبا بیشتر جاهای دیدنی نروژ رو تو این دو
هفته دیده بودیم. هاله رو با مادرجون آشنا کردم و یواشکی هم براش از این که چقدر
فرشاد و هاله به هم میان حرف زدم.
مادرجون هم که از هاله و زبون بازیش خیلی خوشش اومده بود مرتب می رفت روی
مخ فرشاد که هاله اِله هاله بِله. خدایی با تعریفایی که مادرجون از هاله می کرد چند
بار تصمیم گرفتم خودم به هاله پیشنهاد ازدواج بدم و نتیجه ی تلاش مادرجون،
جواب مثبت فرشاد شد و خبر دادن به عمو و زن عمو.
قرار شد تا دو ماه دیگه همگی بریم ایران و اون جا عقد کنن، آخه تموم فامیل هاله
ایران بودن و من از این بابت خوشحال بودم، چون آرشام گفت که ما هم می ریم.
دیدن خانواده و دوستام بعد از چندین ماه اون قدر هیجان زدم کرده بود که فقط
اشک می ریختم.همه ی دوستام اومده بودن و این وسط دلم واسه مائده و یلدا بیشتر از همه تنگ

شده بود، در حالی که حداقل هفته ای یک بار رو با هم در تماس بودیم. شقایق با یه
پسر دماغ عملی مو سیخ سیخی نامزد کرده بود و با این که از نامزدش زیاد خوشم
نیومد، اما خیلی تحویلش گرفتم. همگی به خونه مامان و بابا رفتیم و بابا جلوم یه
گوسفند بی زبون رو سر برید. مامان اون قدر محکم بغلم کرد که یک لحظه احساس
کردم الانه که با هم یکی بشیم. دلم به قدری برای خانوادم تنگ شده بود که مرتب
بابا و مامان رو می ب*و*سیدم و بغلشون می کردم.
آرشام انگار خونه ی ما راحت نبود، بهش گفتم اگه اذیت میشه بره خونشون، اما اون
گفت:
-بدون تو خوابم نمی بره.
-هر جور راحتی. بیا بریم اتاقم رو نشونت بدم.
بردمش تو اتاقم و گفتم:
-می خوای استراحت کنی؟
دستم رو کشید و منو روی پاش نشوند.
-ملیسا منو بیشتر دوست داری یا خونوادت رو؟
خوب معلوم بود خونوادم رو، اما دروغ مصلحتی برای این که خوشیام رو به گند نکشه
لازم بود.

-آرشام تو خونواده ی منی.
"عـق!"-خب پس...
وسط حرفش پریدم و بی حوصله گفتم:
-تو رو از همه ی دنیا بیشتر دوست دارم.
-حتی بیشتر از متین؟
شوکه نگاهش کردم. این وسط متین کجا بود؟
با اخم گفتم:
-من فراموشش کردم.
تو دلم گفتم: "سعی کردم، اما نتونستم."
-یعنی منو...
با حرص وسط حرفش پریدم و شمرده شمرده گفتم:
-تو رو از همه، تاکید می کنم، از همه بیشتر دوست دارم. حالا این سوالای مسخره رو
تموم کن.
اومدم بلند شم برم که با خنده دستم رو دوباره کشید. تو چشماش ستاره بارون بود.
منو روی تخت خوابوند و روم خیمه زد.
-اوم، ملیسا با این حرفا خوردنی تر شدی.
-آرشام الان فرصت مناسبی نیست، ببین مامان بابا منتظرمونن وسایلمون رو بذاریم
و برگردیم کنارشون.
-اِ؟ خب گذاشتن وسایلمون یه کم طول کشید.بی توجه به غرولند من ب*و*سیدم.

روز عقد هاله و فرشاد سر از پا نمی شناختم. یه جورایی شده بودم همه کاره ی
مراسم. با عروس آرایشگاه رفتم. هاله التماس کرد من به جای هلنا همراهش برم. بله
دیگه، کی دوست داشت روز عروسیش به خاطر پر حرفی همراهش سردرد بگیره؟
راضی کردن هلنا زیاد سخت نبود، فقط بهش گفتم که این آرایشگره فقط واسه
عروس وقت می ذاره و واسه همراه عروس تره هم خورد نمی کنه.
هاله با اون آرایش خلیجی معرکه شده بود و منم با توجه به لباس بنفش تیرم آرایشی
تو مایه ی یاسی داشتم. قبل از اومدن داماد، آرشام دنبالم اومد و خودمون رو به تالار
رسوندیم.
آرشام دستم رو محکم تو دستش گرفت و گفت:
-خانوم خوشگله، زیاد ازم دور نشو، می ترسم بدزدنت.
-نه بابا، غیرت؟
آرشام به حالت نمایشی دستش رو پشت لبش به سیبیلای نداشتش کشید و گفت:
-ضعیفه، از پهلوی من جم نمی خوری. شیر فهم شد؟
خندیدم.
-برو بابا، دلت خوشه.
با مهمونا احوالپرسی کردیم و نشستیم که هلنا کنارمون اومد.

آرشام با دیدن هلنا
دمش رو گذاشت رو کولش و فرار کرد. هلنا کنارم نشست و
گفت:-وای ملیسا، چقدر خوشگل شدی! خوبه آرایشگره واست تره
هم خورد نمی کرد، اگه
می کرد چی می شدی.
یه ریز داشت حرف می زد که هاله و فرشاد رسیدن. برای استقبال
از اونا رفتیم و دو
دقیقه مخم استراحت کرد. انگار همه منتظر ورود عروس داماد
بودن که ریختن وسط
پیست رقص. من و آرشامم رفتیم و بعد از چند دور رقص
نشستیم. موبایل آرشام
زنگ خورد و اون رو به من گفت :
-وکیلمه.
از جاش بلند شد و از من دور شد.
هلنا روی صندلی کناریم ولو شد و گفت:
-رقصه خیلی حال داد. اگه خدا بزنه پس کله ی متین و بیاد منو
بگیره، منم تا سال
دیگه عروسی می کنم.
-متین؟
-آره متین، هم دانشگاهیمه. مگه عکسش رو نشونت ندادم؟
آب دهنم رو به سختی قورت دادم و گفتم:
-نه.
-اِ؟ پس برم گوشیم رو از کیفم بیارم.

هلنا رفت و من متحیر سر جام نشسته بودم، متین، کانادا، هم دانشگاهی!"چته ملیسا؟ چرا قلبت تو حلقت می زنه؟ تو که ادعا می کردی فراموشش کردی!
نتونستم لعنتی، نتونستم، خواستم و نتونستم. حالا چته؟ مگه تو کانادا، تو اون
دانشگاه لعنتی، فقط همین یه متین هست؟"
رنگم به شدت پریده و بود و دستام می لرزید. هلنا نیشش تا بنا گوشش باز بود.
گوشیش رو توی دستای یخ زدم گذاشت و من دیدمش، متینم رو بعد از این همه
مدت دیدم.
هلنا بی توجه به حالم گفت:
-لعنتی هیچ جوری پا نمی ده، این عکس هم تو همایش چند وقت پیش ازش سریع
گرفتم. می دونی ملی؟ احساس می کنم اون هم شکست عشقی ای، چیزی خورده.
نگاهم رو به سختی از عکسش گرفتم و به هلنا دوختم. سوالی نپرسیدم، چون ممئن
بودم الان سیر تا پیاز هر چی در مورد متین می دونه رو میگه. انتظارم زیاد طول
نکشید.
-یه مانکن سوئدی تو دانشگاهمونه، از اونایی که دهن دخترا رو هم آب می اندازه.

خیلی نازه، چشماش معلوم نیست چه رنگیه، مثل...
وسط حرفش پریدم، حوصله نداشتم از اون دختر کذایی که تو دانشگاه متینه و از
قضا خیلی هم خوشگله چیزی بشنوم.
-گیر داد به متین؟
-آره دیگه، اما متین اصلا نگاهش هم نمی کرد.
-مثل قبلنا.
-چی؟-هیچی. خب؟
-بیشتر دخترا بهش چراغ سبز نشون دادن، اما متین محلشون نمی ده، همین سارا
...
-سارا کیه؟
-همون مانکنه. ده بار دعوتش کرد پارتی و رستوران، حتی خونش، اما متین فقط
گفت: "متاسفم، نمی تونم بیام!" حتی یه بار رفته دم در خونه ی متین، اما راهش
نداده.
نفس آسوده ای کشیدم. واقعا که چقدر خودخواه بودم! خودم با آرشام بودم، بدون
متین، اما دوست نداشتم کسی به متین نزدیک بشه.
-حالا از کجا فهمیدی شکست عشقی خورده؟
-آهان، دفتر یادداشتش رو کش رفتم.
-چی؟

-دفترش رو گذاشته بود روی نیمکت توی پارک مقابل دانشکدشون، منم کش رفتم.
بیچاره بعدش نزدیک به دو ساعت دنبالش گشت.
-توش ... توش چی بود؟
-شعر و جمله های عاشقونه، انگار طرف ولش کرده. خاک بر سر دختره، چه بی لیاقت
بوده!
آهی کشیدم و زمزمه کردم:
-قطعا!بعد با هیجان گفتم:
-الان دفترش پیشته؟
-تو چمدونمه، خونه ی مادربزرگم. صبر کن ببینم، واسه چی می خوای؟
-همین طوری، دلم می خواد دفتره رو ببینم.
-باشه، ولی آخه چرا؟
هاله بهمون نزدیک شد و با عصبانیت گفت:
-مثلا عروسی منه ها، بلند شید ببینم تنبلا.
از خدا خواسته بدون جواب دادن به سوال هلنا با هاله همراه شدم.
***
از عروسی هیچی نفهمیدم. تموم حواسم پیش متین بود. کاش دفترش رو هر چی
زودتر می دیدم. عروسی به خوبی و خوشی تموم شد و این بین هاله از بس رقصید

خودش رو خفه کرد و من هر دو ثانیه یه بار یه متلک بهش می انداختم. "آخه
عروسم انقدر جلف؟ خاک بر سر ندید بدیدت. عق! شوهر ندیده! جشن رهاییت از
ترشیدگیه دیگه، سر از پا نمی شناسی." هاله هم فقط به طور نامحسوس فحش می
داد. پاتختی همون شب برگزار شد و قال قضیه کنده شد. همون جا با هلنا قرار
گذاشتم برم خونشون و دفتر رو ببینم.
***
حالا که دفتر تو دستام بود، می ترسیدم بازش کنم. انگار احساس عذاب وجدان
داشت خفم می کرد. کاش هلنا از کنارم می رفت، چون نمی تونستم با دیدن دست
خط متین و نوشته هاش خودم رو کنترل کنم. خدا رو شکر مادرش صداش زد و من بااسترس دفتر رو باز کردم. همون خط فوق العادش، خدایا چقدر دلم واسه جزوه
گرفتن از متین تنگ شده.
تو صفحه اول پشت سر هم نوشته بود لعنت بهت و بعد روی نوشتش یه ضربدر بزرگ
زده بود.
صفحه دوم؛ خدایا کمکم کن فراموشش کنم. نمی خوام گناه کنم. خدایا برای اثبات

بزرگ بودنت خیلی کوچیکم کردی، خیلی. "دیگر به تو فکر نمی کنم، گناه است
چشم داشتن به مال غریبه ها."
صفحه بعدی؛ "به خاط فراموش کردنش دست به هر کاری زدم. حالا تنهام و با یه
سیگار بین انگشتام. نگو سیگار نکش، دردام رو بشنوی واسم کبریت می کشی ."
صفحه بعدی؛ دلم فقط برای یه چیز تنگ شده، واسه چشماش و اون نگاه جادوییش.
"به جان ثانیه هایی که در فراق چشمانت می گذرند، دل کوچکم تنگ نگاه توست."
هق هق گریه ام رو با گرفتن لب پایینم بین دندونام خفه کردم. منم چشماش رو می
خواستم، اون چشمای سیاه، اون نگاه معصوم و آرامش بعد از نگاهش. دیگه نتونستم
آرامشم رو پیدا کنم. با دستای لرزونم یه صفحه رفتم جلو.
"عشق من لکه ی آفتابی ست که بر فرش افتاده باشد. با شست و شو نمی رود، فرش
را برداری نمی رود، پنجره را ببندی نمی رود، پرده را کلفت تر بگیری نمی رود، این
لکه وقتی می رود که خورشیدم رفته باشد."
صفحه رو عوض کردم.
کاش حداقل باهاش خوشبخت باشی. "آفتاب که می تابد، پرنده

که می خواند، و
نسیم که می وزد، با خودم می گویم حتما حال تو خوب است که جهان این همه
زیباست." "من، تو، ما یادت هست؟ تمام شد. حالا تو، او، شما، من هم به سلامت."صفحه ی بعد؛ خدایا طاقتم دیگه تموم شده. یا کاری کن که فراموشش کنم، یا جونم
رو بگیر. خسته شدم. "نمی دانم مشکل از کجاست. از صبر یا کاسه که این روزها
زیاد لبریز می شود."
دیگه نتونستم خودم رو کنترل کنم. صدای بلند گریه ام باعث شد هلنا سراسیمه وارد
اتاق بشه. دفتر رو روی میز ول کردم.
-ملیسا چت شد؟ ملیسا؟
کاش می رفت. کاش تنهام می ذاشت. حالا فقط دلم یه جای آروم می خواست، چندتا
شمع، با آهنگ رمانتیک و یه عالمه متین، آره یه عالمه.
هلنا مرتب می گفت:
-یکی دیگه به عشقش نرسیده تو براش آب غوره می گیری؟
از جام بلند شدم و بدون این که جوابش رو بدم آماده رفتن شدم.
-کجا داری می ری؟
-سرم درد می کنه، می رم خونه مامانم.
حرفی نزد. برای اولین بار تو عمرش خفه شد و من چقدر از این

سکوتش خوشحال
شدم.
***
با برگشتمون به نروژ، روزای تکراری باز شروع شدن و بدتر از همه نبود هاله کنارم بر
تنهاییم دامن می زد. همش اسلو پیش فرشاد بود و مثل کنه بهش چسبیده بود.
رابطم با آرشام سردتر از قبل شده بود. دو هفته توی تنهایی هام دست و پا می زدمکه آرشام بار سفرش رو بست و رفت دانمارک.
به قول خودش سفر کاری بود و مجبور
بود بدون من بره، اما از نگاهش که از نگاهم می دزدید فهمیدم قضیه یه جورایی بو
داره. یک هفته بدون آرشام بی دردسر سپری شد و چیزی که بیشتر از همه به
شکیاتم دامن زد نبود کارولین و غیبت چند روزش همزمان با دانمارک رفتن آرشام
بود. با چک کردن اطلاعات پروازها و لیست مسافرین توسط رفیق پاتریک، شکیاتم
به یقین تبدیل شد. این وسط آرشام هم هر روز زنگ می زد و ابراز دلتنگی می کرد و
منم به سردی تماساش رو می پیچوندم. با بازگشت آرشام و دیدنش کاسه صبرم
لبریز شد و بهش گفتم همه چیز رو در رابطه با رابطه ی اون و

کارول می دونم. اول
منکر شد و بعدم با گستاخی بهم گفت:
-ببین ملیسا منو تو عین همیم با یه فرق کوچیک. تو جسمت پیش منه و فکرت
دنبال عشق از دست رفتت و من جسمم کنار دیگرونه و کل فکرم و ذهنم پیش تو و
عشقت.
-ببخشید اون وقت شما از کجا به این نکته دست پیدا کردید که من فکرم یه جای
دیگه س؟
خندید. بلند و عصبی خندید.
-اوه، هانی تابلوئه. وقتی با خوندن دفتر یادداشتش تا یه هفته به هم می ریزی، وقتی
هنوزم که هنوزه تو چشمات غصه می بینم، وقتی از خداته ازم فرار کنی و جلوی
چشمت نباشم، وقتی...
وسط حرفش پریدم و با عصبانیت گفتم:
-این اراجیف چیه به هم می بافی؟-اگه قضیه دفتره س که وقتی تو با اون حال داغون اومدی خونه مامانت و هلنا زنگ
زد حالت رو پرسید، پیله کردم بهش و علت اصلی ماجرا رو فهمیدم.
-خب که چی؟
-پس ما هر دومون خائنیم، نه؟

-لعنت بهت آرشام، ازت متنفرم.
-در عوضش من عاشقتم.
-لعنت به خودت و عشقت.
-عاشقتم خانومم.
با حرص به طرف اتاق خواب رفتم و وسط راه نفهمیدم چی شد که پخش زمین شدم و
از حال رفتم.
***
وقتی بهوش اومدم توی بیمارستان بودم و آرشام هم با نگرانی بالای سرم ایستاده بود
با دیدنش اخم کردم و صورتم رو برگردوندم.
-می خوام برم خونه.
-نمیشه عزیزم. باید نتیجه آزمایشات آماده بشه تا علت...
حرفش رو قطع کردم و گفتم:
-حالم خوبه.
تا اومد حرفی بزنه خانم دکتر سفید و بوری وارد اتاق شد و رو به ما گفت:-نگران نباشید، جنین سالمه، فقط مادر یه کم ضعف کرده و باید تقویت بشه.
نگاه متعجب من و آرشام به هم دوخته شد و همزمان گفتیم:
-جنین؟!
***
نمی دونستم از داشتن یه بچه خوشحال باشم یا ناراحت؛
خوشحال از خلاص شدن از

شر این تنهایی عذاب آور و ناراحت برای بد موقع بودن بارداریم، حالا که آرشام تو
چشام خیره میشه و به نامردیش بهم اعتراف می کنه، تازه اون قدر حق به جانبم
حرف می زنه که این وسط یه چیزیم بهش بدهکار شدم. صدای متین تو گوشم زنگ
می خورد "اگه دختر بود اسم بچمون رو بذاریم مبینا."
آرشام با لبخند کنارم نشست.
-ملیسا باید برام دختر بیاری.
-دیگه دستوری ندارین؟ تعارف نکنید خدایی نکرده، رنگ چشم، مو، پوست؟
-وای ملیسا قیافش کپی تو باشه و رفتاراش مثل من.
-اوه، نه بابا؟
-الهی بابایی دورش بگرده!
-آرشام من همش دو ماهمه.
-اوه تا هفت ما دیگه از کم طاقتی می میرم.حرفی نزدم. آرشام به خاطر این بچه رفتاراش صد و هشتاد درجه فرق کرده بود. اگه بهش رو می دادم اجازه نمی داد پام رو، رو زمین بذارم.
***
هاله زنگ زد و هر چی فحش بود بهم داد.
-خاک بر سرت، حالا باید من از این و اون بشنوم دارم خاله می شم؟ مارمولک
موذی!

-هوی چته یه بند فحش می دی؟ بابا هنوز خودمم مطمئن نیستم، آرشام زیادی دهن
لقه.
-اوکی، منو بپیچون، نوبت منم میشه.
-گمشو! به جون تو هنوز به مامان اینا هم نگفتم.
-از بس آب زیر کاهی.
پوف!
-غلط کردم، خوبه؟ یا پیاز داغش رو زیادتر کنم؟
-اگه یه گه خوردمم بگی خوبه!
-گمشو بچه پررو، خودت خوردی.
-باشه بخشیدمت، حرص نخور برای گوگول خاله بده. راستی ملی آرشام چقدر
مشتاق بود. ندیدی چطور به فرشاد گفت دارم بابا می
شم.سکوت کردم. آرشامم فهمیده بود که طناب این زندگی مشترک پوسیده شده و
حضور یه بچه می تونه همه چیز رو عوض کنه.
***
مادر جون و مامان قرار شد ماهای آخر رو کنارم باشن. بارداری فوق العاده راحتی
داشتم و از این جهت روزی صد بار خدا رو شکر می کردم. بچه دختر بود و آرشام
پاش رو تو یه کفش کرده بود که اسمش رو بذاره طلوع. اولش مخالفت کردم، اما

جنگ اعصابی که آرشام به راه انداخت فراتر از حد تصورم بود و من ناچارا عقب
نشینی کردم. بدترین اتفاق اومدن مهلقا و دخترعموی آرشام بهارک که یه بار با
مادرجون خوب جوابش رو داده بودیم به نروژ و اقامتشون طبقه بالا بود. مهلقا هنوزم
نچسب و بد قلق بود. دخترعموی آرشامم که دیگه رو اعصاب بود. ماه هشتم بودم و
قرار بود مامان و مادرجون یه هفته دیگه پیشم باشن. از شیش ماهگی با آرشام رابطه
نداشتم و از این بابت از این بچه فوق العاده ممنون بودم. حالا با اون شکم قلنبه و
بینی و دست و پای باد کرده خیلیم زشت شده بودم و آرشام هر دو ساعت یه بار این
موضوع رو بهم یادآوری می کرد. بهارک با اون آرایش غلیظ و اون تاپ و دامن کوتاه و
بازی که پوشیده بود مدام جلوی آرشام عشوه خرکی می اومد و من فقط حرص می
خوردم. یه روز عصر که کنار هم نشسته بودیم و اصطلاحا چای می خوردیم، البته من
بیشتر حرص می خوردم، بهارک بی مقدمه از نامزد سابقش گفت. منم گفتم:
-حالا چرا نامزدیتون به هم خورد؟

با خنده گفت:
-پسره ورشکست کرده.
با بهت گفتم:-یعنی فقط به خاطر پول به هم زدی؟ پس عشق و علاقه چی؟
مهلقا با پررویی جواب داد:
-وا عزیزم، تو دیگه چرا این حرف رو می زنی؟ تو که ازدواجت فقط واسه پول بود و
بس!
وا رفتم و بی حرف به آرشام مظلومانه نگاه کردم تا حداقل ازم دفاع کنه که آقا با
کمال صفا فرمودند.
-خوب کردی بهارک جون. این روزا پول حلال همه مشکلاته، با پول حتی میشه
عشقم خرید.
این حرفش دیگه خیلی سنگین بود. با عصبانیت به اتاقم رفتم و در رو محکم به هم
کوبیدم. حرف حساب که جواب نداشت، داشت؟
***
نیمه شب بود که با احساس درد وحشتناکی تو ناحیه کمرم از خواب بلند شدم. آرشام
کنارم نبود و این باعث تعجبم شد. از جا بلند شدم و به سمت آشپزخونه رفتم تا
حداقل قرصام رو بخورم، اما نمی دونم چرا بی اختیار از پله ها بالا

رفتم. درد داشتم
اما برام مهم نبود، مخصوصا حالا که صدای خنده های ریز بهارک رو می شنیدم. پشت
در اتاق خوابمون رفتم، اتاق خواب سابقم که به خاطر حاملگی مجبور به ترکش و
رفتن به طبقه پایین شدم. دستم روی دستگیره قرار گرفت و به آرومی در رو باز
کردم. من قبلا این صحنه رو دیده بودم، فقط معشوقه ی شوهرم تغییر کرده بود،
وگرنه صحنه همون صحنه بود. اشک جلوی دیدم رو گرفت.
"خدایا به تاوان کدوم
گناه این طوری عذابم می دی؟" آرشام و بهارک اون قدر غرق در کار خودشون بودن
که متوجه باز بودن در نشدن. صدای مهلقا از پشت سرم بلند شد.-خدای من این جا چه خبره؟!
نگاه ترسان آرشام به سمتم برگشت و من در آغوش مهلقا سقوط کردم.
***
-هاله بچم؟
-به خاطر نارس بودنش تو دستگاهه گلم. نگران نباش دکترش گفت تا دو هفته دیگه
که ریه هاش قشنگ تشکیل شد، می تونی ببریش خونه.
مهلقا مثل پروانه دورم می چرخید. گفت بهارک برگشته ایران و

آرشامم روش نمیشه
بیاد دیدنم. "به جهنم، چه بهتر." هاله بی خبر از همه جا از ذوق آرشام وقتی طلوع
رو دیده بود تعریف می کرد و فرشاد که انگار یه بوهایی برده بود مرتب تاکید می کرد
مثل برادر پشتمه.
***
طلوع صورت زیبایی داشت. دقیقا شبیه مامانم بود و من عاشق دستای کوچولو و
لبای غنچه ایش بودم. سینم رو نمی تونست بمکه و مجبور بودم توی یه سرنگ
بدوشم و به زور تو حلقش بریزیم. آرشام کنارم اومد، اما من ندیده گرفتمش و حتی
جواب حرفاش رو هم نمی دادم. آرشام واقعا برای من مرده بود. مامان و مادرجون به
دلیل حضور مهلقا و اصرارهای من نیومدن. دوست نداشتم اونا هم به رابطه ی خراب
بین من و آرشام پی ببرند. ازشون خواستم نیان در عوض من دو ماه دیگه برم
پیششون. آرشام مخالفت کرد، اما مهلقا جلوش محکم ایستاد و گفت:
-واسه تو که بهتره بدون سر خر به گند کاریات می رسی.
-خاله تو دخالت نکن. من نمی تونم از طلوع دور باشم.-بهتره

عادت کنی، چون من و ملیسا با هم برمی گردیم. می خوام یه چند ماه ازت
دور باشه تا بتونه اون اتفاق رو فراموش کنه. نترس با اون چک و سفته ها محاله ازت
جدا بشه.
پوزخندی زدم. ببین چقدر بدبخت شدم که مهلقا با اون قلب سنگیش دلش به حالم
سوخته. طلوع مرخص شد و تمام دار و ندار من و آرشام شد. هیچ کدوممون راجع به
اون شب کذایی حرفی نمی زدیم، اما کماکان من انقدر با آرشام سرد برخورد می
کردم که واقعا بعضی وقتا اصلا متوجه حضورش نبودم.
***
قرار بود پنجشنبه من و مهلقا و طلوع برگردیم ایران و آرشام تا یک ماه فقط بهمون
فرصت داده بود که برگردیم و گرنه خودش می اومد. یک ماه ندیدنش هم غنیمت بود.
آرشام هر شب دو تا تقه به در می زد و وارد اتاق می شد، کنار تخت طلوع می رفت و
اون رو می ب*و*سید و بعد نگاه حسرت زدش رو بهم می انداخت منم ملحفه رو تا
روی سرم بالا می کشیدم و اون فقط زمزمه می کرد "شب بخیر" و بعد می رفت.

شب، آروم طلوع رو تو تختش خوابوندم و به سمت تختم رفتم تا روش دراز بکشم که
آرشام دو تا تقه به در زد بعد وارد اتاق شد به سمت تخت طلوع رفت، اما یه چیزی
مثل هر شب نبود. به طرف آرشام برگشتم که متعجب و وحشت زده به طلوع خیره
شده بود. به سمت تخت دویدم.
طلوعم کبود شده بود و نمی تونست نفس بکشه. اونقدر هول کردم که فقط بغلش
کردم و دویدم. آرشامم دنبالم می دوید. سوار ماشین شدیم و خودمون رو به
بیمارستان رسوندیم. همه چیز ده دقیقه هم طول نکشید. دکتر بیرون اومد و فقط
گفت:
-متاسفم!آرشام یقه اون رو گرفت و به دیوار کوبیدش.
-یعنی چی؟
دکتر با ملایمت دست اون رو پس زد.
-ریه هاش...
دیگه چیزی نشنیدم. خون جلوی چشمام رو گرفت. این بار من یقه آرشام رو چنگ
زدم. تو چشمای ترسیدش خیره شدم و گفتم:
-به خاطر توی عوضی و نامردیت، زودتر از موعد زایمان کردم. تو ... تو قاتل

طلوعمی!
حرفی نمی زد و فقط به چشمام خیره بود.
-توی آشغال گفتی پول حلال تموم مشکلاته. یالا، با پول طلوعم رو بهم برگردون!
اون همش دو ماهش بود. طلوعم خیلی زود غروب کرد!
شروع کردم به زدنش. هم خودم رو می زدم هم اون رو. کارام دست خودم نبود. من
دیوونه شده بودم، اما آرشام مثل یه سنگ فقط ایستاده بود و نگاهم می کرد، حتی
پلکم نمی زد. پرستارها به زور جدامون کردن و سوزش بازوم و تزریق آمپول آرام
بخش باعث شد چشمای پر نفرتم بسته بشه و تصویر آرشام محو بشه.
***
بیدار که شدم، هاله با چشمای اشکی کنارم بود. سینه هام از تجمع شیر درد گرفته
بود و تموم وجودم طلوع کوچکم رو می خواست. زمزمه کردم:
-طلوع گشنشه!گریه هاله یادآور حوادث تلخ بود که من به زور می خواستم به خودم بقبولونم که
کاب*و*سی بیشتر نبوده. ضجه زدم و بچه ام رو خواستم، اما نتیجش فقط تزریق یه
آرام بخش دیگه بود.
***

دو روز بستری بودم، دو روزی که طلوع از پیشم رفته بود. انگار یه رویای شیرین بود
حضورش. بی خبر اومده بود و بی خبر رفته بود. مهلقا هم به دلیل افت فشار بستری
بود. فرشاد اومد و هاله رو صدا زد. نگاه غمگینش رو از من گرفت و با هاله از اتاق
خارج شد. نیم ساعتی از رفتن هاله می گذشت که فرشاد وارد اتاق شد. نگاهم کرد و
آروم زمزمه کرد:
-ملیسا؟
-آرشام خیلی طلوع رو دوست داشت. خب ... حالا که طلوع...
هق هق گریه هام تمومی نداشت. انگار تازه به عمق فاجعه پی بردم.
-آرشام خودکشی کرده. وقتی رسیدم ... خب من دیر رسیدم. ملیسا اون ... تموم
کرده بود.
با بهت نگاهش کردم. "چی می گفت واسه خودش؟"
-معلوم هست چی می گی؟
-قرص خورده بود و راحت روی تختش خوابیده بود. یه نامه و یه وصیت نامه هم
نوشته بود.
-فرشاد؟!-نامش رو بهت می دم، هر وقت دیدی طاقتش رو داری بخونش.

بغضش ترکید و اتاق رو ترک کرد. خیره به نامه و غرق در بهت شوک هایی که پشت
سر هم بهم وارد می شد بغضم ترکید. نامه رو باز کردم.
"ملیسا نتونستم. نتونستم طلوعمون رو برگردونم. اون برات همیشه رفت، منم باهاش
می رم. اولین بار تو زندگیم به چیزی که می خواستم نرسیدم، به طلوعم. از دستش
دادم. خودم مقصر بودم و اون غریزه ی حیونیم. من در حقت بد کردم، چون دوستت
داشتم و دارم، از همه چیز و همه کس بیشتر. برای به دست آوردنت کم وقت نذاشتم.
آره، دیگه وقتشه بدونی کل قضیه ورشکستگی بابات زیر سر من و وکیلم بود. بابات
خیلی ساده به رابطم اعتماد کرد و اون تموم پولا رو بالا کشید. تحت فشار
گذاشتمتون، طلبکاراتونم تحریک کردم. می دونستم دلت با اون پسره س، برای
همین کارا رو سریع پیش بردم. وقتی متین رفت دبی و مخ رابطم رو زد و اون ده
میلیارد رو پس گرفت، فهمیدم که برای اجرای نقشم فقط یه روز وقت دارم. شرط و
شروطا محکم بود. نمی خواستم با برگشت متین بزنی زیر همه چیز. شاید از دست

دادن طلوعم و عذاب حالام تاوان دل شکسته ی تو و متین باشه، اما من واقعا می
خواستمت. تو دلت باهام نبود و من نمی تونستم از لذتای اطرافم به راحتی چشم
بپوشونم. تمام ثروتم رو به نامت زدم. کاش بتونی ببخشیم."
نامه از دستم افتاد. "نه، من باورم نمیشه، لعنتی!" با احساس سردی عجیبی توی سر
تا پام روی تخت ولو شدم و دیگه هیچی نفهمیدم. انگار مرگ اونقدر هم که فکر می
کردم ترسناک نیست، حداقل از زندگی و واقعیت های الانم بهتره.
***
هیچ وقت فکر نمی کردم بعد از ازدواجم این طوری به ایران برگردم، به خونه پدریم.
نگاهم تو باغچه چرخ می خورد. خودمم نمی دونستم دنبال چی می گردم. زنگ رو که
زدن، یلدا و بهروز همراه پسر کوچولوشون اومدن داخل. نگاهم به سمتشون کشیدهشد. یلدا رو به روی صندلی چرخ دارم نشست دستای سردم رو تو دستش گرفت.
چشماش به اشک نشست، اما سعی کرد به زور لبخندی بزنه، بیشتر شبیه زهر بود
لبخندش.
-سلام.

می دونست نمی تونم جوابش رو بدم. دقیقا بعد اون سکته ی لعنتی بود که دیگه
نتونستم حرف بزنم، نتونستم راه برم، نتونستم بخندم، حتی نتونستم گریه کنم.
خواستم و نتونستم. من حتی نتونستم تو مراسم تشییع جنازه هاشون باشم. شش ماه
تو کما بودم و یه سکته مغزی رو رد کردم. دکتر میگه تا مرگ مغزی فاصله ای
نداشتم؛ ولی انگار این روزا خدا هم حوصلم رو نداره. خواست برم پیشش و من با این
وضعیت اسف بار حالا جلوی یلدا نشسته بودم. سرم رو به سمت پسر تپلوش
گردوندم. چقدر شبیه بهروز با چشمای یلدا بود.
-ملیسا عزیزم، سردت نشه؟
پوزخند صدا داری زدم. زندگی من جهنم بود، حالا سرما و گرماش چه فرقی می کرد؟
-می خوام با بچه ها بریم کافی شاپ نزدیک دانشکده، یادته؟
سرم رو به نشونه مخالفت تکون دادم. بی حوصله نگاهش کردم. نمی دونم که تو
نگاهم چی دید که به گریه افتاد و بهروز بلندش کرد. حالا به جای یلدا بهروز مقابلم
زانو زده بود. بی حرف تو چشمای هم خیره شدیم.
-ملیسا این طوری نباش تو رو خدا. من نمی تونم تحمل کنم.

کوروش با دیدنت
میگرنش عود کرده، مائده هم که فشارش افتاده، نازنینم که انگار افسردگی گرفته،
شقایق بیچاره هم که هر روز این جاست. یالا دختر، بیا بریم کافی شاپ. من بچه ها رو
دور هم جمع می کنم مثل قدیم، انگار نه انگار که اتفاقی افتاده.اتفاق؟ نگاهم رو به صندلی چرخدارم دوختم. بهروز بهم خیره شد. انگار فهمید حتی
اگه بخوامم اصل قضیه فرقی نمی کنه.
***
پدرجون نگاه غم زدش رو بهم دوخت و آهی کشید. مادرجون هم طبق روال این چند
وقت فقط اشک می ریخت.
-بابا می دونم الان حوصله نداری، اما باید این برگه ها رو امضا کنی.
بدون نگاه به برگه ها هم می دونستم که تمام املاک و دارایی های آرشام که طبق
وصیت نامش بهم می رسیده. اخم کردم و روی برگه ی رویی ضربدر زدم. هیچ کس
جز من و فرشاد از نامه و اعترافات آرشام خبر نداشت. میزان تنفر من از آرشام
بهادری رو فقط خودم می دونستم. مادرجون با صدای بلند گریه می کرد. پدرجون با

چشمای اشکی نگام کرد و گفت:
-می دونم تحمل داغ آرشام و طلوع اون قدر سخته که تو رو به این روز انداخته، اما
این آخرین خواسته آرشامه.
به برگه ها اشاره کرد.
پوزخندی روی لبم نقش بست. ویلچر رو به سمت اتاقم هدایت کردم می خواستم
تنها باشم، تنهای تنها. واقعا آخرین خواسته آرشام چه اهمیتی داشت وقتی با
خواستن های الکیش گند زده بود به کل زندگیم؟ حضور دوستام هم دور و برم بیشتر
باعث عذابم می شد. خاطرات گذشته مثل خوره تموم هستی منو می خورد و من
سرگردون بین پذیرش واقعیت ها و سیر در گذشته اصرار به موندن در خاطره های
شیرینم داشتم. خاطره هایی مثل حضور متین کنارم، دور بودن از آرشام و وجود
طلوع کوچکم. با به خاطر آوردن چهره ی ناز طلوع بغض راه نفسم رو بست و من
اشک ریزان هنوز تو گذشته اسیر بودم. خاطره هام رو به رویا تغییر دادم، رویایی کهدر اون من و متین و دخترکم بودیم. متینی که با چشمای سیاه جذابش صدام می
کرد. دست مامان روی شونم نشست و منو از رویاهام بیرون

کشید. زمزمه کرد:
-رفتن.
چه اهمیتی داشت پدرجون و مادرجون رفتن؟
-شیش ماهه دارن میان و می رن، نمی خوای که...
با دیدن نگاه عصبیم حرفش رو خورد و چند لحظه مکث کرد و بعد گفت:
-به سوسن بگم واست چی درست کنه؟
نگاهم رو از چشمای مهربونش گرفتم. مدت ها بود که هیچ چیز دلم نمی خواست.
کاش منم با طلوع می رفتم.
روی تختم دراز کشیده بودم و به حرفای مائده فکر می کردم.
"ملیسا تا کی می
خوای بشینی این جا و غصه بخوری؟ یه کم به خودت بیا. بشو همون ملیسای قبلی،
همونی که تو شیطنت و سرخوشی نظیر نداشت." پوزخندی زدم.
من چیم شبیه به
ملیسای گذشته س؟ هیچی! من بیشتر شبیه مرده ای هستم که جسم ملیسا
همراشه؛ یه مرده ی متحرک، البته نه از ناحیه پا و زبون.
صدای آیفون رو که شنیدم با ناراحتی چشمام رو بستم. واقعا الان حوصله هیچ کس
رو نداشتم. اگه فکر کنن خوابم چه بهتر. آهنگ حسین زمان رو تو ذهنم برای خودم

می خوندم.
"کجایی که تنهایی و بی کسی
با من آشنا کرده حس غموببین داغ دوری از آغوش تو
به زانو در اورده احساسمو
همه فکر و ذکرم شدی و هنوز
داره آب میشه دلم پای تو
ببین قفل لب های من وا شده
من و قصه گو کرده چشمای تو
خیالمو از عمق دلواپسی
تا رویای ب*و*سیدنت می برم
سکوت شبو گریه پر می کنه
شبایی که از خواب تو می پرم
نشد قسمتم باشی و پیش تو
به لبخند هر روزت عادت کنم
منو محو چشمای مستت کنی
تو رو مثل کعبه عبادت کنم
من این کنج زندون، ماتم زده
تو بیرون از این جا تو رویای منمن این گوشه جای تو غم می خورم
تو بیرون از این میله ها جای من
دارم تو هوای تو پر می زنم
داری غصه هامو نفس می کشی
به یادت رها می شم از این قفس
تو از غصه ی من نفس می کشی

از این شهر خاکستری دلخورم
از این بغض پیچیده تو لحظه هام
تو این روزهای پر از بی کسی
تو تنها، تنها تو موندی برام
نباید چشمامون از عشق تر بشه
به خشکی این شهر بر می خوره
هنوزم یکی توی پس کوچه ها
داره عاشقی ها رو سر می بره"
-ملیسا بلا؟صداش اگرچه بغضدار بود، اما همون طور محکم و با صلابت بود. چشمام یه ضرب باز
شد و به سمت در اتاق برگشتم. دیدمش، قامت بلند و چشمای مشکیش. بهت زده
زمزمه کردم:
-متینم؟
چشمای سیاه جذابش مثل یه شب بارونی شد. وارد اتاق که شد اشکام جاری شد.
خدایا رویا نباشه. خدایا باهام این کار رو نکن. نگاه خیرش رو از چشمام گرفت و به
سمت در برگشت. واقعی تر از همیشه به نظر می رسید. نکنه می خواد بره و تنهام
بذاره؟ این بار دیگه نه. نفهمیدم چی شد. به خودم که اومدم از پشت محکم بغلش
کرده بودم.

-تنهام نذار. من...
صدای جیغ مامان حرفم رو قطع کرد.
-این ... این یه معجزه س! خدایا شکرت! اون حرف می زنه و راه می ره!
متین دستام رو از دور کمرش باز کرد و به سمتم برگشت. حالا سرم روی سینش بود و
سیل اشکام پیراهن کرم رنگش رو خیس می کرد. متین کنار گوشم زمزمه کرد:
-این معجزه ی عشقه!
***
-متین؟
-جانم؟
-چه احساسی داری؟یه لبخند خبیث زد و گفت:
-حماقت عزیزم، حماقت.
-اِ، که این طور! اگه ده دقیقه پیش می دونستم بعد بله دادنم این احساسته، صد سال
بله نمی دادم.
-شما بیجا می کردین. به زور ازت بله می گرفتم.
-این جوریاس؟
-بله دیگه خانمم.
از لفظ خانمم ته دلم غنج رفت. خدایا این رویای پنج روزه رو تموم نکن.
-متین چی شد پنج روز پیش که اومدی تو اتاقم خواستی سریع

بری؟
-خب وقتی چشمای اشکیت رو دیدم، حس کردم اگه از اتاق بیرون نرم میام و محکم
بغلت می کنم تا آروم بشی. اگرچه خانم بلا آخرم یه کاری کرد که بنده بغلشون کنم.
خوشم اومد که با این که مدتی تو کانادا زندگی کرده هنوز اعتقاداتش پا بر جاست.
-خیلی دوستت دارم متین، بیشتر از همیشه.
-ما بیشتر.
مائده و کوروش ماشینشون رو موازی ماشین متین قرار دادن و مائده گفت:
-های دختر شیطون کمتر مخ این داداش بیچاره منو بخور، این همین طوری دیوونه
هست.
-تازه شدم شبیه کوروش بعد ازدواج با تو!-ای آدم فروش، بذار دو دقیقه از زن گرفتنت بگذره بعد خواهرت رو به زنت بفروش.
-الان دقیقا پونزده دقیقه و سی و دو ثانیه از زن گرفتنم گذشته.
-نه دیگه داداشی، تو دیگه فنا شدی رفت!
متین سریع ازشون سبقت گرفت. دستم رو تو دستش گرفت و آروم ب*و*سید.
-خانم خوشگلم الان کجا برم؟
-مهم نیست کجا، فقط می خوام کنارت باشم. من سراپا همه زخمم، تو سراپا همه

انگشت نوازش باش. متین دیروز پدرجون منظورم پدر...
حتی دوست نداشتم اسم آرشام رو ببرم.
-آقای بهادری؟
-آره، اومد خونه سر تقسیم ارثیه. من همش رو بخشیدم به خودش. گفت برای شادی
روح پسرش می خواد وقف کنه.
-خوب کاری می کنه.
-آهان راستی بهمون پیشاپیش تبریک گفت.
-خانمی امروز همه رو بی خیال، روز خودمه و خودت. کاش یه خونه خالی پیدا می
کردم!
-پررو! خوبه بچه مثبت بودیا!
-عزیزم تو الان زنمی، پس ثوابم داره.-متین تو مرموزترین و پیچیده ترین آدمی هستی که تا حالا دیدم. نمی تونم هیچ وقت پیش بینیت کنم.
-آخ جون، پس شرایط همسر ایده ال خانومم دارم.
-ای مائده ی دهن لق!
-فکر کردی پس واسه چی بهش اصرار کردم بهت پیشنهاد مشهد رفتن رو بده؟ ولی
خیلی اذیتم کرد.
-منظورت حال گیریای پشت تلفن بود؟
-ای بابا یعنی تو هم متوجه شدی؟
-پَ نه پ،َ توقع داشتی نقش کبک و کله زیر برف رو بازی کنم؟

-نه خانم خانما، شما فقط نقش سرورم رو بازی کنید.
-چه زبونیم داره.
-مخلصیم!

پایان